

من یک مادرم | nafas_me کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

دلَم خسته است؛ خسته از افق رنگی چشمانت

آهایِ مردِ من...

بانویِ قصه را مادر کردی؟

پس نشانش کو؟

به کدام گواه در عالم ، فغان بر آورم که

«من یک مادرم»

فصل اول

-هورا؟

پلکانم را طوری نگه داشتم تا تصویر چهره اش را تنها گنگ از بین مژگانم ببینم...صدای ضبط به گوشم رسید:

«دلم یادِ روزایِ بچگی کرده

روزایِ روشن و بی غصه و زیبا»

به تمام افکارِ خواننده در ذهنم لبخند زدم...پوز خند نه!...لبخند

صدایش باز به گوشم رسید، تنها از فاصله ای نزدیکتر:

هورا بیداری؟

نقش بس بود...پلکانم را تا جایی که رمق داشتند از یکدیگر دور کردم. چشمانِ بزم را که دید از همان فاصله ی کوتاه به مردمک های بی فروغم خیره شد.

رویم را برگرداندم. ایندفعه ، به جایِ رنگِ سوخته ی چشمان قهوه ای اش ، به پرده ی صدری رنگِ حریر ، خیره شدم.

-فکراتو کردی؟

نتوانستم به قولم عمل کنم. قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید تمامِ قول و قرار های در خفایم را زیر پا گذاشت. سکوت کردم! جوابش را ندادم! تنها به همان پرده ی حریر خیره شدم «شاید برایت عجیب باشد این همه آرامشم...خودمانی میگویم، به آخر که بررسی فقط نگاه میکنی»

-هورا جواب میخوام

جواب!مرد من جواب میخواست.مرد من؟!مرد؟!برای من؟!قول دیگرم را با پوزخندی که بر لبانم نقش بست زیر پا گذاشتم. چقدر بد قول شده بودم.

-اینارو باید قبل از اینکه شناسنامه خط خطی بشه میگفتی و میپرسیدی. الان کافیه به شناسنامه نگاه کنی و به جواب بررسی.

نتوانستم آنقدر که میشود مظلوم باشم...نتوانستم طعنه های نهفته در جملاتم را انچنان نهفته کنم.

کلافه دستی به موهایش کشید، از گوشه ی چشم دیدم...دیدم که چقدر از جواب بی سر و تهیم کلافه شد. از کنایه ام آشفته شد. اما باز حفظ ظاهر کرد و با مهربانی گفت:

-شناسنامه رو چی کار دارم دختر خوب.اون که بر طبق میل نبود.رضایت تو رو میخوام.با تمام شرطایی که گفتم.

خدایا بزنم؟ بزنم زیر این زندگی لعنتی و به پای شاه سوخته ام شیون کنم؟! بزنم بر سرم و مویه کنم؟ برطبق میل نبود! چرا؟! برطبق میل من یا تو؟ برطبق میل من تا دو ساعت پیش بود...بود...به خداوندیه خدا بود! اما انگار که از چاله در آمده ام و با اشتیاق به چاه افتاده ام..خدایا بزنم؟!

-به جز تو کسیو ندارم..این خودش یه رضایته.

این دفعه بود...تمام مظلومیتیم در جمله ام پیدا بود...راست گفتم؟ چرا! داشتم.اما دیگر نداشتم...

خوشحال شد...چرا فکر میکردم با دیدن مظلومیتیم زیر هر چه گفته بود میزند؟

به تمام سکوت پست پا زد و از اتاق با گام هایی که خوشحالی از صدایشان مشخص بود خارج شد..رفت..به همین سادگی..

دستی به شکم کشیدم..اگر نبودى...تنها اگر نبودى...تنها اگر متفاوت بود شرایط...تنها...

حق هق گریه ام بلند شد

ملافه را فشردم..دستانم چنگ میزد...شاید دستی خیالی را...شاید تنهایی را...باریدند...اشکانم را میگویم..صاعقه اش زده شده بود ..نوبت بارش بود.منتها،بی رنگین کمان...

زار زدم...برای عشق یک ساله...برای محبت یک ماهه...برای فاجعه ی نزدیک...«چه سخت است تشییع عشق روی شانه های فراموشی،وقتی میدانی پنجشنبه ای نیست تا رهگذری بر بی کسی فاتحه بخواند»

دستانم چنگ زد...دستان شکم را...کاش نبودى...کاش نبودم...کاش بود...صرف میکردم...صرف میکردم کاش هایی را که میدانستم سبز نمیشوند.

صدای را شنیدند؟!گریه هایم را میشوند یا غرق در خوشی اند؟!خدایا مرگم چند؟!نمیخواهم در دنیایی باشم که پست محبت کردن ها مشتی خودخواهی و فریب نهفته است...

مرد من کجایی؟!

باز صدای حق هق گریه ام اوج گرفت

نمیدانم...نمیدانم چقدر دنبال مردم در خاطره هایم گشتم...نمیدانم...تنها موقعی به خودم آمدم که در آغوش مرد دیگری ،گریه سرداده بودم برای عزای رفتنت...برا عزای آمدنش...

انگار که شنیده بودند!

با مکث کوتاهی قاشق پُر از زرشک جدا شده از پلو را در دهانم جا دادم... دلم زرشک های بیشتری میخواست... تکه ای مرغ در بشقابم گذاشته شد... به دستان کسی که تکه مرغ را در بشقابم جای داده بود خیره شدم... با دیدن صاحبِ دستان ناخواسته پوزخند زدم... نمیدانم به سادگی اش پوزخند زدم یا به بختِ گندِ خودم...

-خواهشا خوب بخور.

بی ربط پرسیدم:

-یاسی کو؟

اخمانش در هم رفت... از نادیده گرفتن جمله اش یا از سوالم؟!

-میگه تو نباید تو این خونه باشی... نمیدونم چشه... همه این ماجرا پیشنهاد خودش بود... نمیدونم...

آهی کشید و ادامه داد:

-قهر کرده.

چرا مشام زنانه ام بوی حسادت به مشامم نمیرساند؟

-خب... خب... یه جای دیگه زندگی میکنم... هوم؟

غزید:

-نه... میخوام حداقل یه سندی داشته باشم تا احساس پدری بهم دست بده...

پوزخند زدم و تلخ جواب دادم:

-سند این بچه به نام شماست... سند پدری به چه دردِ میخوره؟!

جوابم را نداد... شاید حق را با من میدید... سکوتِ پررنگی بینمان به وجود آمده بود... این دفعه او بیربط حرف زد:

-از این به بعد باید شاد زندگی کنی... نمیخوام لحظه ای ناراحتیت به اون بچه منتقل بشه... پس دیگه بهش فکر نکن...

زمزمه کردم «بهش فکر نکنم؟» به گذشتم یا به مخاطبِ خاصِ جمله های زیر زبانی ام؟! به مخاطبی که با تمام خیانت هایش گرمی دستانش را طلب میکنم؟!

-نمیتونم...

صدای من بود... صدای بغض دارِ من که همراه شده بود با رها شدنِ قاشق پر از زرشک در بشقاب... انگار سهم معده ام که همچنان چشمش دنبالش بود، نبود...

کاملاً به ستمم برگشت...

-تو با دیدن وضع الانت باز هم دوسیش داری؟!

بغضم را قورت دادم..در جملاتش کنایه به خودم ندیدم...کنایه به اوی رفته را دیدم و غریدم:

-وضع الان من ؛ به تو یکی بد نشد...

خیره به چشمان اشکی ام شد...جوابی داشت؟!

کلافه ارنج دستانش را به میز تکیه داد و سرش را میان کف دستانش فشرد:

-بهش دل نبند

چه کسی را میگفت؟آن بچه ی یک ماهه را که نیامده ذائقه ام را عوض کرده بود و منی را که از زرشک بیزار بودم آنچنان مشتاقش کرده بود؟

جوابش را ندادم.خودم خوب میدانستم به طفلی دل نمیبندم که نیامده تمام حمایت ها را از من ربوده بود.

پُر از تردید از جا بلند شدم.فکر کردم اگر از میز بلند شوم دیگر فرصتی برای خوردن زرشک های خوش رنگ و براق خوابیده در روغن نخواهد بود.اما آنقدر فضای حاکم سنگین بود که میترسیدم نفس کم بیاورم.

صدای حرکتِ صندلی را که شنید،تنها تکانِ مختصری خورد.اصراری برای بیشتر خوردن نکرد.چقدر زود حرفهایش را فراموش کرده بود.او میخواست من را به زندگی برگرداند یا من میخواستم زندگیه زناشویی او و یاسمین را در نه ماه آینده دچار هیجانی شیرین کنم؟!

پاهایم را برای حرکت کردن از زمین دور نمیکردم و آن ها را میکشیدم.تحمل سنگینی پاهایم را نداشتم.اتاقم همین پایین بود.سمتِ راهروی باریک رفتم .آخرین اتاقِ رو به پذیرایی، پناهگاهِ گریه های این چند روزه ام شده بود و من دوباره با بستن در پشتِ سرم به این پناهگاهِ لبالب از تنهایی پناه آوردم.

سمتِ تختِ چوبی گوشه ی اتاق، نزدیک پنجره رفتم.به حالتِ نشسته در آمدم و قبل از آنکه تماسی با تخت داشته باشم دست هایم را رویش کشیدم.به آهسته ترین شکل روی خوشخواب نرم نشستم.

دستانم را نیم دایره ای شکل روی سطح خوشخواب میکشیدم.لبخند زدم.چقدر در گذشته بچه بودم که همیشه در آرزوی تختِ خوابی در اتاقِ خودم بودم.بغض کردم...قطره اشکِ اول روی خوشخواب سفید افتاد و دایره ای تیره تر را به وجود آورد.هورای الان با هورای قبل زمین تا آسمان فرق داشت،حتی آرزوهایشان،حتی...

هورای حال آرزوی تُشک هایی را داشت که در گوشه ی اتاق جمع میشدند و در هنگامِ شب از انداختنِ آن ها برای بقیه افرادِ خانواده سرباز میزد.

خواستم همانطور که نشسته ام با کمر روی تخت خواب دراز بکشم که یاد نصیحت های خانوم جان به خواهر حامله ام افتادم «هیوا مادر رو کمر نخوابیا بند ناف بچه دور گردنش میپیچه و خفه میشه . رو پهلوات بخوابیا. مواظب نوه ی خوشگلم باشی مادرا»

بغض کردم. طفل من آنقدر بزرگ نشده بود تا نصیحت های خانم جان را که شنیده از گفته های قدیمی بود نصیبش شود. اما برای آنکه دل نازکِ کودکم نشکند اهسته روی تخت خزیدم و روی پهلویِ چپ رو به پنجره خوابیدم. فکر کردم. طفل من؟! آه هورا مالکیت را از این طفل بردار... سند این طفل برای زوج جوانیست که حضورت در زندگیشان هم تشنج آور است هم تحرک دهنده...

بغض کردم. به کجا کشیده شده بودم که برای زندگیه بهتر ، تکه ای از وجودم را خواستار فروش بودم! دستانم مشت شد و شانه هایم لرزید. میخواستم بفهمم کجای کار اشتباه بود که اینگونه پس زده شده بودم. مگر جز عشق بین ما دو نفر چیز دیگری هم بود؟!

فصل دوم

-هورا! اوایی اصلا باورم نمیشه هورا کوچولو دیگه داره بزرگ میشه!

ریز خندیدم:

-هیوا داره بزرگ میشه چیه؟! من بزرگ شدم! ببین!

بعد یک چرخ کامل با لباس دامن حریرم زدم و باز سرخوش خندیدم. این دفعه هیوا هم همراهی ام کرد.

-محمد مرصاد... محمد مرصاد! بیا هورا رو ببین...

با صدای پر از ذوق هیوا سریع پشت در کمد خیز برداشتم و تمام تنم را پنهان کردم و تنها سرم را به نمایش گذاشتم. سریع گفتم:

-هیس! هیوا نگو بیاد. من خجالت میکشم.

-الوس نشو دیگه هورا. بازار محمد مرصاد هم تو رو ببینه.

گونه هایم گل انداخت. از تصور این که محمد مرصاد من را در آن لباس حریر سفید لخت که زیرش ساتن سفیدی برهنگی ام را پوشانده بود ببیند خجالت میکشیدم.

من هیچ گاه حتی با لباس آستین کوتاه هم از جلوی محمد مرصاد عبور نکرده بودم چه برسد به اینکه با این لباس بخواهم برای برادرم چرخ دلبرانه و محجوبانه بزنم.

تق تق در باعث شد بیش از قبل سُرخ شوم. زیر لب وای کوتاهی گفتم. هیوا در را باز کرد و با دیدن محمد مرصاد و محمد طاهها ریز خندید.

اُه خدای من! یکی کم بود طاههای لوده هم اضافه شد!

پُشت در کمد! پناهگاهم! جمع تر شدم و گفتم:

-هیوا شوخی کرد. برید.

طاهها سریع گفت:

-؟! ابجی کوچیکه داری میری خونه ی بخت واسمون کلاس میذاری؟! بابا بیا بیرون قرار نیست بخوریمت!

وقتی دید از جایم تکان نمیخورم ادامه داد:

-بیا حداقل دست راستتو به سرمون بکش. من و مرصاد هنوز زن نگرفته توئه وروجک و ته تغاری پریدی! از پس فردا بهمون میگن پیر پسر!

مثل همیشه نخودی خندیدم که باعث لبخند عمیقی روی صورت محمد مرصاد شد.

محمد مرصاد نزدیکم آمد و گفت:

-بیا بیرون خواهر کوچیکه.

دلم ضعف رفت. عاشق کلمه ی خواهر کوچیکه ای بودم که مرصاد با لحن خاص خودش همیشه من را خطاب میکرد.

دستم را در دستان بزرگ و گرمش جا دادم و از پشت در کمد بیرون خزیدم.

برای لحظه ای توده ای از پیراهن مشکیه براق مردانه جلوی دیدم را گرفت. اما با لذت بوی عطر مردانه ی برادر و همدم و دوستم را به ریه هایم کشیدم.

بوسه ای بر روی موهای آرایش شده با شکوفه های سفیدم زد و گفت:

-با فرشته یکی شدی.

قهقهه ی شادمانم به هوا برخاست.

طاهها با دست محمد مرصاد را کنار زد و گفت:

-شیر مامان حلال نشه که انقدر بین من و قلم فرق میزاری...

خجالت‌م ریخته بود و با شوق روی انگشتانِ پاهایم ایستادم و برای اولین بار محمد طاهای اجازه داد روی گونه اش بوسه ای به جا بگذارم...

متعجب از اعتراض نکردنش لبخند زدم.

محمد طاهای عضو شوخ خانواده هیچ گاه به هیچ احدی اجازه نمیداد بوسه ای روی گونه اش بگذارند. همیشه بوسه هایمان بر روی پیشانی اش بود.

صدای خانم جان از چهارچوب در؛ احساس خوب خواهر برادری را که برای اولین بار احساس کرده بودیم را مثل نسیمی از جمع زدود.

-هورا؟! خجالت بکش. مثلاً بزرگ شدی!! این چه طرزه آویزون شدن از برادرِ بزرگترته؟! -

خجالت زده خودم را از طاهای دور کردم. انگار باز هم خوی خجالتی و ساکت‌م خودش را میخواست نشان بدهد.

اهسته زمزمه کردم:

-بخشید خانم جان.

لبخندِ مادرانه ای زد و گفت:

-عروس خانوم گل آقاتون منتظرن تا ببرن پیش مهمون ها.

باز قلقلکی زیر پوستم احساس کردم و شدم هورای بیخیال. و قهقهه‌ی شادمانه ای زدم!

محمد مرصاد و محمد طاهای همراه با هیوا و خانم جان از اتاق بیرون رفتن. و لحظه‌ی آخر تنها صورت گرفته‌ی محمد مرصاد بود که خوشیه قلبم را برای لحظه‌ای تنها لحظه‌ای کوتاه مچاله کرد!

در بسته نشده سرعت باز شد. علیرضا بود. لبخندِ محجوبانه ای زدم و به چهره‌ی مرتب و موهای کوتاهش خیره شدم. او هم به من خیره شده بود. با مکث طولانی در را بست.

به خودم امدم:

-علیرضا جان چرا در رو بستی؟! باید بریم پیش مهمون ها

چشمان زیبای مشکی اش برقی زد و گفت:

-مهمونا که همیشه هستن! اما تو آهوی گریز پای من همیشه در حال فراری!

دوست داشتم شیطنت بکنم.

ریز خندیدم و گفتم:

-الان نه!

و بلافاصله بعد از جمله ام دلبرانه خندیدم!

میدانستم خنده هایم غوغا میکند! به زیبا ترین لبخند در فامیل معروف بودم!

و الان میخواستم علیرضایم را تشنه از لب چشمه ی سفیدِ حریریم برگردانم. اما نمیدانستم من با جثه ی ریزم در خلوت نمیتوانم هیچ کاری بکنم و اگر چراغَم سبز شود، حتما سیراب میشود! و راضی به تشنه ماندن نمیشود. حتی شده جرئه ای آب برای رفع تشنگی اش.

انگار ناخونک زدن هم او را سیراب میکرد.

با حرکتی غافلگیرانه به قولِ خودش اهو ی گریز پا را در حصارِ دستانش جای داد و بوسه های ریزی از سرشانه های لُختم گرفت و مرموزانه زیر گوشَم خندید.

گرم شده بودم. شیطنتش زیر پوستِ من هم دوید و برای اولین بار! اولین بوسه! من او را مهمان کردم. کوتاه! خشک! تنها در حدِ تماسِ لبانِ صورتیم با لبانِ خوش فرمَش.

اما همین تماس او را شُل کرد. مات شد و من از حصارِ دستانش گریختم و در را باز کردم و بیرون از اتاق ایستادم و نخودی خندیدم!

فهمید رکب خورده است! او هم خندید. شالِ پَرَم را از رویِ تخت قاپید و سمتم آمد و شال را رویِ سر شانه های لُختم قرار داد تا پوشیده شوند! و من چقدر آن لحظه از غیرتِ مردَم به خود بالیدم!

با صندل های سفیدِ رو بازم که زیرِ دامنِ حریرم پنهان شده بودند تا لبانِ علیرضا میرسیدم و با هر صحبتش پخش شدنِ هوایِ نعنایی دهانش را در صورتم احساس میکردم. علیرضا بی آدامس نعنایی انگار که زندگیش مختل میشد. حتی یک بار وابستگی اش را به من تشبیه به وابستگی اش به آدامسش کرد! و من چقدر ساده به تشبیه کودکانه اش خندیدم.

جشنِ دورِ همیه کوچکی که به مناسبت صیغه ی محرمیتِ یک ساله ی من و علیرضا بود در خانه اش برگزار شد.

در جشن ؛ من شانه به شانه ی علیرضا راه میرفتم و میخندیدم و مادر لبخند میزد. خانومانه رفتار میکردم و پدر با افتخار نگاهم میکرد. شیطنت میکردم محمد مرصاد لبخند هایش که شبیه لبخند های من تنها در ورژنِ مردانه بود، نصیبم میکرد. از خجالت سرخ میشدم طاهای قهقهه میزد و در گوشِ علیرضا پیچ میگردم و هیوا نگاهِ معنی دار همراه با لبخند پیشکشم میکرد!

ثانیه به ثانیه ی جشن در یک کلمه خلاصه میشد! خوشبختی!

من کنارِ علیرضایم در اوج بودم.

مثل هر نامزدی دوران نامزد بازیام از یک ماه بعد از صیغه، رسمیت گرفت! انگار که در ماه اول با وجود حرارت بینمان هنوز خجالت پررنگ بود.

رابطه ام با علیرضا بهتر که شد! از مزه های مادرانه شروع شد.

-خانوم جون، امشب شام میرم پیش علیرضا!

-کی برمیگردی مادر؟!!

-خب بعد جمع و جور کردن خوئش برمیگردم دیگه.

حاج خانوم لبش را گزید و گفت:

-خوبیت نداره دوتا تون شب تنها پیش هم باشید! برید رستورانی جایی! خونه نباشید مادر! مادر و پدرش که برگشتن کانادا. خونشون خدمتکار هم که نداره تا بگم یکی هست.

نگاهی به ترک دیوار پشت در ورودی انداختم و تمام تلاشم را کردم تا پشت چشم نازک نکنم.

-باشه حالا!

و سریع سمت در ورودی رفتم که خانوم جون باز صدایم کرد:

-هورا؟! چادرت کو؟

عصبی پلکانم را روی هم فشردم! همونطور که پشتم به خاتم جان بود گفتم:

-خانوم جون عزیز دلم هزار بار گفتم این هم روش! علیرضا راضیه من چادر نیوشم! شما هم که گفتید وقتی ازدواج کردم اختیارم دست شوهرمه! پس انقدر گیر ندید.

-گیر ندید چیه دختر؟! خجالت بکش! تو که هنوز شوهر نکردی! صیغه کردی! هر وقت رفتی خونه ی خودت هر کار دلت میخواد بکن. ولی الان امکان نداره اجازه بدم این ریختی بری بیرون.

حرصم گرفت! اما نمیخواستم با لفت دادن بهونه ی دیگری دست خانوم جان بدم که بگوید دیروقت است و صلاح نیست بیرون بروم.

سریع چادر کش دارم را از اتاق مشترک همگانیمان برداشتم و بدون آنکه نیم نگاهی به چهره ی خانوم جان بیندازم از خانه خارج شدم.

پا تُند کردم و کوچه پس کوچه ها را پشت سر گذاشتم! به خیابان اصلی که رسیدم سوار تاکسی شدم و وقتی در تاکسی را بستم تازه نفس راحتی کشیدم. تا وقتی کامل از خانه دور نمیشدم استرس این را داشتم که خانوم جان چادر به سر بیاید و نگذارد بروم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و به علیرضا که صاحب کافی شاپی بود که من و فاطمه پاتوقمان شده بود، فکر کردم. لبخندی به لبم آمد! تمام خنده ها و گریه های دوران دوستییمان با فاطمه در آن کافی شاپی که بوی چوب خیس خورده در همه جایش پخش بود؛ گذرانده بودیم. و من قدمی جلوتر، عشق پنهانی و ملاقات های پُر استرس اما پُر خاطره ام با علیرضا را در دنج ترین میز چوبیه کافه کنار شیشه ی طبقه ی دوم گذرانده بودم، بدون ترس از دیده شدن توسط اشناایی تا به گوشِ حاج اقا برسانند!

از همان اول سیاست در خانه به خرج میدادم! از سیزده سالگی فهمیده بودم تا وقتی سیاست نداشته باشم باید همه جا یا با حضور هیوا بروم یا با حضور حاج خانوم! که من این را نمیخواستم! من دوران پُر شور جوانی و شیطنت های خاصش را با تمام وجود دوست داشتم!

تا به این سن حتی یک بار هم از دروغ بیرون رفتن با فاطمه تا جایی معین شده که مورد اطمینان خانواده بود یا کلاس تست رفتن، عذاب وجدان نگرفته بودم! چرا که وقتی به اسم این کارها و این جاها سر از جاهای دیگر مثل پارک و سینما و ... در می آوردم انقدر لذت برده بودم که حتی هنوز هم مزه شان زیر زبانم است.

نفس عمیقی کشیدم و به مسیری که در آن قرار داشتیم نگاه کردم! مسیر آشنا بود. پس راننده قصد دزدیدن من را نداشت! لبخند عمیق شد، این هم یکی از نصیحت های خانوم جان بود! «همیشه مراقب باش و حواست به همه جا باشد! اگرگ در این جامعه زیاد است.»

به مقصد که رسیدم کرایه ی راننده را دادم و سمت خانه ی علیرضا پرواز کردم.

زنگ را فشردم! دو بار پشت سر هم! هرچند که این رمز من بود و هر کسی که من را میشناخت با این ریتم زنگ زدن میفهمید من پشت در هستم ولی اینجا حتی اگر دو بار هم پشت سر هم زنگ نمیزدم علیرضا از آیفون تصویری هم میتوانست من و لبخندم را ببیند.

در بدون حرفی باز شد. وارد حیاط بزرگ و پُر از گل و گیاه خانه شدم و نفس عمیقی کشیدم تا بوی گل های سرخ تا سلول های عشقیه مغزم هم نفوذ کند. ریز خندیدم! سلول های عشقی! دیوانه شده بودم! آن هم یک دیوانه ی عاشق!

علی جلوی در منتظر بود و با دیدنم خندید و دستانش را از هم باز کرد. کش مزاحم چادر را از سرم برداشتم و همانطور که چادر را روی کاپوت ماشین آخرین مدلش میگذاشتم سمتش دویدم و بوسه ای روی گردنش زدم که بوسه ی متقابلی آن هم روی پیشانی ام دریافت کردم. خواستم باز ببوسمش که خندید و دستم را گرفت و سمت خانه کشید و گفت:

-آی دختر شیطان! نیومده شیطنت؟! -

با لبهای بسته خندیدم که باعث شد چال گونه هایم مشخص شوند و در پی آن انگشتِ علیرضا در چالم فرود بیاید!
خودش میگفت خیلی وقت است در چاله گونه ام افتاده است!

آن شب کنار علیرضایم شامی درست کردم که در تک تک کارهای حاضر شدنش عشق موج میزد! انگار که عشق میبختم.

-خیره سر نشو هورا! به لحظه گوش کن به حرفم.

دستانم را در هوا تکان دادم و نالیدم:

-مادر من! عزیز جان! خانوم جان! میدونی داری چی میگه آخه؟ میخوای من ندارم نامزدم حق شرعیشو انجام بده؟!
نمیدانستم چطور آن همه گستاخی بدست آوردم که اینگونه حجاب جمله ی درون ذهنم را شکافتم و به زبان آوردم.
خانوم جان با یک دست آهسته بر سرش زد و گفت:

-خوشم باشه ، خوشم باشه! به جای اینکه شوهر کنی سر به زیر تر بشی تو روبه من وایمیسی و حرف از حقش میزنی؟ دختر تو صیغه ای! هنوز اسمش وارد شناسنامه نشده! من دارم میگم مراقب باش همین. تا وقتی خونه ی خودت نرفتی کاری نکن! چرا نمیفهمی تو دختره ی لا اله الا الله

نفس عمیق و پُر از حرص کشیدم! تمام این مسائل به خاطر یک شب ماندن پیش علیرضا شروع شد! من فقط میخواستم یک شب پیش او باشم! میخواستم شب تولدش تنها نباشد! همین. سه ماه دیگر صیغه ی مان تمام میشد و من و علی عروسی میکردیم و وارد خانه ای میشدیم که هنوز هم چند تکه از جهیزیه اش مانده بود.

-میخوام بخوابم.

صدای خانوم جان بلند شد:

-یعنی چی میخوام بخوابم؟ داشتیم با هم حرف میزدیم!

مثل همیشه حرف هایی که رویم نمیشد در چشمان خانوم جان بگویم را زیر زبانی رد کردم:

-آه ؛ خفه شو!

-هورا نمیخواهی بلند شی؟ صبح شده. بلند شو صبحونه بخوریم.

پلک زدم و قطره اشکِ دیگرم که میرفت تا رویِ بالش بیفتد را با پشتِ دست گرفتم.

نفسِ عمیقی کشیدم و از رویِ تخت بلند شدم و به عقب برگشتم و به او که در چهارچوبِ در به من خیره شده بود خیره شدم. کمی مکث کرد و پرسید:

-بیدار بودی؟ گریه کردی؟

به مارکِ نایکِ پیراهنِ سورمه ای اش خیره شدم و نفسِ عمیقِ واضحی کشیدم و با صدایِ خش داری گفتم:

-صبح بخیر. یاسی نیومد؟

انگار دوست داشتم او هم یادِ بدبختیِ هایش بیفتد تا انقدر از من سوال های بیجا نکند.

اخم هایش در هم رفته بود. سرش را به زیر انداخت و همانطور که تکیه اش را از چهارچوبِ در برمیداشت جواب داد:
نه. بیا صبحونه.

وقتی که کامل دور شد نگاهی به بالش انداختم. به اندازه ی دایره ای بزرگ خیس شده بود! سرم را بلند تر کردم و به نوری که از حریرِ پرده به داخلِ اتاق می آمد خیره شدم. عجیب بود که با وجودِ چشمانِ بازم متوجه نور نشده بودم! آن هم منی که چشمانم به نور صبح حساس بود و همیشه غر غر هایم را به دنبال داشت!

لبخندِ تلخی زدم و باز هم یادِ خانوم جان افتادم و زیر لب زمزمه کردم: «دیدنی خانوم جان! انگار من هم آدم شده ام»
صدایش بلند شد:

-هورا کجا موندی؟

از اتاقم دل کندم و سمتِ آشپزخانه رفتم! صبحانه ی مفصلی روی میز چیده بود! با دیدنِ میز دوباره یادِ حرفِ خانوم جان افتادم که همیشه به اقا جان غر میزد به خاطرِ نخریدنِ مبل و میز برایِ خانه!

خانوم جان پا درد داشت اما اقا جان طرزِ تفکرِ خودش را داشت و از مبل خوشش نمی آمد و خوردنِ غذا رویِ زمین و سرِ سفره را از هر چیزی بیشتر دوست داشت! بر خلافِ من! بر خلافِ خانوم جان.

بغض کردم. اما الان خوردنِ صبحانه را چهارزانو رویِ زمینِ بیشتر دوست داشتم.

آهسته آهسته اسمش را صدا زدم:

-عرفان؟

جوابی نداد. دستم را به پیشانی ام کشیدم و بلند تر گفتم:

-آقای مَلِکی؟

سرش را با شتاب بالا آورد و به من که دستم همچنان روی پیشانی ام بود خیره شد و پوفی کشید و گفت:

-تا قبل از دیروز صبح عرفان صدام میکردی!

لب باز کردم که بگویم الان هم عرفان صدايت کردم اما سکوت کردم. دوست داشتم فکر کند ازش دل چرکینم.

وقتی سکوتم را دید پلک زد و به کاشیه کرمی رنگ آشپزخانه خیره شد و گفت:

-چی میخواستی بگی حالا؛ هورا؟!

بی ربط هورا را با غیض انتهای جمله اش اضافه کرد! انگار میخواست بگوید برای او همچنان من هورا هستم! هم چنان آشنا! انگاری که دل او با دل من صاف بود! پوزخند زدم! بیاید و ناصاف باشدامن زندگی را میخواهم به آنها هدیه کنم!

-با شما بودم خانوما!

گیج سرم را تکان دادم تا هوشیاریم را بدست آورم و در آخر آهسته همانطور که به نون بربریّه برشته خیره شده بودم گفتم:

-میشه روی زمین بخورم؟

کمی خیره نگاهم کرد. از جایش بلند شد و همانطور که دنبال سفره در کشوها میگشت زمزمه کرد:

-رو صندلی بشین خسته نشی!

ناخواسته لبخندی زدم و روی صندلیه چوبیه میز آشپزخانه نشستم

با دقت تمام کارها را انجام میداد و من در تمام مدت به تک تک کارهایش خیره شدم؛ با اینکه احساس کردم از نگاه خیره ام گاهی کلافه میشود. اما دوست داشتم تمام این لحظات را با چشمان باز به خاطر بسپارم. احسی وادار به این کارم میکرد. شاید این روزها هم بعدا برایم خاطره میشد!

-بیا بشین دیگه!

از لحن معترضش پی بُردم کاملاً کلافه و عصبی شده است! اخم به ابروانم نیاوردم و با حفظ لبخند سمت پذیرایی رفتم که سفره ی کوچک مربعی شکلی وسط آن پهن شده بود.

لبخندم خشک شد! یادت بخیر آقا جان بی وفایم! یادت بخیر!

با بغض چهار زانو روی زمین نشستم و بیشترین فاصله را بین رانهایم دادم و تقریباً یک ضلع مربع را اشغال کردم. بغضم شدید تر شد! یاد طاهای افتادم! یاد دعوایمان به خاطر طرز نشستنش سر سفره! یادت بخیر طاهای نامردم! یادت بخیر!

لقمه ی کوچکِ کره و مربا جلویِ رویم گرفته شد و به دنبالِ آن صدایِ عرفان بلند شد:

-نکنه با نگاه کردن سیر میشی؟ شروع کن دیگه دختر!

دختر!!!! پوزخند زدم اما با تکان دادنِ دستش که لقمه ی نون و مربا و کره را در بر داشت بغضِ هایم شکستند و قطره اشکی روی گونه ام چکید! مرصاد ، کجایی تا به جایِ دستانِ عرفان دستانِ سبزه و مردانه ی تو لقمه هایِ کوچک را در دستانم بگذارد و لوسم کند؟!

صدایِ نفسِ عمیقِ عرفان را شنیدم:

-هورا نگو که داری تجدیدِ خاطره میکنی؟ بخدا اگه بیجنه بازی در بیاری دیگه نمیدارم مثلِ قبلِ زندگی کنی و کامل از خاطره ها دورت میکنم!

-چطوری؟

متعجب شد! از سوالی که ذهنم را با حرفش مشغول کرد و به زبان آوردم متعجب شد! اما مگر جایِ تعجب داشت؟ من فقط پرسیدم چطوری میتواند آدمی را از گذشته اش که جزوی از زندگی اش است دور کند؟! انگار خودش فهمید چیزِ چرتی گفته است و تنها نفسش را با شدت به بیرون فوت کرد. زنگِ در به صدا در آمد. دلهره به دلم چنگ انداخت! انگار ناقوسِ مرگ به صدا در آمده باشد و من به همان اندازه ترسیدم!

عرفان لبخندِ پُر از امیدی زد و گفت:

-حتما یاسیه!

این احتمال آبی بود بر آتشِ اضطرابم و تنها لبخندِ لرزانی زدم تا تشویقش کنم در را باز کند.

پُشتم به دَرِ سالن بود و دیدی نداشتم. ترجیح میدادم برنگردم و چیزی ببینم.

لقمه ی گرفته شده توسطِ عرفان را پس زدم! شاید از نظرِ عرفان محبت به کودکِ درونِ شکم میشد اما ممکن بود حسادتِ زنانه ی یاسی را برانگیزد! لقمه ای نون و پنیر همراه با چایِ شیرینم خوردم و احساس کردم لقمه پایین نرفته نزدیک به دهانم میشود. دستم را جلویِ دهانم گذاشتم و در همان لحظه صدایِ یاسی را شنیدم:

-سلام هورا جان.

صدایش محبت قبل را نداشت. سرد بود و خشک. صبر کردم تا اول مطمئن شوم لقمه به دهانم برنمیگردد و وقتی دیدم اتفاقی نیفتاد و تنها احساسِ کوچکی بود دستم را از جلویِ دهانم برداشتم و به یاسی در آن مانتویِ نخیه کوتاه سفید همراه با شال و شلوارِ تنگِ سورمه ای خیره شدم و با لبخندِ بیرمقی جوابش را دادم:

-سلام یاسی جان. خوبی؟

خشک به صورتِ تم نگاه کرد و خشک تر گفت:

-ممنون.

روی کاناپه ی راحتیه گوشه ی سالن نشست. در دورترین نقطه از من. نگاهی به صورتِ مغرور و زیبایش کردم و سرم را برگرداندم و این دفعه نگاهی به چهره ی گرفته و زیبای عرفان انداختم. خودم را اضافی میدانستم.

خواستم از جایم بلند شوم که عرفان سریع گفت:

-کجا؟ هنوز صبونه نخوردی.

زیر چشمی به پوزخندِ یاسی نگاه کردم. خودم را برای لحظه ای جایش گذاشتم و به او حق دادم. چشم غره ای به عرفان رفتم و گفتم:

-خوردم. من میرم اتاقم.

لحتم محکم بود! خالی از هر نوع ضعف. آنقدر جدی جوابش را دادم که ابروهایش بالا رفت!

با لبخندی دوستانه به دوستِ چند وقته ام نگاه کردم و با ابروهایم یاسی را نشانش دادم و از کنارش گذشتم. امیدوار بودم که فهمیده باشد از ش خواسته ام تا با یاسی صحبت کند و از دلش در بیاورد؛ نه این که رقصِ ابروهایم را چیز دیگری برداشت کند!

صدای عرفان را از پشتِ در بسته ی سالنِ پذیرایی شنیدم که اهسته یاسی را صدا میکرد:

-یاسی قهری؟

قدمی از در دور شدم و صدای ضعیفِ یاسی را نتوانستم تشخیص بدهم. سمتِ اتاقم حرکت کردم و وقتی واردِ پناهگاهِ چند وقته ام شدم چشמהایم از شدتِ بیخوابی میسوخت.

آهسته رویِ تخت دراز کشیدم و وقتی چشמהایم برای خواب بسته میشد با خود فکر کردم چقدر دلم هوایِ لازانیا کرده است!

-هورا بیدار نمیشی؟ خوب نیست آنقدر همش به جا ساکنیا!

چشمانم را با میل بیشتری روی هم فشردم. دوست نداشتم بیدار شوم. اولین خوابِ بی دغدغه ام را کرده بودم و دوست نداشتم حالا حالا ها تمام شود.

کمی در جایم خودم را تکان دادم و در اصل به تخت مالیدم و صورتم را بیشتر در بالش فشردم تا مزاحمی که کنار گوشم وز وز میکرد بفهمد که دوست ندارم حرف بزند و علاقه ی عجیبی به خفه شدنش دارم!

اما انگار که ضریب هوشیه فرد مزاحم پایین تر از آنچه که فکر میکردم بود و همچنان سعی در بیدار کردنم داشت. نفس عمیقی کشیدم و پلکانم را از هم دور کردم و به یاسی نگاه کردم که روی تخت نشسته بود و تقریباً روی من خم شده بود.

دست راستمو به پیشانی ام کشیدم و از جایم بلند شدم و سعی کردم لبخند بزنم:

-یاسی جان بیدار شدم!

از لحن پُر از حرصم لحظه ای لبخند روی لبانش نشست اما سریع ریشه ی لبخندش را خشک کرد و با عجله و بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

-هورا دلت میاد واقعا بچتو به دو نفر دیگه بپسری؟ بچه ای که بعدا میتونی باهاش خاطرات خوب و بد داشته باشی؟ بچه ای که الان همه ی احساساتو میفهمه! باهات تو غمات یه طورایی شریکه. بچه ای که بعدا به شکم کوچیکت لگد میزنه و هرچند هم که بخوای انکار کنی اما با لگدش احساس خوبی بهت دست میده و وقتی یه بار احساس کنی چند وقتی میشه لگد نزده دیوونه میشی؟ دلت میاد وقتی این همه احساس خوبو کنارش تجربه کردی به یکی دیگه بسپریش؟ متعجب به یاسی نگاه کردم که هر از گاهی در بین صحبت هایش مضطرب به در نگاه میکرد. انگار که میترسید عرفان سر برسد!

-اما...

جمله ام را نگفته بُرید:

-اما نداره! من دارم روشنت میکنم! بچه ای که از گوشت و خونترو چطور میتونی انقدر راحت مثل یه کالا مبادله کنی؟! دستم را در هوا تکان دادم. خواب کامل از سرم پریده بود:

-یاسی جان! من قول دادم! تا آخرم پای قولم میمونم! این بچه هم جز بدبختی واسه من هیچ چیز دیگه نمیتونه به همراه داشته باشه. من نمیفهمم تو که باید خوشحال باشی از این قضیه چرا میخوای جملاتی بگی که تحت تاثیر قرار بگیرم تا قید قولمو بزنم؟

به وضوح جا خوردنش را دیدم. احساس میکردم که انتظار نداشت منی که سطحم از همه لحاظ از او پایین تر بود قصدش را فهمیده باشم و هدف نهایی اش را از او بپرسم! تمام معادلات ذهنیم بهم خورد! شاید یاسی انطور که فکر میکردم دوست داشتنی نبود و او هم عقلش در چشمانش بود و تا نوک بینی خود را بیشتر نمیدید...

یاسی که خودش را بی سلاح میدید از جایش بلند شد و سمتِ در رفت و لحظه ی آخر تیری در تاریکی انداخت و گفت:

-اون بچه ، بچه ای هستش که میتونی از عشقت یادگاری داشته باشی!مَن....مَن....

کمی مَن مَن کرد اما جمله اش را ناتمام رها کرد و از اتاق بیرون رفت و در را آهسته پشت سرش بست!

انگار که تیرش سخت به قلبم خورده بود!بم را گاز گرفتم!نه اجازه نمیدم بیشتر از این تحتِ تاثیر قرار بگیرم!مَن قول داده ام!مَن بدونِ حمایتِ عرفان نمیتوانستم این بچه را بزرگ کنم!

جمله ی یاسی در گوشم زنگ زد«اون بچه، بچه ای هستش که میتونی از عشقت یادگاری داشته باشی»

بغض کردم!خوابِ آرامم به کامم زهر شد!شاید هم تلخ تر از زهر!

چشمانم سیاهی میرفت!دستم را بر روی شکمم کشیدم و بغضم را قورت دادم و زمزمه کردم:

-ببخش منو!اما تو هیچ وقت پیش من نمیتونی خوشبخت بشی

سعی داشتم طفلِ درونم را متقاعد کنم و سرش را شیره بمالم!اما سرِ خودم را که نمیتوانستم شیره بمالم!

با حرفِ یاسی آتش گرفته بودم!او چه میدانست بُتِ عشق برایم شکسته بود!همچنان دوستش داشتم!همچنان علیرضایم را میپرستیدم اما برایم شکسته بود!خورد شده بود!شخصیتش خاکستری شده بود....

تقه ای به در خورد.با بزاقِ دهانم سعی کردم بغضی را که راهِ تنفسم را گرفته بود پایین ببرم تا وقتی اجازه ی ورود را صادر میکنم صدایم خش دار نباشد.نمیدانم در این نبرد چه اندازه موفق بودم اما بالاخره شکست خورده اهسته گفتم:

-بفرمایید!

در سریعا باز شد.باید حدس میزدم عرفان باشد.آخر میترسید در وضعِ پوششیه نامناسبی باشم!پوزخندم را هم مانند بغضم قورت دادم و منتظر نگاهش کردم:

-هورا خائُم با یاسی جان میخوایم بریم بیرون.

جوابش را ندادم و خیره منتظرِ ادامه ی جمله اش شدم.

او هم دیگر ادامه نداد.لبخندِ کجی بر روی لبانم نشست!هورا خائُم!!!یاسی جان!!!عرفان چقدر در مقابلِ یاسی ترسو بود.شاید هم محتاط!نمیدانم...

نخواستم درگیریه ذهنی اش بیشتر ادامه پیدا کند که من را هم دعوت کند یا نه!

-خوش بگذره آقای دکتر.

از لفظ رسمی و خشک ام ابروهایش بالا رفت و دست به کمر به من خیره شد ولی من در شرایطِ روحیه مناسبی نبودم. فقط یک سوال در ذهنم میچرخید «چرا یاسی سعی میکرد احساسِ خفته ی مادرانه ام را بیدار کند؟ چرا میخواست شوکِ عمیقی به من احساساتم وارد کند؟»

صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

-دیگه عرفان نیستم؟

بهش خیره شدم! من کباب بودم و یاسی نونِ زیرِ کباب؟ یا بالعکس؟ چرا سعی داشت احساساتِ زنی را که نیاز به تکیه گاهِ عاطفی در بدترین شرایطِ زندگی داشت را به بازی بگیرد؟ چه فرقی برای او میکرد که برای من عرفان باشد یا دکتري که در زندگیم نقشِ پررنگ تری داشت؟

کلافه گره روسری ام را شل کردم و روی تخت دراز کشیدم و پشتم را به او کردم.

-هورا؟

-برید بیرون دیگه. خبر دادید میرید بیرون الان هم بهتره بیشتر از این یاسی رو منتظر نذارید.

-چت شده؟!

دستِ راستم ناخودآگاه به شکم برخورد کرد و باعث شد عصبی تر از قبل شوم.

نفسِ بُر از حرصی از بینِ دندان های قفل شده ام بیرون دادم و صدایش به گوشِ عرفان رسید و باعث شد باز بپرسد: -میخواهی نرم؟

با لبهای بسته تمسخر امیز و بی صدا خندیدم! میخواست با یاسی دوئل کند تا باز ناژش را بخرد؟!

آه هورا چت شده؟! تو همین چند ساعتِ پیش فرصت برای منت کشیه او را فراهم کردی الان چرا عصبی هستی؟!

لعنت بر من که خودم هم نمیدانم چرا اینگونه آشفته شدم!

صدایِ مرموزی در ذهنم پیچید «نمیدونی؟»

صدایِ در را نشنیده بودم که بفهمم عرفان همچنان پشتِ سَرَم هست یا نه! اما کلافه تر از آن بودم که مراعات کنم و مثل همیشه خوددار جلوه کنم.

نفسِ عمیقی کشیدم و ساعدِ دستم را رویِ گوشم گذاشتم و سرم را بیشتر به رویِ بالش فشار دادم «یادگاریه عشقم؛ یادگاریه علیرضایم».

قطره اشکی از چشمم چکید و مستقیم بر رویِ بالش افتاد.

حرکتی را در پشتِ سرم احساس کردم! العنت بر تو که همچنان سرِ جایِ ایستاده ای.

-اقای دکتر خواهش میکنم تنهام بذارید.

صدام پُر از تحکم بود! پُر از استحکام بی ثباتی که منتظرِ تنهایی بود تا بشکند!

صدای نفسِ عمیقش را شنیدم و در پیِ آن گفتم:

-شماره موبایلمو رویِ عسلی گذاشتم. کاری داشتی یا حالت بد شد زنگ بزنی سریع خودمو می‌رسونم.

در که بسته شد گوشِ هایم را تیز کردم تا تشخیص بدهم رفته اند یا نه.

با شنیدنِ صدایِ در پذیرایی نیمخیز شدم و دستانم را بر سرم گذاشتم و زانوانم را در شکمم تا کردم!

توان نداشتم اما پُر از بغض بودم!

یادگاریه کدام عشقِ آخر؟! دستم را سمتِ کنترلِ ضبطِ کوچکِ اتاقِ بُردم و آهنگ ها را بالا و پایین کردم. دُنبالِ آهنگی می‌گشتم که بغضِ صدایش حقِ حقِ گریه هایم را محو کند!

کور بودم ای کاش ؛ ای کاش _____ بودم

ای کاش از عکس_____ کاش ؛ جذاب تر _____ بودم

گوشیتو چک کردم؛ چقدر بی رحمی

از حالی که دارم؛ چیزی نمی‌فهمی

گوشیتو چک کردم ؛ از چشمم اُفتادی

واسه چی شعرامو ؛ واسش فرستادی

از چشمم اُفتادی ، از چشمم اُفتادی

آغوشیتو وقتی تو بسترِ بستی

باید می‌فهمیدم که با کسی هستی

از وقتی چشمتو رو گریه هام بستی

باید می‌فهمیدم که با کسی هستی

گاهی برایِ تو ای کاش _____ بودم

کاشکی به غیر از عشقِ کاری بلد بودم

قدر تو رو جز من ؛ هیشکی نمیدونست

عاشق اگه بودی ، شاید نمیتونست

شاید نمیتونست ، آره نمیتونست

آغوشتو وقتی تو بسترت بستی

باید میفهمیدم ؛ که با کسی هستی

از وقتی چشمتو رو گریه هام بستی

باید میفهمیدم که با کسی هستی

همراه خواننده زجه میزدم! او میخواند و من با صدای بلند گریه میکردم بدون ترس از شنیدن شکستنم توسط دیگران.

از پشت پرده های اشک به چند ماهی که از برزخ هم برایم بدتر بود و در آن دست و پا میزدم فکر کردم.

فصل سوم

از خواب بیدار شدم. کمرم تیر میکشید. اتفاقاتی که چند ساعت پیش افتاده بود را مرور کردم!

دستی به زیر دلم کشیدم و تمام وقایع مانند فیلم از جلوی چشمانم عبور کردند. سریع سمت دیگر تخت برگشتم. علیرضا نبود.

ملافه ی سفید را برداشتم تا دورم بپیچم و با پشتوانه ی پوشیده بودن بدنم عریانم توسط آن دنبال لباس های پخش و پلایم بروم.

اما با دیدن خون روی ملافه و بین پاهایم بینی ام با انزجار جمع شد. یاد وحشی بازی های علیرضا!

رنگم پرید. انگار تازه توانستم موقعیت را در ذهنم حلای کنم! خدای من یک هفته ی دیگر صیغه تمام میشد و من در هفته ی آخر گند کاشته بودم! جواب عزیز را چطور بدهم!؟

همیشه هروقت از خانه ی علیرضا سمتِ خانه میامدم دَم در خانوم جان در چشمانم خیره میشد! انگار که از چشمانم میفهمید همچنان دختر هستم یا نه!

دستانم بشدت میلرزید. در باز شد و با رنگِ پریده ملافه را بیشتر به خودم فشردم!

علیرضا رویِ تخت نشست و دستش را رویِ دستِ لرزان و سردم گذاشت و با لبخند گفت:

-بلندشو دیگه خانوم! باید تقویت بشی. با این وضع بفرستمت خونه که مامانیت اینا میفهمن.

از جمله اش ترسیدم. نباید خانواده ام میفهمیدن؟ چرا؟

با دلهره و ترس به چشمانش خیره شدم. ابروهایش بالا پرید و گفت:

-چرا انقدر تو چشات ترسه؟

-م...مَن...میخواوم به...به...عزیز...ب...بِگم

اخم هایش را در هم کشید.

-نه نباید بگی اونوقت این یه هفته ی آخر اذیتت میکنن

دلم قرص شد یا بیشتر در هم پیچید را نمیدانم اما در آن لحظه ذهنم قفل کرده بود و انگار که چشمانش هیپنوتیزمم کرده بود و باعث شد تنها سرم را تکان دهم.

علیرضا که از اتاق بیرون رفت نفسِ حبس شده ام را با شدت بیرون فرستادم. همش تقصیرِ خودم بود.

گوشی اش را برداشته بودم و با دیدن اسمِ تارا در پیام هایش صاف و ساده همراه با نازِ دخترانه ازش سوال پرسیدم و او هم کمی سر به سرم گذاشت و در آخر که حرفهایش را جدی گرفته بودم کارمان به دعوا رسید.

وقتی دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم فریاد زد «به عشقِ من نسبت به خودت مطمئن نیستی؟ باشه! مطمئنیت میکنم»

قدم هایی که سمتم می آمد! محکم و پُر از هوس! پُر از حسِ نجسِ خونِ آلودِ خواستن....

وقتی که رویِ تخت انداختم! وقتی نفس هایش به صورتم میخورد!

«کور بودم ای کاش؛ ای کاش _____ بودم»

داغون شدم! احساس میکردم دنیای زنانگی دنیای پُر از نجاستی است که من در آن گرفتار شده ام! ورودم همراه شده بود با کشیده شدن موهایم به عقب و کلمات نامفهوم و قطرات عرقِ علیرضا! نه نجوای عاشقانه ای نه چیز دیگر! انگار که خوی حیوانی در تمام وجودش رخنه کرده بود.

یاد لحظه ای کوتاه افتادم که سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد.

ملافه از دستان مجاله شده ام رها شد. به شقیقه ام فشار آوردم. علی چه گفته بود؟

«تارای عزیزم»!

احساس کردم تمام مویرگ هایم پاره شدند! سرم به دوران افتاد! سریع با ملافه سمت در رفتم و داد زدم:

-علیرضا!

علیرضا سمتم آمد و بی توجه به بدنِ نصفه عریانم راست به سینه هایم که از ملافه بیرون زده بودن خیره شد. همانجا بود که شکست! بُتِ عشق شکست! اما من همچنان عاشق بودم. چه تضادی ساخته بودن قلب و عقل!

خودم را کامل پوشاندم اما چه میخواستم بگم که اینطور علیرضا را بلند هجی کرده بودم؟! میخواستم چند ساعت پیش را یادآور شوم؟! اصلا روی هم میشود دنیای زشت چند ساعت پیش را نبش قبر کنم؟

سرم را پایین انداختم. چشمانم سیاهی میرفت. دستم را به چهارچوب در گرفتم و راه آمده را عقب عقب رفتم که صدای علیرضا بلند شد:

-چی شده خانومی؟ خوبی؟ حالت بد شد صدام کردی؟!

هر جمله ی محبت آمیزش روی قفسه ی سینه ام سنگینی میکرد! انگار که میخواست با کلماتش زنده به گورم کند.

همانطور که عقب عقب میرفتم. زمزمه کردم:

-نمیخواه چیزی حاضر کنی. میخوام.... برَم.

به من خیره شد. زمزمه ام را شنیده بود اما بغض چشمانم را نتوانست بخواند یا نخواست؟

سرم را پایین انداختم و به لباس های پخش و پلایم خیره شدم. با درد خَم شدم و دانه دانه برشان داشتم. انگار مسخ شده بودم و بدون توجه به حضور علیرضا ملافه را رها کردم و خواستم لباس ها را بر تن برهنه ام بپوشانم که دستان علیرضا دورم حلقه شد. در ذهنم فریاد میزد که رهایم کند اما توان باز کردن لب هایم را نداشتم.

و در روزی که اولین تجربه را چشیده بودم باز هم زیر نفس های علیرضا ویران شدم. هیچ احساس خوبی نداشتم. در دلم رخت میشستند.

علی از رویم کنار رفت و همانطور لخت سمتِ شلوارِ گرمکنش رفت و پوشید و با بالا تنه ی عریان سیگاری آتش زد و به تاجِ تخت تکیه داد و به من که ناتوان رویِ تختِ مچاله شده بودم خیره شد. دستانم مُشت شد. گوشه ای از ذهنم این رابطه را حقیقت میدانست اما گوشه ای دیگر این همه سنگ دلی اش که قبلا ندیده بودم را قبول نمیکرد.

احساس میکردم تنها وسیله ای بودم برای ارضای هوسش. چشمانش سیراب شده بود. و چقدر از فهمیدنِ این حس در چشمانش تلخ شدم.

«تُف به هر چه مردانگی است!

اگر قرار باشد همه ی مردانگی در هوا و هوست خلاصه شود»!

بغ کرده سمتِ لباس هایم رفتم. حتی از خونِ خشکیده ی بینِ پاهایم هم احساسِ انزجار بهم دست نداد. تنها منزجر بودم از حضورِ سرد و تو خالیهِ علیرضایی که همیشه گرمایِ عشق را به همراه داشت.

با شور و هیجان و عشق واردِ خانه اش شده بودم تا به او خبرِ خوشِ خوب دادنِ کنکورم را بدهم اما...

چادرِ سیاهم را بیشتر به خودم پیچیدم. سرم پایین بود و لبهایم بشدت میلرزید. سمتِ سوپرمارکتی گوشه ی خیابان رفتم. راهِ گلویم انگار از کویر هم خشک تر و ترک برداشته تر بود. احساس میکردم تارهایِ صورتی ام خشکیده است.

بطریه کوچکِ آب معدنی را از مغازه دار گرفتم و پولش را پرداخت کردم و سریع از سوپرمارکت بیرون امدم.

درِ آبی رنگِ بطری را با فشاری زیاد پیچاندم. دستانم رمق نداشت.

قُلپ های بزرگ از آبِ خنگ برمیداشتم. انگار که کسی آب را میخواست از من بدزدد. خنکیه آب واردِ معده ام شد. قشنگ مسیرِ رفتنش تا معده ام را احساس میکردم. کمی از التهاجم کم شد.

از چه نگران بودم؟ از اینکه واردِ دنیایِ دیگری شده بودم؟ از اینکه دیگر یک دختر نبودم؟ من و علیرضا برای هم بودیم نگرانی نداشت.

نفسِ عمیقی کشیدم و رویِ پاشنه ی پا چرخیدم تا برگردم اما بشدت با آدمی که پشتِ سرم بود و من از حضورش بیخبر بودم برخورد کردم.

-معذرت میخوام.

سرم را بالا آوردم. از عذرخواهیهِ سریعِ مرد که تند آدا شد در آن اوضاع خنده ام گرفته بود اما سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

-تقصیر من بود. ببخشید.

و از کنارش عبور کردم و همان لحظه صدای نازک دختری را شنیدم:

-عرفان چیپس یادت نره. دلم چیپس میخواد.

نفس عمیقی کشیدم و قدم هایم را سریع تر کردم. ای کاش جای آن دخترک من بودم و جای آن پسرک علیرضا ...

سه روز بعد علی تنهایم نگذاشت و اتفاق آن روز باز هم تکرار شد. با تفاوت داشتن زمزمه های عاشقانه اما... تارا همچنان بر ذهنم حک شده بود و نمیگذاشت لذت ببرم از بودن در کنار علیرضایم.

همه در خانه جمع شده بودیم. پدر رو به علیرضا گفت:

-پسرم گفתי پدر و مادرت فردا میان؟! تالار رزرو کردید؟

علی خونسرد دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

-پدر جون خصوصی میتونم باهاتون حرف بزنم؟

دلم آشوب شد.

پدر و علی وارد اتاق شدن. در تمام لحظاتی که نگام به درِ اتاق خشک بود هیوا و دختر یک ساله اش رعنا سعی میکردند من را از حال و هوای اضطرابی که داشتم خارج کنند. حتی رعنا با آن سنِ کمش فهمیده بود حالم خراب است! خانوم جان با آن دقتِ فراوانش پیشکش!

صدای دستگیره ی درِ اتاق انگار صحنه آهسته با صدای کلفت و بلند کشیدن فلزاتِ درون دستگیره روی هم بود. سریع به چهره ی پدر نگاه کردم سرخ و گرفته. لرزشی گرفتم که سریع کنترلش کردم و در ریشه بین دستانم خفه اش کردم.

بعد از آن پچ پچ خانوم جان و پدر و در نهایت صدا شدن من توسط خانوم جان باعث شد رنگ از رویم بیفتد و تمام این تغییر حالات باعث شده بود پدر با اخم و نامطمئن به من خیره شود.

-بله خانوم جان؟

-هورا ، علیرضا چی میگه؟

آبِ دهانم را قورت دادم و حرفی نزدَم تا اگر حرفِ علیرضا با آن چیزی که فکر میکردم یکی نبود خودم را لو ندهم.

-چی میگه؟

-میگه تو این مدت ازش دوری میکردی و بهت شک کرده.

متعجب گفتم:

-چی؟

نزدیک بود جمله ها را پشتِ سر هم بچینم و خودم را لو بدهم که خانوم جان سریع گفت:

-میگه بهت شک داره و باید گواهی پزشکی بگیریم.

نه پلک زدم نه نفس کشیدم تنها مات به خانوم جان که دهانش همچنان تکان میخورد و حرف از آبرو و حرکتِ ناگهانیهِ علیرضا و زیرِ سوال رفتنِ شخصیتشان میزد و من تنها علیرضا را با سیگار و بالاتنه ی لخت در حالی که به تاجِ تخت تکیه داده بود را تجسم میکرد! با همان نگاهِ سرد و سخت و دور از گرما!

تمامِ شب شک زده به جا مانده بودم و تنها حرکتی که توانستم بکنم رویِ زمینِ تنها اتاقمان بشینم و زانوانم را در سینه ام جمع کنم!

فردا ظهر وقتِ دکتر داشتم و من صبح از خانه بیرون زده بودم. از استرس گوشه ی چادرِ مشکی ام را در دهانم برده بودم و با دندان از ریخت میانداختمش.

به خانه ی علیرضا که رسیدم تمامِ وجودم فوران کرد و علاوه بر زنگ محکم با پا به در کوبیدم. بویِ گندِ کارهای علیرضا تمامِ وجودم را در بر گرفته بود! مشامم پُر بود از نامردی! اگر کسی واقعیت را نمیدانست من که میدانستم! من میدانستم سادگی ام و عشقم تماما زیرِ سوال رفته است! از دیشب تا الان احساس میکردم قلبم نمیزند! تنها سوال اینکه چطوری انقدر سگ جانم که هنوز نفس میکشم؟!

جوابِ گواهی پزشکی مشخص بود! من دختر نبودم! و نمیدانستم که خانواده ام ایا مثلِ من ساده هستن و حيله ی علیرضا را باور میکنند یا نه! که اگر باور میکردند زندگی به کامم تلخ بود!

کسی در را به رویم باز نکرد. با کفِ دست محکم به در کوبیدم و در حالی که کفِ دستم از درد و سوزش زق زق میکرد جیغ زدم:

-در رو باز کن علی!

جهنم! به درک! میخواستم پتیاره شوم و کولی بازی در بیاورم! میخواستم جیغ بزنم تا علیرضا به خودش بیاید و مثل دوران دوستی بیاید دستم را بگیرد و مثل وقتی که کار اشتباهی میکرد سرش را پایین بیندازد و خودش خرابکاری هایش را راست و ریس کند.

حق هق گریه امانم را بریده بود. سرم را روی درِ سردِ خانه گذاشتم و از ته دل زار زدم! مهم نبود در محله ای هستم که همه با بینی عملی و سری که از غرور در آسمان ها بود راه میرفتند و به این کولی بازی ها عادت نداشتند! مهم دلم بود که خون بود و بس!

در باز شد و سریع سرم را بلند کردم. زمزمه کردم:

-علیرضا...

پلکانش را ثانیه ای روی هم فشرد و بعد باز کرد.

-تو... تو... داری با من چی کار میکنی!

شده بودم همان هورای بی زبان! همان هورای تو سری خور! چقدر از خودم بدم می آمد! چقدر از طرز تربیت خانواده ام بدم می آمد! من الان باید حقم را می گرفتم اما تنها با چشمان اشکی در چشمان علیرضا خیره شده بودم.

-هورا برو. متاسفم

در روی صورتم بسته شد! همین. متاسفم!

در که بسته شد شجاعتم را به دست آوردم و لگدی به در زدم و جیغ زدم:

-لعنتی من با خانوادم چی کار کنم؟! چی کار کنم با آبروم! علیرضا... علی...

کنار درِ سُر خوردم و دستانم را روی صورتم گذاشتم. خدایا هستی؟!!

دستی روی شانه ام خورد. نگاهی به سمتِ چپم کردم. دختری با چشمان قهوه ای سوخته و نگاهی نمناک به من خیره شده بود.

-بلند شو.

دوست داشتم از او بپرسم خدا هستی یا فرشته ای از جانبِ خدا! انگار چشمانش پُر بود از آرامش.

هورایی که همیشه از همه ی عالم خجالت میکشید! حتی از تصویر خودش در آینه. بدونِ مکث سرش را در سینه ی دخترِ غریبه ای فرو کرد و اجازه داد دختر هر جا میخواست ببردش و تنها حق هق گریه اش بود که سکوتِ کوچه را آشفته میکرد!

روی نیمکتِ پارکی نشسته بودیم. گوشیِ طاهها که من داده بود زنگ خورد. به خودم آمدم و با هول و ولا پرسیدم:

-بله مامان جان؟ الان میام!

-هورا کجایی؟ بیا خونه ببین این علیرضای گوربه گوری زنگ زده چی گفته! بابات حالش بده!

دلم فرو ریخت! خدایا مصیبت های علیرضا تمام نشد؟! مگر چه بدی در حقش کرده بودم؟

دستانم شل شد. دخترک دستم را گرفت و تماس را قطع کرد و گفت:

-خوبی؟

در آن همه شک دوست داشتم از ته دل بخندم! به من میخورد خوب باشم ای مرفه بی درد؟! دوست داشتم تمام عقده هایم را در صورتش جیغ بزنم اما این کار از هورایی که خانواده ام تربیت کرده بودند بر نمیآمد! این هورا تو سری خور تر از این حرفها بود.

-بیا بریم. مسیر تو بگو میرسونمت عزیزم.

یه نگاه بهش انداختم. خوبه خودش هم ماشین نداشت و تا پارک اینجا هم با پای پیاده اومده بودیم. اگه حوصله ی هورای چند وقت پیش رو داشتم دستش مینداختم اما الان تنها سوال ذهنم این بود که علیرضا چه کار کرده بود؟ دوباره چه بلایی سرم میخواست بیاورد.

-بلند شو دیگه.

با صدای خش داری گفتم:

-مرسی خانوم خودم میرم.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

-اسمم عرفانست. عرفانه ملکی. خوشحال میشم به اسم صدام کنی.

لبخندش، لحن صدایش همه و همه باعث شد تمام استرس هایم پر بکشد. نفس عمیقی کشیدم که باعث لبخند عمیق روی صورت او شد و گفت:

-ماشینم این نزدیکی پارک. خوشحال میشم برسونمت تا با هم دیگه بیشتر آشنا بشیم خانوم گل.

سرم را زیر انداختم. عجیب دلم درد و دل میخواست. حتی شده با دختری غریبه. مهم نبود. میخواستم حرفهای دلم را به او بزنم، او که دیگر من را نمیدید.

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم. دیگر به علیرضا فکر نمیکردم. فقط دستم را در دستان گرم و ظریف دخترک قرار دادم و با قدم های کوتاه سمت ماشین آلبالویی دخترک که اسمش عرفانه بود رفتیم.

سرم را به پشتیه صندلی تکیه دادم و نفسم را همراه با او بیرون فوت کردم.

-همش همین بود.

اشکاهام دوباره صورتم را پوشاندن.

-درک نمیکنم عرفانه! چرا؟ یعنی فقط به خاطرِ طعمِ هم خوابگی منو صیغه کرد؟ میتونست تجاوز بکنه تا حداقل اینطوری جلویِ خونوادم شرمنده نشم. نمیتونم توو رویه خانوم جون نگاه کنم چقدر گفت فقط صیغه ای مواظب باش کار دسته خودت ندی ولی من هفته ی آخری وا دادم. توپو با دستایِ خودم زدم تو دروازه ی خودم! نمیفهمم.. بخدا نمیفهمم

دستش را رویِ رانِ پام گذاشت و گفت:

-برو خونه فعلا. شمارتو بده بازم با هم صحبت میکنیم.

پشتِ پرده ی اشک بهش با تردید خیره شدم! علیرضا که مثلِ چشمانم بهش اعتماد داشتم اینگونه از آب در آمد. عرفانه را که تازه دوساعت میشناختم را چطوری میتوانستم بهش اعتماد کنم؟

به جای جواب به حرفش زمزمه کردم:

-ببخشید مزاحمت شدم. خدافظ.

عرفانه نه جلویم را گرفت نه حرفی زد. تنها به رفتنم خیره شد.

زنگِ در را فشار دادم ، دوبار پشتِ سرِ هم ، در سریع باز شد و طاهّا با صورتِ قرمز روبرویم ظاهر شد. با دیدنِ من سرش را پایین گرفت و از حیاطِ قدیمیمان گذشت و سمتِ خانه رفت.

دوست داشتم همان لحظه غش کنم! ضعیف شوم! دوست داشتم بمیرم! آه لعنتی..

صدایِ جیغِ خانوم جان را واضح از جلویِ در شنیدم:

-هورا دخترِ طفلِ معصومم! آخه چرا؟ حاجی برو اون پسره ی الدنگو از زمین نیست و نابود کن. دخترِ من لطفِ نحیفِ اون علیرضا رو دوست داشت. این کار.... این کار....

صدایِ جیغِ هیوا بلند شد:

-مامان....

به خودم آمدم. سریع در را بستم و واردِ خانه شدم. تا پایم را در حالِ کوچکِ مربعی شکلمان گذاشتم صداها فروکش کرد. پدر با نگاهِ غمگین به من خیره شد و مرصاد بی حرف پشتِ سرم ایستاد و تنها دستانش را رویِ شانه های لرزانم گذاشت.

زمزمه کردم:

-چی شده؟

زمزمه ام آروم بود اما به گوش همه شان رسید. هیوا که آب قند به حاج خانوم میداد و طاهّا که خاکِ خیس خورده را زیرِ بینیه حاج خانوم گرفته بود خشکشان زد. حاج خانوم نالان چشمانش را باز کرد و فشارِ دستانِ مرصاد بیشتر شد.

-هیچی. مرتیکه خر دبه درآورده که تو رو نمیخواه. میگه با هم به تفاهم نرسیدیم. حالا که اسمش رو تو اومده. اصلا به درک لیاقت نداشت.

صدایِ عصبی طاهّا بود که من را از حالتِ خفقان بیرون آورد. باید گریه میکردم. شیون میزد. باید ناراحت میشدم از نامردی اش اما در دلم لبخند زدم به خاطرِ مردی اش! شاید نامردی کرد اما آنقدر مرد بود که خانواده ام را از من نگیرد! همینش هم برای من که در منجلابی عظیم تر دست و پا میزدم بس بود!

فصلِ چهارم

-خستم بذار بخوابم.

-بلند شو خوب نیست همش خواب باشی! میخوام بریم بیرون یکم قدم بزنیم.

-نمیخوام.

-هورا؟!

-آه دست از سرم بردار.

-نمیشه باید بلند شی.

-گورتو گم کن واضح تر از این جمله پیدا نمیکنم که بهت بگم اعصابتو ندارم.

صداش در نیومد.

صدایِ خنده ی ارومی را شنیدم که کم کم اوج میگرفت.

-خفه شو.

شدتِ خنده بیشتر شد.

حرفی از جام بلند شدم و با عصبانیت بالش را روی تخت کوباندم و عصبی گفتم:

-مزاحمِ کنه ی بد صدا.

با چشمای شوخیش بهم خیره شد و گفت:

-مرسی از ارادتای زیادِت. چقدر یه شبه عوض شدی.

چنگی به روسریم زدم و جلوتر کشیدمش و جوابشو ندادم.

دیشب تصمیم گرفتم که یه سلیطه متولد بشه! میخواستم از زندگی لذت ببرم و وقتی این بچه که تو شکمم جا خوش کرده بود را به این خانواده دادم برم پیه ه*ر*ز*گ*ی اینطوری خانوادم هم بهم تهمت نزدن و واقعا لکه ی کثیفی روی نام و آبروشون میشدم.

از دیشب که خاطراتمو مرور کردم هورایِ توسری خور تموم شد! تصمیم گرفته بودم گناه کنم و خیانت و بیمعرفتی؛ میخواستم هورایی شوم که صورتش پشتِ نقابِ سُرخِ ه*و*س پنهان شده بود! لذت داشت، حتما لذت داشت که آدم های اطرافم روی این کار پافشاری میکردند -بلند شو. انقدر فکر نکن.

نگاهِ سردمو به چشمای قهوه ای سوختش دوختم و زمزمه کردم:

-میخوام برم ارایشگاه قبلشَم میخوام برم حمام.

این دفعه تعجبش را نشان داد. در دلم قهقهه زدم! این تازه اولش بود. تا وقتی که شکمم جلو نیاید و رسوایم نکند میخوام غوغا کنم.

سمتِ حمام رفتم. دستم روی گره روسریم کمی مکث کرد و زیر چشمی به عرفان نگاه کردم که خشک شده به من خیره شده بود. نفسِ عمیقی کشیدم چشمانم را بستم! بهتر بود تمرین کنم. تمرینِ بازیِ جدیدی که خودم میخواستم راه بندازم.

روسریم را با یه حرکت از سرم برداشتم و دستم به لباسم رفت و بالا کشیدمش. تا زیر سینه هایم لباس رسید که صدایِ قدم هایی که از اتاق خارج میشد را شنیدم. پوز خند زدم. ضعیف النفسهایِ مزخرف.

تَنِ خسته ام را به آبِ ولرم دوش سپردم. انگار تمام افکار ازم دور شدند.

برای لحظه ای سرم را بالا گرفتم و صورتم را عمود به قطراتِ دوش گرفتم. ضربه ی باریکه های آب روی صورتم از غفلتی که در آن دست و پا میزدم بیدارم کرد. سرم را از حصارِ باریکه ها بیرون آوردم و به آینه ی مستطیلی بزرگی که روبروی دوش جایش بود خیره شدم. موهایم گوله گوله به هم چسبیده بودند. آخ که چقدر دلم میخواستم موهایم را محکم بکشم! حیا را قورت داده بودم و یک آبِ جانانه ام روش.

هرکس طعمِ مادر شدن میچشید روحانی و مطهر میشد و من.... آخ که تُف به تمام هیكلَم! حتی نمیخواستم لحظه ای به افکاری که در اتاق به ذهنم هجوم آورده بودند فکر کنم.

شامپو را روی سرم کشیدم و با چنگ به جان موهای گره خورده ام افتادم تا تمیز شوند. موهایِ مواجِ مشکِی ام من را یادِ گذشته می انداخت. چیزی که برای من جن ، بسم الله حساب میشد.

با دیدنِ شامپویِ بچه ی عروسکی لبخند زدم. دوست داشتم دیوانگی کنم. غصه را نمیخواستم تنها میخواستم کمی بخندم همین! فکر کنم حقم بود! هم حق من هم حق طفلِ معصوم...

با لبخند به چهره ی خودم که گونه های برجسته ام از تمیزی قرمز شده بود خیره شدم و به شکمم که در آینه مشخص بود نگاه کردم. دستم را روی شکمم گذاشتم و هیس مانند گفتم:

-چیه مامانی؟ توام دلت حموم میخواد صلواتی؟!!

خندم گرفت. فنچ درونِ شکم من حتی در حدی نرسیده بود که با لگد ابرازِ موجودیت کند و من از او سوال میپرسیدم و آنقدر طلب کار به شکمم از درونِ آینه خیره شده بودم که توقع داشتم مثلِ حضرت عیسی تنها با تفاوتِ اینکه هنوز درونِ شکمم هست برایم بلبل زبانی بکند.

مشتی آب به تصویرِ آینه ریختم و زمزمه کردم: «شمع و گل و پروانه جمعن! به خصوصیتِ دیونگی هم اضافه بشه کلکسیونت کامله هورا خانوم»

نگاهی زیر زیرکی به شامپو بچه انداختم و آخرسر وسوسه به دستاتم غلبه کرد و شامپویِ بچه که بویِ فوق العاده خوبی میداد را به موهایم زدم. موهایم رابه هم میمالیدم و زمزمه کردم:

«ماشالله هنوز به ماهتو انقدر مو دار! با بزرگ شی چه را پونزلی میشی تو آخه وروجک»

تمامِ موهایم که کفی شد به دستاتم خیره شدم و قبل از اینکه سرم را زیر دوش بگیرم باز به طفلم گفتم: «مامان جون چشاتو ببند هرچند شامپوش چشارو نمیسوزونه اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه».

از کف که پاک شدم دوش را بستم و سمتِ چوبلباسی کوبیده شده به دیوارِ حمام رفتم و حوله ی زرد رنگم را برداشتم و موهایم را خشک کردم و با همان حوله بدنم را هم خشک کردم. عادت نداشتم به تنپوش! حتی عادت به دو حوله بودن هم نداشتم. چقدر هم از خانوم جان حرف میشنیدم که «هورایِ فلان فلان شده یه حولرو که به همه جات میزنی دوباره به کله ی واموندت زن!»

اما خب انگاری ترکِ عادت موجبِ مرضم میشد.

حوله را روی شانه ام پهن کردم. جلویِش را مثلِ شل گرفتیم. هیچ وقت بلد نبودم گره بزنم. همیشه بعدِ دو دقیقه گرهی که میزدم وا میرفت!

کفِ دستم را به آئینه ی بخار گرفته کشیدم. به چشمانِ آبیهِ تیره ام خیره شدم. لبخند زدم. انگار که این حمام برای روحم واجب تر بود تا جسمم. جان گرفته بودم. زمزمه کردم:

-شرمندم از اینکه اجازه دادم اون فکرایِ مسخره حتی به ذهنت خطور کنه.

چشمانم را یک بار رویِ هم گذاشتم و با کمی مکث باز کردم. انگار که خودم ، خودم را بخشیده باشم. با لبخند گفتم:

-اما هنوز قرارِ آرایشگاه به قوتِ خوشِ باقیه ها.

نفسِ عمیقی کشیدم و همانطور که از حمام بیرون میامدم فکر کردم آیا واقعا دیوانه شده بودم؟

موقع شستن موهایم که آن حرف را زدم و الان هم که با خودم صحبت میکنم!

شانه ای بالا انداختم. دیوانه نشدم! تنها از بی همزبانی به سرم زده است! فرقی هم داشت؟

دستی به موهایِ نم دارم کشیدم و زمزمه کردم:

-ای بابا. حالا هیشکی هم روم برچسب نزاره خودم باید این آنگو به خودم بچسبونم انگاری!

تنها مانتو و شلوارِ تمیزی که داشتم را پوشیدم و موهایِ خیسم را با کش بستم و داخلِ مانتوam گذاشتم. شالم را سرم کردم و از اتاق بیرون زدم. به همین سادگی.

رویِ کاناپه نشستم و منتظرِ عرفان شدم. تنها برایِ اینکه به خودش بیارم بلند گفتم:

-من حاضرم.

صدایش را از اتاقِ طبقه ی بالا که اصلا پایم را هم در آنجا نگذاشته بودم شنیدم:

-باشه. صبر کن.

با انگشت رویِ دسته ی نرمِ کاناپه اشکالِ مختلف میکشیدم. همشون هم آخر سر ختم میشدند به چشم و ابرو.

لبخند زدم. از بچگی عاشقِ کشیدن حالت هایِ مختلفِ چشم و ابرو بودم و انگاری که همچنان هم هستم.

بویِ خوبی فضا را شکافت. تلخ و گرم. ناخودآگاه نفسِ عمیقی کشیدم و چشمهایم بسته شد.

-بریم.

با شنیدنِ صدایِ عرفان چشمانم را باز کردم و به نگاهِ قهوه ای سوخته اش خیره شدم.

-بریم.

از درِ خونه که خارج شدیم سمتِ آسانسور حرکت کردیم و تا موقعی که آسانسور به طبقه ی ما برسد به فضایِ کرمی و هایکلایس طبقه ی 9 که خونه ی عرفان در آن بود نگاه کردم.

دو درِ قهوه ای سوخته ی دیگر هم در آنجا به چشم میخورد.

با شنیدنِ باز شدنِ درِ آسانسور از لامپ های کوچکی که به شکلِ زیبا رویِ سقف قرار گرفته بودند چشم گرفتم و واردِ آسانسور شدم.

-خب کجا بریم؟

به صورتش نگاه کردم اما چون مدتِ طولانی به نورِ لامپ ها خیره شده بودم باعث شده بود به جایِ تصویرِ صورتش نقطه ی سیاهی ببینم. هر طرف را که نگاه میکردم به جایِ دیدنِ آن قسمتِ موردِ نظرِ آن نقطه ی کذایی را میدیدم.

حرصم گرفته بود. قبل از آنکه باز خودم را به توپ و تشر ببندم سعی کردم فکرم را متمرکز کنم و جوابِ عرفان را بدهم:

-من آرایشگاه باید برم.

-بعدش؟

نقطه ی سیاهی که دیدم را آزار میداد از بین رفت. نفسِ آسوده ای کشیدم و با خیالِ راحت به چشمانش نگاه کردم و پرسیدم:

-مگه وقت میکنیم باز هم جایی بریم؟

-امشب میخوام خوش بگذره. پس مطمئن باش زود بر نمیگردیم خونه.

ابروهایم بالا پرید:

-یاسی پس چی؟

دستانش را روی سینه اش قفل کرد و جوابم را نداد و مطمئنا این حرکتش جز «فوضولی ممنوع» معنای دیگری نمیداد.

به پارکینگ رسیدیم. موقعی که از آسانسور بیرون آمدم دستم را مرتب به پشتِ مانتو ام میزدم و پایین تر میکشیدم. لج کرده بودم. نمیخواستم دیگر چادر بپوشم اما احساس میکردم بدونِ چادر بدجور چراغ قرمز میزدم.

زمزمه کردم «عادت نداری. کم کم عادت میکنی پس سعی کن خفه شی و انقدر خودتو سرزنش نکنی که چرا نیوشیدی»

سوارِ سوناتای سیاهش که برق میزد ، شدم.نگاهی به فضایِ کرمِ داخلِ ماشین کردم.یادِ فاطمی افتادم.لبخند زدم.اگر بود با لحنِ مخصوصِ خودش می‌گفت «با بالایا می‌پری هورا خانوم»!

ماشینش را که روشن کرد سمتِ من خم شد و من کمی به دَرِ متمایل شدم.به حرکتِ زیرچشمی نگاه کرد و بعد بیخیالِ دَرِ داشبورد را باز کرد و مارلبورو قرمزش را برداشت و دَرِ داشبورد را بست.شیشه اش را کمی پایین کشید و همانطور که با یک دست فرمان را گاهی وقت ها هدایت میکرد و گاهی وقت ها هم رهایش میکرد و من را تا مرزِ مرگ از ترس میبرد سیگارَش را دود کرد.

بویِ سیگار برایِ طفلم ضرر داشت اما شدید از ادکلن لالیکش که با بویِ مارلبورو قرمزش قاطی شده بود خوشم آمده بود اگر ترس از رسوایی نبود تا میتوانستم نفس های عمیقِ پشتِ سر هم و صدا دار میکشیدم.

نگاهی به پنجره ی سمتِ خودم کردم و تازه متوجه دودی بودنِ شیشه ها شدم و دوست داشتم سیگاری که روشن کرده بود را در چشمش فرو کنم!از شیشه ی دودی متنفر بودم.

شیشه را پایین کشیدم و بدونِ مانعی از سیاهی مردم را که در تکاپو بودند را تماشا کردم.چقدر دور شده بودم در این یک ماه.

با دیدنِ بالا رفتنِ شیشه نگاهی به دستانم کردم تا مطمئن شوم خودم این کار را میکنم یا نه!سریع سمتِ عرفان برگشتم:

-چه کار میکنی؟

-از حمام اومدی.سرما میخوری.

حرصم گرفت.دوست نداشتم مثلِ همیشه در برابرِ زورِ دیگران سکوت کنم.دندان هایم را رویِ هم فشار دادم و از بینشان گفتم:

-اگه خیلی نگرانِ بچمی اول اون سیگارِ کوفتی رو خاموش کن که ضررش از اکسیژنِ هوا واسم بیشتره.

نگاهی به چشمانِ اماده ی جنگِ من کرد و نگاهی به سیگارَش انداخت و از پنجره بیرون انداختش.

ناراحت شدم.بویِ خوبی داشت لامذهب!آخ که دهانی که بی موقع باز شود را واقعا باید گِل گرفت!

سرم را به شیشه تکیه دادم و مستقیم را نگاه کردم.صدایِ عرفان را شنیدم:

-یه چیزی توجهمو تو جملت جلب کرد.

-چی؟

-گفتی بچم!!!!

گنگ به چراغِ قرمز که شمارشش روی 85 بود خیره شدم و همانطور که تغییرِ اعداد و کم شدنشان را تماشا میکردم پرسیدم:

-خب که چی؟

-اون بچه ی منه هورا! سعی کن بهش دل نبندی.

دومین باری بود که این جمله را از او میشنیدم اما نمیدانم چرا این دفعه احساس کردم قلبم فشرده شد! جمله اش که فرق نکرده بود!!!! کرده بود؟!

سکوتم را که دید با صدایی که در آن توبیخ موج میزد اخطار مانند گفت:

-دل نبستی که؟!

دوست داشتم داد بز نم بگم «خفه شو نباید جلویِ طفلم اینطور بی رحمانه در موردِ خریّتِ مادرش صحبت کنی... دلش میگیره.... ناراحت میشه! میفمی کره خر؟»

بغضم را قورت دادم. چه بی ادب شده بودم جدیداً! انگار فقط فحش دادن ارامم میکرد.

-هورا با توام.

-کودوم از ایشگاه میریم؟

تُن صدایش بالا تر رفت:

-جوابِ منو بده.

-دو ثانیه دهننتو ببند بزار ذهنم اروم باشه خب؟ بعد که از ارایشگاه اومدم هر چی دلت میخواد حرف بزنی ؛ حرف بزنی. خب؟!

اخمایش در هم رفته بود. شاید از فحشِ غیرِ مستقیم و در لفافه پیچیده ام ناراحت شده بود! اما مهم نبود.

دوباره سرم را سمتِ پنجره برگرداندم و شیشه را پایین کشیدم. تا خواست شیشه را بالا بکشد ؛ محکم گفتم:

-نکن!

-این بچه باز یا چیه؟ سرما میخوری! باید مراقب خودت باشی میفمی؟!

-نه انمیفم! الان میخوام هوا بخورم. هوای ماشینت رو اعصابمه. حالو بد میکنه.

نیم نگاهی به انگشتانِ دستانش که رویِ فرمان از فشارِ زیاد رو به سفیدی میزدند کردم. نفسِ عمیقی کشیدم. چقدر سرکش و خودسر شده بودم. اما طعمِ خوشی که به خاطرِ این سرکشی را احساس میکردم خیلی دوست داشتم.

این هورا را بیشتر دوست داشتم. حتی اگر از نظر دیگران منفورترین هورای روی زمین بود هم باز هم برای من دوست داشتنی بود!

بعد چند دقیقه رانندگی به سختی جای پارکی پیدا کرد و گفت:

-این آرایشگاه دوستِ عرفانست. برو تو. عرفانه منتظرته.

از اینکه قبلاً نگفته بود عرفانه را میبینم احمه‌ایم در هم رفت. نمیخواستم به این زودی عرفانه را ببینم! احساس میکردم خوبی او هم به خاطر منفعتِ برادرش بود. از عرفانه ی دوست داشتنی هم دلچرکین بودم. آن هم بیشتر از عرفان و یاسی!

با احم‌های در هم از ماشین پیاده شدم و باز هم شدم سلیطه و در ماشین را با آخرین قدرت به هم کوبیدم. نگاهِ سرزنش‌گر زنی با شالِ سرخابی را رویِ خودم احساس کردم و شانه‌هایم را بالا انداختم. «خوبه صاحبِ ماشینِ عرفان نبود! وگرنه از زندگی محوم میکرد! اصلاً عرفان حقش بود! باید شیشه‌ی ماشینش را هم میشکستم! مردکِ مزخرفِ ترسوئه زن ذلیلِ خواهر دوست»

سمتِ تابلویی که سرِ نبش بود و اسمِ آرایشگاه را با گرافیکِ زیبایی رویش نوشته بود رفتم و پرده‌ی ورودِ آقایان ممنوعش را آهسته کنار زدم و از پله‌های پُر از پیچش حدودِ 25 پله پایین رفتم و با هر قدمی که برمیداشتم بیشتر پی به شلوغ بودنِ آرایشگاه میبرد. بویِ تافت و کرم و عطرهای مختلف احم‌هایم را در هم بُرد. حالَم از بویِ تافت بهم میخورد.

آخرین پله را که پشتِ سر گذاشتم بویِ تند و تیزِ لاکِ زیرِ بینی ام خورد. احساس کردم محتویاتِ معده ام در حالِ جوشیدن است! اوه! چه ورودِ پُر خاطره ای میتوانستم داشته باشم! همینجا محتویاتِ معده ام اگر خالی میشد مطمئناً هیچ کدام از افرادِ سانتالِ مانتالِ آنجا زنده ام نمیگذاشتن!

-هورا حالت بده؟ بیا برو تو اون اتاق گوشه ایه سریع. توش یه سرویس بهداشتی هست. بدو.

با جملاتِ پُر از هول و ولایِ عرفانه خودم هم ماست بودن را کنار گذاشتم و سمتِ اتاقی که عرفانه نشانم داده بود به سرعت دویدم و خودم را در سرویس بهداشتی که در اتاق بود انداختم و تا خواستم نفسی بگیرم تمامِ محتویاتِ معده ام را در حلق و گلویم احساس کردم و با عقی‌هایِ پی در پی و پُر از وسواس. همه‌ی آنچه که نخورده بودم و خورده بودم را بالا بیاورم.

تقه ای به دَر خورد:

-خوبی عزیزم؟

جوابش را ندادم و عقی غلیظی زدم. گلویم خش برداشته بود و باعث شده بود احساس کنم همچنان چیزی در گلویم هست در حالی که اینطوری نبود. متنفر بودم از بالا آوردن آنها اتفاق چرت و مزخرف زندگی میدانستم. اما الان برایم شیرین بود. احساس میکردم کودکم هم از بوهایی تند و تیز آنجا اعتراض کرده و به این شکل نشان داده.

دهانم را شستم! و لبخند میزد!

و در آن حال مطمئن شدم که دیوانه شده ام!

در سرویس بهداشتی را که باز کردم تا پایم را در اتاق بگذارم. شکلات باراکایی با کاغذ مات قرمز مایل به زرشکی جلوی صورتم آمد. به عرفانه که شکلات در دستش را روبه رویم تکان میداد تا زودتر بگیرمش خیره شدم.

عرفانه بد نبود! حتی خوبی اش به خاطر منفعت برادرش نبود. او قبل از آنکه من و خودش از وجود طفلم باخبر شویم پا به پایم می آمد و وقتی فهمید مادر شده ام خوشحال شد و وقتی متوجه شد خانواده ام فهمیده اند میخواست بیاید و حقایق را بگوید و مادر و پدر و برادران و خواهرم را از اشتباه در بیاورد اما من نمیخواستم! توهین هایی که شنیده بودم بیشتر از آن بود تا بتوانم دوباره جو صمیمی و چهارچوب حرمت ها را برپا دارم.

مدتی که پیشش بودم و قصد از بین بردن طفلم را داشتم چقدر گفت نکن و آخر سر ازم خواست این کار را انجام ندهم ولی حالا که طفلم را نمیخواهم بچه ام را به برادر و زن برادرش بدهم.

هیچ جوره نمیتوانستم عرفانه را متهم به نامردی بکنم! عرفان احساسات زن شکست خورده ام را در جریان انداخته بود! هر طرف هم که میرفتم باز هم عرفان بود که مقصّر شوکی بود که یک ساعت بعد عقد بهم وارد شده بود

نفس عمیقی کشیدم و شکلات را از دستانش بیرون کشیدم و لبخند زدم.

-دلم برات تنگ شده بود.

با شنیدن جمله ام چشمانش برقی زد و خندید.

-هورا عاشقتم .

لبخند زدم. هیچ چیزش تغییر نکرده بود. لحنش همان لحن عرفانه ی دیوانه ی دیروز بود.

لبخندم را پُر رنگ تر کردم و با چشمکی کوتاه و گذرا گفتم:

-من بیشترا!

-چند تا عاشقمی؟!!

خندیدم. به شانه اش کوبیدم:

-گمشو! دوباره داری لوس میشیا.

خندید.

-خب بریم؟

-نه! از بوی بیرون از اتاق حالم بد میشه.

دستی به چانه اش کشید و گفت:

-یعنی پارتی بازی بکنم؟

-اوه! یعنی میخوای بندِ پِ رو فعال کنی؟

-مجبوریم! یه مامان کوچولو که بیشتر نداریم!

لبخند تلخ شد! من که مادر نبودم! تنها یک زن حامله بودم! احساس میکردم نباید خودم را مادر حساب کنم! من کجا و دنیای مادرها کجا!

-چی شد هورا؟ چرا توو خودت رفتی؟

-عرفان گفت به بچم دل نبندم ولی مگه میشه؟

تازه فهمیدم چه چرتی را بلغور کرده ام و محکم بر دهانم کوبیدم. نه من از این بچه متنفرم! هورا تو متنفری! متنفر! تکرار کن! خواهش میکنم تکرار کن! این بچه با تو به هیچ جا نمیتونه برسه!

با دیدن لبخند عرفانه تعجب کردم! مگر نباید به من میتوپید و میگفت «غلط میکنی به اون فنچ داخل بدنت دل ببندی!» بعدش هم موهایم را یک دور دور دستانش بیچاند و داد بزند «شیرفهم شدی؟! یا شیر فهمت کنم!؟»

-چی رو شیر فهمم کنی؟

ابروهایم را حالت نالان کردم و گفتم:

-فکرمو بلند گفتم!

خندید و بدون مقدمه گفت:

-اگه بهش دل نبندی به انسان بودن شک میکنم!

مضطرب گفتم:

-ولی... پس... قول و قرار امون چی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خدا بزرگه تا اون موقع افلا طبق خواسته ی سرنوشت یه رقص خفن برو که همه ی تماشاچیا کف بُر بشن!
خندم گرفت!عجب دیوانه بازی میشد زندگی اگر اینگونه پیش میرفتم!ولی مثل اینکه همه چیز دست به دست هم داده بودند تا من دیوانه بازی بکنم!

-من برم این دوست دیوانمو بیارم!یعنیا عاشقش میشی ماما کوچولو بگو چرا؟!!

مبهوت پرسیدم:

-چرا؟

خندید و در حالی که در را باز میکرد تا از اتاق بیرون برود چشمکی زد و گفت:

-حالا وقتی خود چلشو دیدی میفهمی چرا!

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و خندیدم!عجیب این روال را دوست داشتم!

بدون تعارف روی صندلی نشستم و به اطراف نگاه کردم.راستی در چه ماهی بودیم؟مثل اصحاب کهف شده بودم انگاری!

نگاهی به تقویم روبرویم انداختم و بدون دقت زیاد هم میشد شهریور بزرگی که با رنگ نارنجی در پس زمینه ی قرمز تقویم خودنمایی میکرد را دید!

ذهنم جرقه ای زد!دانشگاه!قبولی در رشته ی دلخواهم! شیمی کاربردی! آن هم بعد از سه سال راضی کردن خانواده برای شرکت در کنکور!

تا خواستم آه پُر از سوزی بکشم در ناگهان باز شد و میز بزرگ چرخ داری وارد اتاق شد و پشت سرش دختری با موهای طلایی که کاملاً لخت شده بود وارد شد و با مسخره بازی بیبو بیبو میکرد و صدای آژیر امبولانس را در میآورد!
به جای آهی که تا نصفه ی تارهای صوتی ام آمده بود خندیدم.صورت دخترک فوق العاده بانمک بود.

عرفانه هم پشت سرش آمد و قبل از آنکه باز بوهای بیرون از اتاق به مشامم برسد سریع در را بست و با خنده گفت:

-همه بند پ دارن ما هم بند پ داریم!میبینی هورا!این دیوونه همونیه که معرفه حضوره!اسمش...

دخترک مهلت نداد و جمله ی عرفانه را برید و تند تند و بدون وقفه گفت:

-آه عرفانه تو اصولاً از بچگیت آدم ضد حالی بودی!چرا منو وقتی من نبودم معرفی کردی نسناس؟!من چند بار تو مخ تو فرو کنم که خودم زبون دارم نسناس؟هان نسناس؟

عرفانه با اخم مصنوعی گفت:

-نسناس عمته!

دختر لبخندِ دندان‌نمایی زد و گفت:

-کودومشون عزیزم؟! چهارتا دارم! هر کدوم که بخوای مالِ تو فقط تو رو خدا مُشتتری باش الکی ما رو ذوق مرگ نکن!

با عرفانه بلند خندیدیم و عرفانه در بین خنده گفت:

-خاک برسرِ بی غیرت! بیچاره عمه هات از دستِ کارایِ بی عقلانه ی تو چی میکشن!

-به من چه میخواستن عمم نشن! مگه من ننه بزرگِ گرامو زور کردم که دختر بزائه تا بشه خواهرِ آق بابائه من؟

باز هم مهلتی به عرفانه نداد تا جوابش را بدهد و سریع سرش را سمتِ من برگردوند و گفت:

-آواهلو خانوم شومایی؟ آی جانم! آی جانم! چه خوشگلم هستی لامصب! نخند دلم ضعف رفت! منم سارام. میدونم خیلی از آشناییم خوشبختی ولی الان وقتِ معرفی نیست این داداشِ عرفانه کله ما رو خورد از بس گفت کارِ تو زود تموم کنم! پس تا حکمِ قتلمو صادر نکرده لُخت شو هولو جونم!

با خنده و چشمانِ گشاد شده به سارا که بدونِ وقفه و نفس کشیدن یه بند حرف میزد خیره شدم! انگار که ششِ اضافی داشت! من که نمیتوانستم بدونِ نفس این همه حرف بزنم!

-ای بابا منو نیگا میکنه! میدونم خوشگلم حالا اینطوری نگام نکن تموم میشم! شب بعد از عرفان بیا پیشم اون موقع راحتتر میشه اختلالاتِ عاشقانه کرد عزیزم. بدو بدو لُخت شو وقت نداریم.

عرفانه با خنده گفت:

-خاک برسرِت کنن به هورا هم چشم داری؟! درضمن عزیزم نه عزیزم! این هزار بار! بعدشَم تو چه کار به لُخت شدنِ هورا داری؟

دقیقا حرفایی که در ذهنِ من بود را عرفانه زد!

سارا خنده ی بانمکی کرد و گفت:

-خب لُخت شه بلکه مشتری شیم!

با این حرفش که با لحنِ فوق العاده بانمکی ادا شد من و عرفانه بلند زدیم زیر خنده!

-خیلی بی ادب شدی سارا!

لبخند زدم. کلکلِ سارا و عرفانه رو دوست داشتم. لحنِ شادش به من زندگی میداد! بدونِ اینکه بدونم واقعا چرا؟

بین صحبتاشون گفتم:

-باشه!دعوا نکنید.فقط سارا جان شرمنده در اون حد نمیتونم!میشه همین فیس رو بینی و پسندی؟

عرفانه از لحن شوخم چشمانش گشاد شد.تعجب هم داشت!انقدر سعی کرده بود لبخند به لبانم بیاورد اما من حالا با دو تا مزه پرانی سارا شده بودم یکی مثل خودش.دلک و بی تربیت بانمک!

-ای جانم!باشه چون شما رو از چهارتم میشه تشخیص داد هولویی؛ موردی نداره

خندیدم و دستم به شالم رفت و از سرم باز کردم و در همان حال گفتم:

-میخوام موهام کوتاه شه.

-نه!

به عرفانه که اعتراض میکرد نگاه کردم و گفتم:

-ولی من میخوام کوتاه شه.رنگشم اگه میتونی بکن!

سارا دستی به موهای بافته شده ی خیسم کشید و گفت:

-حیف نیست؟از اون مدلاس که تا زیر گردن صافه بعدش فرای درشت داره!مگه نه؟دیگه راحت میتونم نوع موهارو تشخیص بدم.دلَم نمیدازم بشون.

-ولی من خسته شدم ازشون.

نگاهی به چشمام انداخت و اخر سر شانه ای بالا انداخت و گفت:

-وقتی خودت میخوای حرفی ندارم که بزنم.

روی صندلی نشستم و سارا مشغول کارش شد چشمامو بسته بودم.میخواستم آخرسر هنر دستشو ببینم.البته نمیدونم چطور در همین چند دقیقه ای به خودش و کارش اعتماد پیدا کرده بودم!دست خودم نبود!شاید دست دلَم بود که از رفتار بیغل و غشش خیلی خوش آمده بود.

همانطور که چشمانم بسته بود هم از افکار خودم لبخند زدم هم از غرغر هایی که عرفانه زیر گوشم میکرد!انگار که یاسین در گوش خر میخواند!

نگاهی به ساعت انداختم و با بیقراری گفتم:

-یک ساعت شد دیگه!بشوریم؟

عرفانه مثل پیرزنا دستش را مشت کرد و به سینش کوبوند و با دست دیگرش روی ران پایش زد و گفت:

-چقدرم عزوجز میزنه زودتر خودِ ایکبیریشو با این تصمیم تُو..یشو ببینه.نترس شبیه عنترا شدی من میدونم.

از فحش بی تربیتانه دومیش چشمام گشاد شد و سارا زد زیر خنده و بعد با خجالت گفت:

-فکر کنم روش تاثیر منفی گذاشتم!شوما چشاتو گشاد نکن فقط با تاثیرات مثبتِ خودت حداقل منفیای ما رو از بین ببر.

خندم گرفت.اما جدی گفتم:

-هرچند.بازم این طرزِ صحبت کردن برای یک دختر خانومِ مجرد و متشخص نیست عرفانه خانوم.شیرفهمی دیگه؟
سارا دخالت کرد:

-خرفهم شد با این جذبه شیر که هیچی!

لپم را از داخل گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده.عرفانه بیخیال و پشیمان نشده از حرفش بروبابایی با دست نشان داد و گفت:

-الان وقت ندارم بعدا به نظرات و پیشنهاداتت رسیدگی میکنم!بعدشم هی سعی نکن بخاطرِ دوسال بزرگتر بودنِت واسه من شاخ شیا!

تنها چیزی که میتونستم به این بیخیالیه حرص در آرش بگویم «از دست رفتی» بود آن هم زیرلبی!

-خب حرص نخور عزیزِ دلم بیا بریم موهاتو بشوریم بعد واست سشوار بکشم تا چشمای بیادب و بی پرستیزش از کاسه در بیاد و ببینه چه عنتر خوشگلی میشی!

لبامو محکم به هم فشار دادم!میخواست ابروشو درست کنه زد چشمشو کور کرد!

برای اولین بار سارا از خجالت سرش را پایین انداخت و عرفانه نامردی کرد و بلند خندید!

با لبهایی کش آمده از خنده از جایم بلند شدم و گفتم:

-بریم.

سارا همانطور که سرش پایین بود سمتِ صندلی بردم که پشتش جایی مخصوصِ شستنِ سر بود.رویِ صندلی چرمِ مشکی دراز کشیدم.معلوم بود این اتاق با این همه امکانات جایی برای آدم های ویژه بود!و فکر کنم من هم ویژه حساب میشدم.

با این فکر دستی به شکمم کشیدم و با لبخندِ حفظ شده چشمانم را بستم و از کشیدنِ دستِ سارا در موهایم و خیسی آب لذت بردم!همیشه از اینکه موهایم در اختیارِ کسی باشد خوشم میآمد و انگار که حالا هم خوشم میآید!

-خب خوده ناکستو اجازه داری ببینی!وای لامصب چه هولویی شدی!

خندیدم و چالِ لَپَم را به رُخ کشیدم. به آینه خیره شدم.

روبرویم دیگر هورایی وجود نداشت! دختری بود که چشمانش بر اثرِ خوشیه زیاد و خنده های مداوم این چند ساعت برق میزد!

انگار که سرمه ای چشمانم شفاف تر شده بود. پوستِ لبانم برعکس همیشه که خشک میشدن و پوست پوست! برق میزدند و صاف بودند. انگار که بدجور بهم خوش گذشته بود.

چتریهایم را کمی بالا بردم و با دیدنِ مدلِ کمی پهن و دُم کوتاهِ ابروهایِ مشکیم لبخند زدم. با حرکتِ سرم به سمتِ راست؛ موهایِ سشوار کشیده شده و صاف و لختی که به کمکِ اوطو مو بود به اطراف حرکت کرد.

مدلشان تا زیرِ آرواره هایم بود و گوشه هایش هرچه پایین تر میامد بلندتر میشد و در آخر تا کمی پایینتر از آرواره هایم حالتِ نوک تیز گرفته بودند و رنگشان ماهگونی بود. یک طورایی بادمجونیهِ سیرِ سیر که به سیاهی میزد اما برقی که ازشان در نور ساطع میشد این نظریه را رد میکرد.

دروغ نگویم از خودم و تمامِ تغییراتم برای لحظه ای دلم گرفت اما بعد از چند ثانیه پُر از خوشحالی شدم! عاشقِ موهایِ بلندم بودم اما الان دیوانه ی موهایِ کوتاه و چتری هایِ لجبازم شده بودم معصومیتِ چهرم انگار که پُر کشیده بود و در چشمانِ سرمه ای ام شرارت جا گرفته بود و مدل و رنگِ موهایم به این نظریه بیشتر دامن میزدند!

عرفانه به حرف آمد:

-اصلا انگار یکی دیگه شدی! نمیتونم باور کنم! با اینکه ناظرِ همه ی مرحله ها بودم اما الان انگار نمیشناسمت! تو هورای خودمونی؟

لبخندِ عمیقی زدم و باز چالِ گونه ام را به رُخ کشیدم که انگشتی در چالم رفت! دستِ سارا بود! یادِ حرکتِ علیرضا افتادم! او هم انگشتش همیشه موقع خنده رویِ چالم بود بعضی وقت ها هم گاز میگرفت. نفسِ عمیقی کشیدم و علیرضا را از چهارچوبِ ذهنم به بیرون پرت کردم! این دستِ ظریف و دوست داشتنیه سارا بود نه علیرضای منفور و دوست داشتنی ام!

از صفتی که ناخودآگاه به علیرضا نسبت دادم لبخندم خشک شد. چقدر سخت بود به خودت بفهمانی میم مالکیت خیلی وقت است دیگر در گروی خودت نیست.

-با این شکل و شمایل یه آرایش توپ کم داری.

نگاهی به صورت هیجان زده ی سارا انداختم و با دستانم انگشتش را از لَپَم دور کردم و با لبخند گفتم:

-نه تا همین جاش هم خیلی زیاد پیش رفتیم

عرفانه لبخند زد و هیچی نگفت تنهاب! نگاهش بهم خیره شده بود.

-تموم شدم عرفانه!!!

جمله ام را طنز بیان کردم عرفانه و سارا خندیدند و من در حین لبخند زدن فکر کردم که واقعا تمام شده ام انگاری که هورا؛ اینجا زیر تمامی موهای پرکلاغی که روی زمین ریخته شده بودند دفن شد
مانتو ام را پوشیدم و شال مشکی ام را روی سرمانداختم چتریهای براقم و شال مشکی و صورت سفیدم عجیب به دلم نشست بود.

یاد دخترهایی افتادم که همیشه حسرت داشتم مانند آنها زندگی کنم و بگردم اولی؛ الان؛ اینجا؛ انگار حسرت تم ته کشیده بود چرا که شاید آنها هم بیرونشان دیگران را کشته بود و درونشان خودشان را...مثل من!!
عرفانه با ذوق گفت:

-مثل دختر بچه ها شدی.

سارا هم تاییدش کرد:

-اوهوم خیلی بیبی فیسی آدم دوست داره درسته غورت بده

لبخند زدم و سعی کردم با دستانم چتریهایم را زیر شالم پنهان کنم اما به ثانیه نمی رسید که به حالت قبل برمیگشتند.
گوشیه عرفانه زنگ خورد و با هول و ولا رو به من گفت:

-وای عرفان زنده به گورم میکنه.بدو برو تا خودش از پله ها پایین نیومده.

سارا-وا! بابا نیم ساعت دیر شده فقط! چرا جو میدی؟

-جو چیچیه خنگول! داداش من روی یک دقیقه دیر کرد هم حساسه

بعد رو به من ادامه داد:

-اشکال نداره من نیام که؟

گنگ نگاهش کردم:

-چرا؟

-تو رو خدا میترسم ترکششاش به من اصابت کنه! اشانس ندارم که. پاچه ی تو رو نمیتونه بگیره من که عذر ندارم. پیام پاچمو بی برو برگرد میگیره.

خندیدم و سرم را از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

-ترسو!

سمتِ در رفتم اما با یادآوری موضوعی وایسادم و گفتم:

-من که پول ندارم!!

-من میدم. عرفان بهم داده. برو تا نیومده دختره ی ریلکس.

شانه ای بالا انداختم. این خواهر و برادر نوبر بودند. عرفان از زنش میترسید و عرفانه از برادرش! ترسوها!

پله ی اول را که برداشتم چهره ام را در آینه دیدم. چتری هایم باز بیرون ریخته بودند با کلافگی نفسم را فوت کردم و همانطور که بقیه پله ها را میرفتم سعی کردم در جنگ با چتریهای لجبازم پیروز شوم.

پرده ی ورود آقایان ممنوع را کنار زدم و از کلافگی نفسم را به بالا فوت کردم که باعث شد چتریهایم با حرکت آهسته به بالا بروند و دوباره سر جایشان برگردند. خنده ام گرفت. احساس میکردم شبیه دختر بچه های تخس شده بودم.

با نگاه زوم پُرسی که حتی سیبیل هایم هم سبز نشده بود و به دبیرستانی ها میخورد اخم هایم را در هم کشیدم و شالم را جلوتر آوردم.

با اینکه شال سیاهم تا روی چشمانم آمده بود ولی حداقل موهایم پیدا نبود! برا اولین بار آرزو کردم کاش چادر کش دارِ مشکی ام همراهم بود!!!

اطراف را نگاه کردم. سوناتای عرفان را دیدم اما خودش را نه!

سمت ماشینش رفتم و چشمانم را ریز کردم تا شاید بتواند با وجود دُز بالای شیشه های دودی درون ماشین را ببینم
زیر لب غر زدم:

-این بود اون همه خشمی که عرفانه ازش دم میزد؟! اینکه معلوم نیست اصلا کجاس!؟

شیشه ی ماشین پایین کشیده شد! دولا شدم و تا خواستم حرفی بزنم عرفان به سرعت از سمت خودش پیاده شد و دستانش را به سقف ماشین گرفت و متعجب گفت:

-هورا؟

پس نشناخته بود!

لبخند زدم و سرم را به نشانه ی تاکید تکان دادم و مهلت تجزیه و تحلیل چهره ی جدیدم را بهش ندادم و سریع سوار شدم. کمی طول کشید تا سوار شود وقتی هم که سر جایش نشت به جای روبرو؛ مایل نشست و به دُر تکیه داد و من را نگاه کرد. نه تنها احساس خوبی از نگاهش نداشتم بلکه از نفرت و انزجار موهای تنم سیخ شدند. اخم هایم را در هم کشیدم و به روبرو نگاه کردم.

دست از نگاه کردن برنداشت. آه عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-عرفان دوستیمون سر جاش! اما بد داری من زجرم میکنی. تو یه مرد زن داری! اینو یادت باشه!

تکان سختی خورد. از گوشه ی چشم درهم رفتنِ چهره اش را دیدم اما تغییری در حالتِ موجود نیاوردم. از ماشین پیاده شد. نفس عمیقی کشیدم و با بیحالی سرم را به صندلی تکیه دادم.

× یاسی حق دارد از وجودم ناراحت باشد! ×

بعد از چند دقیقه عرفان سوار شد و ماشین را روشن کرد. سیگار کشیده بود و همان بویِ جادویی را از خودش ساطع میکرد. با هر نفسی که میکشیدم ناراحتی ام کمرنگ تر میشد.

لبخند زدم و شیشه را پایین کشیدم و زیر جشمی به عکس العملِ عرفان نگاه کردم. انگار که کرم از خودِ درخت بود! عرفان سرش را کمی سمتِ من متمایل کرد و با دیدنِ لبخندِ سرخوشم و بازی باد با چتری هایم تنها لبخندِ کمرنگی زد و سرش را دو بار به چپ و راست تکان داد!

نمیدانم منظوش از حرکتِ سرش چه بود. برایم متاسف بود؟ یا در دلش گفته بود امان از دستِ تو؟!

لبخندم را خفه کردم. قاتل ماهر شده بودم این روزها!

× یاسی حق دارد از وجودم ناراحت باشد! ×

ماشین روبروی پارکی پُر از درخت پارک شد. متعجب بهش خیره شدم. با لبخند گفتم:

-یکم تو پارک قدم بزنیم! برات خوبه....

و چقدر لحنِ جمله ی «برات خوبه» به دلم نشست!

شانه به شانه ی هم در پارک قدم میزدیم. نگاهم به دخترکِ ملوسی که موهایش را خرگوشی بسته بود و چتریهای طلایی اش صورتش ریخته بود افتاد. دخترکِ چشم آبی رو به مادرِ خندانش کرد و با لحنِ شیرینی گفت:

-تیتی خنتیتی ماما خانوم؟! تا سَسَم بَلَتَم بیستلِ بَلَخَصَم!

آنچنان بینِ هر کلمه اش نفس میکشید و آبِ دهانش را قورت میداد که انگار چه جملاتِ سختی را بیان میکند! دلم ضعف رفت...

دخترک با نمکِ خاصش شروع به قِر دادن کرد و خنده را مهمانِ لبهایم و اشک را مهمانِ چشمانم کرد.

ای کاش حمایتِ خانواده ام برایم بود تا بچه ام هم برایم باقی میماند.

با بغض، بیحال همانطور که به اداهایِ دخترک خیره شده بودم رویِ آسفالتِ کنارِ چمن نشستم. دیگر توانم مُرده بود....

احساساتِ مادرانه ام بیدار شده بود و جیغ میزد اما همچنان عظم میتازاند و فریاد میکشید «به نفعِ بچه ام است»
دستم روی شکمم مُشت شد و قطره های اشک از چشمانم چکید.

عرفان کنارم زانو زود و مثل من به دخترک خیره شد و تنها کاری که توانست بکند آن بود که شانه های ظریفم را در میان مُشت های مردانه اش به نشانه ی همدردی فشار دهد و آه عمیقی بکشد....

لبهایم را محکم به هم فشار دادم. با تمام سعیی که میکردم تا حق هق گریه ام بلند نشود اما باز هم از بین لبهای فشرده شده ام صدای ریزی بیرون میآمد.

تمام خنده های دقایق پیشم اشک شدند و از چشمانم بیرون ریختند...روی گونه هایم حرکت کردند و در آخر شکار لب های فشرده شده ام شدند....اشک با طعم خنده !!!

صدای دختر بچه باعث شد هم من هم عرفان سرمان را بلند کنیم و به او که دست به کمر جلوی ما ژست گرفته بود خیره شویم.

-فای فای اسلا گلیه؟ سَما هم دوس دالی بلات بلخصم؟

با چشمان اشکی تنها بهش خیره شدم. صدای مادرش را شنیدم:

-دریا. خالرو اذیت نکن. بیا بریم.

-سیلا ماما؟ نلیم! ببین خاله گلیه میتنه تا باسَس بلخصم! مگه نه خاله؟

چونه ام لرزید. عرفان به جای من جواب داد:

-آره عزیزم! میتونی این خاله کوچولو تو بخندونی؟

چشمان آبیهِ دخترک برقی زد و گفت:

-اوهوم!

مادرش لبش را گزید و آهسته خندید و گفت:

-ببخشید بخدا. دختر من یکم زیادی بیش فعاله! یه جا بند نمیشه! عشقِ رقصم هست!

از بین تمام جملاتش تنها «دختر من» را شنیدم!

زن وقتی حال نامساعدم را دید دست دخترش را گرفت و رفت و دختر بچه در حین راه رفتن کنار مادرش به عقب برگشت و با دست و لبی خندان بای بای کرد و بوسی در هوا فرستاد.

-بسه هورا!

-بریم خونه.

-نه.

-یعنی چی نه؟ نمیخوام دیگه بیرون باشم! هوا داره بهم فشار میاره!

-همین که گفتم. میخوایم بریم شام بخوریم!

اشک هایم را با کف دستانت پاک کردم و گفتم:

-میخوایم نه و میخوای! اداری منو زور میکنی! حق نداری بهم زور بگی.

-هورا بچه بازی چرا در میاری؟

کنترلم را از دست دادم و بلند گفتم:

-بچه بازی؟ کجای حرفم بچه بازی؟ فقط دارم میگم میخوام برم خونه تو اتاق خودم! تو داری زور میگی!

دستان لرزانم که در هوا میچرخاندم و گرفت و در مشت دستانت فشار داد و گفت:

-هورا به من نگاه کن.

به چشمان قهوه ای سوخته اش خیره شدم.

-دختر خوب. چت شد؟ بخاطر بچه اینطوری اعصاب بهم ریخت؟ تو که از اون بچه متنفری پس این کارا چیه؟ اشتباه

میگم؟ اون بچه ای که تو شکمت همه افراد و همه ی اعتمادای اطرافتو ازت گرفته! اصلا تو راه انتخاب داشتی و

میتونستی بچرو نگه داری. نمیتونستی؟ خود عرفانه بهت گفته بود که بچه رو نگه داری و پیش اون زندگی کنی! اما تو

نخواستی. هوم؟؟؟ بد میگم؟ اصلا دروغ میگم؟؟؟ اصلا حالا هم اگه نمیخوای بچه رو به من و یاسی بدی مختاری! میریم

صیغرو باطل میکنیم و برو پیش عرفانه و بچت رو داشته باش! اولی اینو یادت باشه تو خودت بهم گفته بودی از این بچه

ای که داخل شکمت داره شکل میگیره متنفری! حتی تا مرز خودکشی هم پیش رفتی! تصمیمی بگیر که عاقلانه باشه.

دستانت را از بین دستانت بشدت جدا کردم و سمت تاب زمین بازی رفتم. آرام آرام قدم برمیداشتم. میخواستم جمله

سازیم بی عیب و نقص باشد! میخواستم تمام احساسم مشخص باشد! اما... نمیشد احساس مادرانه ام را در جملات چند

خطیه ذهنم بگنجانم! کلمات بزرگم هم در مقابل این احساس کوچک بودند و شکاف برمیداشتند!

روی تاب که نشستم. حضورش را روی تاب کناریم احساس کردم.

پاهایم را به زمین زدم و تاب را به حرکت در آوردم! یک دور! دو دور! سرعتم کم بود و پاهایم به زمین برخورد میکرد.

پایم را به زمین کوبیدم و زمزمه کردم:

-تو یه مردی!هیچ وقت نمیفهمی بچه ای که داخل وجود خودت داره شکل میگیره چه احساسی رو بهت منتقل میکنه!!اینکه بدونی یه چیزی از شاهرگت هم بهت نزدیک تره دیوونت میکنه!در مورد خدا این حرفو میزنن اما.... نمیتونی احساس کنی حرفی که درموردش میزننرو..... اما....

نفس عمیقی کشیدم و به خاک کفش هایم خیره شدم:

-اما...اما بچه رو احساس میکنی...میدونم هنوز به اون موقعیت خاص یه مادر نرسیدم.اما همین که میدونم تمام کارای من باعث پرورشش اونم درون وجود خودم میشه دیوونت میکنه!احساس مسئولیت بهم میده.بزرگم میکنه...از خامی دزم میاره...یه احساس شیرینی که تویی که یه مردی هیچ وقت نمیتونی درک کنی....

بغضم را قورت دادم:

-چون هیچ وقت نمیتونی تصور کنی که یه موجودی که هم دست داره هم چشم داره هم یه قلب کوچولوئه پاک داخل روح و وجودته!این موجود کوچولو با هر لگدش که من هنوز ازش بینصییم علاوه بر جسمت روح و قلبتو دیوونه میکنه!تا مرز احساس شیفتگی و عاشق شدن پیش میبره!انه عشقی که بین دو جنس مخالف...نه عشقی که بین بنده و خداست!عشق بین فرزند و مادر!یه عشق خاص!

نگاهی به پسر بچه ی موفر فری که از سر سره با خنده پایین میومد و آب دماغش آویزون شده بود انداختم و بر اثر خنده ی درونم به خاطر ظاهره پسرک آشفته؛لبخندی زدم و ادامه دادم:

-هیچ کسی وجود نداره که 9 ماه با این احساسات زندگی کنه و دم از نفرت بزنه!آره من متنفرم...اما نه از اون طفل معصومی که هیچ تقصیری نداشته!من از سرنوشتی که ممکنه بعضی وقتا مثل خار توو چشمش بره متنفرم!من از هر چیزی که بعدا بچمو آزار میده و اشکشو در میاره متنفرم!

یه قطره اشک از چشمم چکید:

-به خاطر خودش دارم از احساس شیرینی که موقع کلمه ی «مامان» بهم دست میده میگذرم و میسپرشم دست تو و زنت...تا بعدا به خاطر خودخواهیم بچه های هم سن و سالش بهش نگویم حروم زاده!بهش فحش ندن!بهش سنگ پرتاب نکنن!بزرگترا مثل یه جسم نجس باهاش برخورد نکنن...بخاطر اینکه بتونه مثل هم سن و سالاش یا عروسک بازی بکنه یا گلکوچیک بازی کنه.... از اینکه وقتی میخواد بخوابه تو بغلم باشه کنار میکشم و میزارمش تو بغل خانومت....میفهمی؟؟!من یه مادرم اما فقط از راه دور!

کنارم وایساد و زنجیر تاب را نگه داشت و گفت:

-پاشو بریم.

نفس عمیقی کشیدم و کنارش قدم برداشتم.کلافگیش رو احساس میکردم.انتظار هیچ حرفی رو از طرفش نداشتم!چون میدونم اونقدر کامل صحبت کرده بودم که نتونه هیچ سوالی بکنه!هیچ مواخذه ای...هیچ....

سوار ماشین شدیم. سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم.

-هورا؟

چشم بسته جواب دادم:

-بله؟

-بهتره یه تصمیمی بگیریم و از این روزمرگی در بیای! برای بچه هم خوبه.

-چه تصمیمی؟

-تو دانشگاه قبول شدی! میتونی بری دانشگاه!

چشمانم را باز کردم. خوشحال شده بودم! خیلی!

-اما....

-اما نداره...از صدات خوشحالی مباره! چرا لج میکنی؟

لبخند عمیقی زدم و به رستورانی که جلوش پارک کرده بود نگاهی کردم و همانطور که از ماشین پیاده میشدم زمزمه کردم:

-ممنون .

فصل پنج

-من هیچی نمیفهمم. اصلا نمیخوام. بچه نمیخوام. بچه ای که تهش اون زنه پ*تیاره بخواد شوهرمو بگیره نمیخوام. بدون بچه هم نمیتونم زندگی کنم. میفهمی؟ ن می تو نم.

-عزیز دل من.... چرا یه دفعه اینطوری شدی اخه؟ من که اصلا هورا رو به چشم دیگه ای بهش نگاه نمیکنم! مثل خواهرمه. بابا خانوادش پریش کردن. نیاز به تکیه گاه داره. نیاز به حامی داره. به یه دوست. به جای اینکه بهش محبت کنیم باید اینطوری درموردش حرف بزنینم؟ تو که میدونی اون توو چه شرایط بحرانیه!

-شرایط بحرانی؟ گه خورده. داره غمزه و عشوه میاد. مگه نمیبینی دکوراسیون عنترشو درست کرده تا واسه آقا دلبری کنه. مثل اینکه بدت هم نیومده ها. اصلا باشه. دوستی داری؟ موردی نیست. منو طلاق بده.

صدای داد عرفان بلند شد:

-بارِ آخرت باشه این حرفو میزنی میفهمی؟ من اونو حتی آدم هم حساب نمیکنم فقط بحالِش دلم میسوزه. همه ی محبتای من به خاطرِ اون بچه است که میخواد بهمون بده.

یاسی جیغ زد:

-من نمیفهمم...هیچی نمیفهمم. طلاقم بده.

با صدای بلندتری جیغ زد:

-طلاق! میفهمی؟

با نعره ی عرفان به سکسه افتادم:

-خفه شو.....

دستاتم را جلوی دهانم مُشت کردم تا حقِ هقِ گریه و سکسکه ی ترسیده ام بلند نشود. چقدر سخته تهمت هایی که بهت میزنن رو بشنوی و مثل همیشه خفه خون بگیری.

سرعتِ اشک هایم بیشتر شد.

به ثانیه نرسید صدای دادِ یاسی هم بلند شد:

-سر من داد زن. میفهمی؟ داد زن. فکر نکن یه زنم و از تو ضعیف ترم هر غلطی دلت میخواد میتونی با من بکنی. میفهمی؟ حق نداری سر من داد بزنی....

صدای هینِ بلندش باعث شد پلکاتم را بیشتر روی هم بفشارم و بعد مدتی انگار که یاسی با همه ی حنجره اش جیغ میزد:

-بزن! اون دستِ کوفتیتو که باهاش اون دختره ی ج..ده رو نوازش میکنی تو صورتِ من بکوبون. تو صورتِ زنت دیدی زیرِ سرت بلند شده؟ دیدی؟ وگرنه کی تو که از برگِ گل بهم نازک تر نگفته بودی اینطوری با من برخورد میکردی؟ هان؟ کی؟ هان؟

با صدایی که احساس کردم حنجره ی من هم خراش برداشت بلندتر گفت:

-هان؟

صدای مستاصلِ عرفان به گوشم رسید:

-یاسی عزیزِ دلم...الهی دورِ برگردم. خانومم. بخدا اشتباه میکنی. اصلا پرتش میکنیم بیرون. من که به تو گفتم بچه به جهنم فقط تو رو دوست دارم. من که گفتم بدونِ تو نمیتونم زندگی کنم...من که همه ی اینا رو بهت گفتم. تو اصرار کردی...تو خواستی اون بیاد تو زندگیمون...تو بچشو خواستی...تو خودت تمام این نقشه ها رو کشیدی. حتی من

نمیخواستم صیغش کنم. تو گفתי صیغش کنم. اما از وقتی اومده دیگه پاتو توو خونه نذاشتی... اصلا نمیگی دلِ عرفانت طاقتِ نیمااره؟ نمیگی بدونِ تو نمیتونه زندگی کنه؟

داد زد:

-اصلا گورِ هر چی بچست.

باز صدایش اروم شد:

-اصلا باشه. اون دختر پتیاره... اون دختر ج..ده اما تو که میدونی من قلبمو... دلمو... دینمو... روحمو... خیلی وقته به تو باختم! تو که میدونی من هر جا رو نگاه میکنم چشمایِ سبزِ زمرديه تو رو میبینم.

دیگه نشنیدم. صداها نجواگونه میشد بدونِ توجه به اینکه بارِ داد هایِ قبلشان شکستند مرا... نابودم کردند....

جملاتی که به من نسبت داده بودند در گوشم میپیچیدند. کفِ دستانم را محکم بر رویِ گوش هایم فشار دادم. رویِ پهلویِ راستم فشردم و تر شدم و زانوانم را بیشتر در شکمم جمع کردم. دهانم را رویِ بالِش گذاشتم و جیغ زدم. جیغ های که در خودِ بالِش خفه میشد و به گوشِ هیچ کسی نمیرسید! حتی خدا!!!!

با صدایِ درِ پلک هایِ متورمم را باز کردم.

-هورا؟

یاسی بود. پشتم به در بود و چهره اش را نمیدیدم. اما تمامِ تهمت های که به من زده بودند باعث شده بود برایم منفور شوند... زشت تر و منفور تر از لجنِ گندیده!

-عزیزم شام حاضره بیا بریم بخوریم.

پوزخند زدم. نقش بازی کردن بعد آن همه جیغ و تهمت و فحش آن هم به کسی که سرش در مشکلاتِ خودش غرق بود کمی که نه! خیلی بی معنا میزد.

متنفرم از لجنِ گندیده ی چشمانت!.

-مرسی. سیرم.

دیگه اصراری نکرد و از اتاق بیرون رفت. نگفتم سیر شده ام! لازم نبود بداند تا خرخره به من خورنده است تمامِ نامردی هایشان را... از سیریه زیادی حالت تهوع بهم دست داده بود! شاید لازم بود قی می کردم و عدالتشان را به رُخ میکشیدم... اما... مالِ این حرفها نبودم.

چشمانم را بستم و دستم را رویِ شکمم کشیدم و زمزمه کردم:

-تو ناراحت نباش مامانی. مامان و بابایِ جدیدت با من بودن. باشه؟ آفرین. حالا مثلِ یه بچه ی خوب بخواب که صبح خاله عرفانه میاد دنبالمون تا بریم دانشگاه! باید خوشحال باشی مفتی مفتی پا توو دانشگاه میزاری! من که سه سال صبر کردم حالا تازه دارم میرم.

دستم را نوازش گونه بر روی شکمم میکشیدم و خودم را گهواره ای تکان میدادم. چشمانم را بستم و زمزمه کردم:
-شب از جایی شروع میشه

که تو چشمتو میبندی

-خانوم خوش خواب نمیخواهی بیدار شی؟

چشمانم را باز کردم. دستی به پشتِ پلک‌انم کشیدم. میسوختند. آثارِ گریه ی دیشب رویِ صورتم پیاده شده بود.
-خوبی هورا؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشمانِ نگرانِ عرفانه نگاه کردم:

-کی اومدی؟ کی میریم؟

انگار طلسم شده بودم. هرجایی که میرفتم بعد مدتی برایم خفقان آور به نظر میرسید.
-خوبی؟

-کی اومدی؟

-دارم ازت میپرسم خوبی؟

-منم ازت سوال پرسیدم کی اومدی؟

نفسش را حرصی از بین دندان های بهم فشرده شده اش بیرون فوت کرد و گفت:

-یه ساعتی میشه. اما خواب بودی. دیدم دیر میشه بیدارت کردم. حالا خوبی؟

-کی میریم؟

بلند و معترض اسمم را صدا کرد:

-هورا!

لبخندی به چشمانِ حرصی اش زدم و گفتم:

-کی میریم؟

کلافه دستی در هوا تکان داد و غرید:

-بعضی وقتا یه سیخ دستته و هی اعصابِ بی پدرِ منو انگولک کن! باشه؟

از جایم بلند شدم و همانطور که از اتاق بیرون میرفتم با لبخند جواب دادم:

-باشه. ولی یادِت باشه نگفتی کی میریم. در هر صورت من میرم دستشویی صورتمو بشورم تا حاضر بشم.

از اتاق که بیرون آمدم جیغِ حرصی و خفه اش را شنیدم و فحشِ بی ادبانه اش را که بلند دوبار تکرار کرد را نادیده گرفتم.

بدون آنکه در خانه چشم بگردانم و دنبالِ یاسی و عرفان بگردم سمتِ دستشویی رفتم و تقه ای به در زدم. وقتی مطمئن شدم کسی نیست دستگیره ی گرد را کمی به عقب چرخاندم و همانطور که در باز بود تنها مسواک زدم و صورتم را با صابون شستم.

با چشمان بسته در را بستم و از دستشویی بیرون آمدم و برای آنکه بتوانم چشمانم را باز کنم با پارچه ی سرشانه ی سمتِ چپ و راستِ لباسم به ترتیب چشمِ چپ و راستم را خشک کردم و مطمئن از اینکه قطره آبی در چشمم نمیروود چشمانم را باز کردم.

-خیلی کثیفیا.

به چهره ی عرفانه که طلبکار به چهارچوبِ در تکیه داده بود خیره شدم و لبخند زدم.

-اگه من کثیفم تو خیلی بی ادبی. قبلا اینطوری نبودى اما الان راه به راه فحش میدی.

زبانم را مثل بچه تخس ها بیرون کشید و گفت:

-دوست دارم به توچه. با تو باید همینطور صحبت کرد.

برای آنکه حرصی اش کنم از کنارش گذشتم و گفتم:

-حقا که بیست ساله ای و دهه هفتادی.

-کثافت_____ت

لبخند زدم و درِ کمدِ دیواری را باز کردم. تمام لباس هایی که در خانه داشتم را برداشته بودم. نگاهی به سه مانتویی که داشتم انداختم. یادِ غرغر هایی که همیشه از نداشتنِ مانتو میزدَم ؛ افتادم. لبخندم تلخ شد.

ای کاش میشد حمایتِ خانواده ام را داشته باشم! حتی اگر ژنده پوش ترین آدم در دنیا بودم.

-چی شد؟ داری استخاره میکنی؟

به لحن بانمکِ عرفانه کوتاه خندیدم.

مانتوی بلندِ قهوه ای که تا زیر زانوانم میرسید را برداشتم. با شلوار و شالی که پریروز پوشیده بودم.

-بریم حاضرم.

-وای! خاک بر سرم. پاشو برو آشپزخونه واست صبحونه درست کردم.

بعد ادايتم را در آورد:

-بریم حاضرم.

لحنش را درست کرد و با حرص گفت:

-بخشید ولی داخلِ شوما یکی شیکمیش به قار و قور افتاده.

لبخند زد. راست میگفت. الان فقط من تنها نبودم.

-عرفانه از اون دنده بلند شد. خوب مهربون هم میگفتی میرفتم عزیزم. بیا بریم با هم بخوریم.

دستش را دورِ کمرم حلقه کرد و همانطور که با هم سمتِ آشپزخانه میرفتیم سرش را به شانه ام تکیه داد و گفت:

-هوار اخلاقات خیلی خاص! بدجوری داری با حرف نزدنِ ناراحت و شرمندم میکنی.

پس میدانست! همه ی شامی که دیشب به خوردم داده بودند را میدانست و اینگونه چشمانش شرمزده بود.

-چرا تو ناراحتی؟

-هورا؟ یعنی چی این حرف اخه؟ تو واسه من خودِ منی. وقتی چشمتو اینطوری پُر غصه و تنهایی میبینم دیوونه

میشم! هر دو مون همدیگرو توو بدترین شرایط پیدا کردیم. شاید من واسه تو یه دوست باشم. اما تو علاوه بر یه دوست

واسه من یه مادر هم هستی. اگه تو رو نمیدیدم.....

نفسِ عمیقی کشید. میدانستم در شُرُفِ گریه کردن است. جلوی چهارچوبِ آشپزخانه ایستادم و دستانم را دورِ شانه

اش حلقه کردم. بر گونه اش بوسه ای کوتاه گذاشتم و با لبخند گفتم:

-وقتی میگی من، خودِ توام! پس باید اینم بدونی تو، خودِ منی! وقتی اینطوری با بغض تُند تُند حرف میزنی و آبدهنتو

قورت میدی تا مبادا بغضت بشکنه قلبم فشرده میشه و جایِ تو من بغض میشکنه!

شصتم را به قطره ی اشکی که داشت از گوشه ی چشمِ راستش بیرون میامد کشیدم و ادامه دادم:

-خوشحالم که با اینکه سنم خیلی کمه یه دخترِ بزرگ مثلِ تو دارم.

انگشتم که اشکی بود را جلوی چشمانش تکان دادم و با تاکید ادامه دادم:

-هیچ وقت واسه این چیزای بی ارزش جلوی کسی گریه نکن! هیچ کس لیاقت دیدن این مرواریدا رو نداره. حتی من!

بغضش شکست و سرش را در سینه ام فرو کرد و با حق گفت:

-هورا... هورا... نباش... ای نظوری نباش... این سکوت... این خونسردی... انقدر ساده نگذر... هورا خواهش میکنم انقدر خوب نباش.

لبخند لرزانی زدم و در حالی که به خودم میفشردمش با خنده ی کوتاهی گفتم:

-دختر حداقل میزاشتی دو دقیقه از حرفم میگذشت شجرنامش خشک میشد بعد واسه من گریه و آه و فغان راه مینداختی.

ازم جدا شد و در حالی که اشکانش را پاک میکرد با لبخند بانمکی گفت:

-چشم! بریم که امروز آخرین مهلت ثبت نام! ببینم میتونیم آخر سر گند بزنیم به امروز به این خوبی یا نه! بدو که من گشمنه!

همانطور که پشت میز روی صندلیه چوبی مینشستم. لبخند عمیق تر شد! از اینکه میدیدم عرفانه احساسش را پاک و کودکانه به رخ میکشد خوشحال میشدم! به قول خودش میبایدم از این دختری که دارم و تنها دو سال از من کوچک تر است! اما انگار قرنها فاصله این بین است!

-آرومتر برون عرفانه.

-آه ضد حال زن دیگه.

در همین حین سبقتی از ماشین جلویی گرفت که هم بوق ماشین و جیغ من را بلند کرد.

-عرفانه!

با جیغ من با شیطنت به من که رنگ و رویم پریده بود خیره شد و برای لحظه ای هُل شد و وسط خیابون ترمز زد که باعث شد صدای جیغ لاستیک های خودش و ماشین عقبی صدای ناهنجاری تولید کند و دل من بیش از پیش بلرزد. با تقه ای که به شیشه خورد عرفان جیغی کشید و من تکان شدیدی خوردم.

نگاهی به عرفانه که مضطرب شیشه را پایین میکشید و به چهره ی مرد عصبانیه روبرو خیره شده بود؛ کردم! دوست داشتم فریاد بزنم و بگم «حقت بود تا تو باشی انقدر خیره سر بازی در نیاری» اما دلم نمیامد. به اندازه ی کافی خودش ترسیده بود.

-ب...ب...بخ...بخشید.

از لحن لرزانش لبخندی چهره ام را پوشاند. اما اضطرابِ برخوردِ مردِ برافروخته نگذاشت پایبند بماند و از لبهایم فرار کرد.

-فقط میخوام بدونم وسطِ خیابون با اون سرعت، یه دفعه جای ترمزه؟ اخه کی به شما زنا گواهی نامه داده؟ بابا خانوم محترم تو که یه لحظه از سرعتت ترسیدی... غلط... استغفرالله....

در آن کشمکش خنده ام گرفته بود! مرد حرفش را تا نصفه زده بود بعد استغفرالله میگفت!

وقتی دید عرفانه جوابی نمیده و سرش را پایین انداخته حرصی پوفی کشید و گفت:

-حالا خداروشکر که چیزی نشده و به هم برخورد نکردیم. فقط زودتر حرکت کنید سدِ معبر کردید.

هق هق عرفانه بلند شد و بدون توجه به مرد رو به من گفت:

-خوبی؟؟؟ وای هورا تو نباید میترسیدی. مَن... مَن... مَن خییلی خرم!

و بعد بلند زد زیر گریه.

نمیدانستم از حالِ نالانِ عرفانه ناراحت باشم یا به قیافه ی مرد که از نادیده گرفته شدنش باز عصبی شده بود بخندم. لبخندی زدم و گفتم:

-فعلا تو بیشتر از من ترسیدی. یه گوشه پارک کن تا حالت جا بیاد.

مرد از ماشین دور شد. عرفانه وقتی گوشه ی خیابان پارک کرد باز زیر گریه زد. خوب بود بهش گفته بودم کسی لایقِ این اشک ها نیست! از آن موقعی که آن حرف را زده بودم با فاصله زمانیه کوتاه سریع گریه میکرد!

-عزیزم من خوبم.

-ولی شکِ بزرگی بود واست. باید بریم دکتر.

از ترس و نگرانی من هم برای لحظه ای ترسیدم. اما با تمام وجود احساس میکردم بچم به هیچ وجه از بین نمیروود و سالم بدنیا می آید.

-باشه. ولی اول میریم دانشگاه.

کارهایِ ثبت نام سرعتی تر از آنچه که فکر میکردم انجام شدند.

وقتی رویِ تختِ مطبِ دکتر دراز کشیدم. دکتر با لبخند پرسید:

-میخواهی کوچولو تو ببینی؟

عرفانه باذوق به جای من جواب داد:

-وای آره میخوایم عزیز عمه رو ببینیم.

دکتر خندید و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم به عمه انقدر از بدنیا اومدن برادرزاده‌اش خوشحال باشه!

منظور خانوم دکتر را فهمیدیم. عرفانه خندید... اما آوردن کلمه ی «برادرزاده» خنده را بر لبان من نیاورد.

دکتر همانطور که ژل را روی شکم میمالید پرسید:

-دلت تنگ شده واسه بچت که میخوای ببینیش؟

کمی از تماس ژل با شکم سردم شد آن هم زودگذر و کوتاه. دستگاهی که شکل مستطیل را داشت و دسته اش سفید و مستطیل داخلش آبیبه کمرنگ بود را روی شکم کشید.

-اره دلتنگش بودم. اما بیشتر بخاطر شوکی که بهم وارد شد اومدم ببینم سالمه یا نه!

دکتر خندید و گفت:

-عزیز دلم ایشالا که سالمه اما بچه ای که تو سونوگرافی یه ماه و یه هفته و چند روزشه و اندازه ی یه نقطه ی کوچولو هستش رو با یه روز نمیشه مشخص کرد حالش خوبه یا نه. الان اندازه ی بچه رو میگیریم و هفته ی بعد اگه رشد کرده بود یعنی سالمه!

به نقطه ی کوچکی که خانوم دکتر هنگام ادای کلمه ی «نقطه ی کوچولو» روی مانیتور بهش با انگشت اشاره ضرب گرفته بود خیره شدم.

احساسات زیادی به سمتم هجوم آوردند. بچه ی من! بچه ی نقطه ای من! بند انگشتی من.... برای من.... برای....

بغض کردم و قطره اشکی از چشم چپم روی گونه ام افتاد... لبم را گزیدم. عرفانه که از جمله ی خانوم دکتر دماغ شده بود حواسش به من نبود اما خانوم دکتر گفت:

-چرا گریه میکنی خوشگل خانوم؟ عزیزم مطمئن باش سالمه. اصلا بهم بگو چه شکی بهت وارد شده؟

عرفانه که با جملات خانوم دکتر فهمید من گریه میکنم دستانم را در دستانش فشار داد و دماغ گفت:

-همش تقصیر من بود با سرعت میرفتم. هورا هم ترسیده بود... یه دفعه سبقت گرفتم اونم جیغ کشید منم یه دفعه ترمز زدم نزدیک بود تصادف کنیم که بدتر از قبل ترسید.

دکتر دستمال کاغذی را بهم داد تا ژل را پاک کنم و با لبخند گفت:

-چیزی نیست نگران نباش. دل من روشنه هورا خانوم. برای هفته ی دیگه از منشی وقت بگیر تا مثل امروز انقدر برای انجام کارت تا آخر ساعت معطل نشی و آخرین نفر نیاین توو.

هر دو فکر میکردند ناراحتی من از این موضوع است اما نمیدانستند من از مالکیتِ غریبه ای که نصیبِ بچه ام میشد ناراحت بودم و میترسیدم و دلم از سالم بودنش روشن تر از خورشید بود!

آنقدر غرق در تفکراتم بودم که نفهمیدم کی از دکتر خداحافظی کردیم و با عرفانه سمتِ رستورانی در آنورِ خیابان رفتیم و رویِ صندلی های چرمِ نارنجی رستوران نشستیم و دستانمان را از رویِ میزِ شیشه ای اش به هم گره کرده بودیم .

-هورا ببخشید.

تنها مات به صورتش خیره شدم! دهانش را باز کرد و جملات را پشتِ سرِ هم ادا کرد اما من تنها رویِ صورتش نقطه ی کوچکی را میدیدم که انگشتِ اشاره ی دکتر بر رویِ آن ضربه میزد.

-الو...الو....هورا از دستم ناراحتی؟ چرا جواب نمیدی؟

مات به صورتش نگاه کردم.

-میشه بریم خونه؟

-اما هنوز غذا رو نیوردن که! کجا بریم؟

چشماتم را بستم. احساس میکردم دستاتم میلرزد! حتی پشتِ پلکانِ بسته ام هم تصویرِ نقطه واضح و روشن خودش را به رُخم میکشید!

هم خودش ...هم مالکی که من نبودم را....

بغض کردم. دستم را از دستانِ عرفانه جدا کردم و سرم را رویِ ساعدِ دستاتم که رویِ میز گذاشته بودم گذاشتم و اجازه دادم اشکاتم ببارند!

حالم دسته خودم نبود! انگار همه ی وجودم با آن نقطه ی کوچک گره خورده بود!

با گذاشتنِ ظرف های غذا رویِ میز سرم را بلند کردم و به شخصی که از سینیهِ پلاستیکیهِ نارنجی اش دانه دانه ظروف را رویِ میز میگذاشت خیره شدم. چشماتش را به ظرف ها دوخته بود و نهایتِ دقت را به کار میبرد تا اتفاقی برایِ ظرفِ جوجه ای که در دستاتش به خاطرِ نگاهِ خیره ی من لرزان شده بود نیفتد!

او هم مادر داشت! نداشت؟ چرا داشت! مادرش راضی بود؟ از اینکه پسرش را به عنوانِ کارگر بشناسند راضی بود؟

هورا!!! چقدر بیشعور شده ای! هیچ شغلی عار نیست!

کسی در ذهنم پوزخند زد! شعار زیاد میدادم! هیچ کس جایِ دیگری نبود و نمیدانست آن شغل در ذهنش عار است یا نه!

پسر سبزه با لباسِ فُرمِ سفید و لبه دوزی های نارنجی خواست تقریبا از میزمان فرار کند که ناخودآگاه دهان گشودم:

-مادر داری؟

هم عرفانه جا خورد هم پسرک! هم خودم! این هم سوال بود پرسیده بودم؟

پسر متعجب با چشمانی گرد شده خیره ام شد و تنها سرش را به نشانه ی بله تکان داد!

چند سال بهش میخورد؟! نهایتا نوزده سال!

-درس خوندی؟

چشمانِ پسر از این درشت تر نمیشد! شاید فکر میکرد میخواهم به خواستگاری اش بیایم!

-تا سوم خوندم.

لبخند زدم. لبخندم پُر از درد بود. من دوست نداشتم نقطه ی وجودم! بند انگشتیه تپنده ام آینده اش را خراب کند! دوست داشتم خودش سرور خودش باشد.

-سعیتو بیشتر بکن! هیچ بنده ی خاکی لایقِ این نیست که تو سرتو جلوش خم کنی و پشتِ سرِ هم چشم قربان بگی و آخر سر ماهیانه ازش حقوق بگیری... درستو که ادامه بدی... راحت تر از هرچیزِ دیگه ای میتونی سرورِ خودت باشی.

پسر خشک شده به من نگاه کرد و آخر سر انگار که دوام نیاورده باشد زمزمه کرد:

-کسی که جای شما باشه از یه دیدِ دیگه به زندگیه کسِ دیگه نگاه کنه جز شعار دادن کارِ دیگه ای نمیکنه!

لبخند زدم! انتظار داشتم همین را بگوید.

به تصویرِ صورتِ سبزه و چشمِ ابرویِ مشکی اش خیره شدم اما انگار به جایِ چشمانِ پُر از تمسخرِ پسر نقطه ی سیاه کوچی را روی مانیتورِ سونوگرافی میدیدم! قطره اشکی از چشمم افتاد و زمزمه کردم:

-شعار ندادم. تنها از دیدِ یه مادری گفتم که دوست داره از خوشحالیه بچش خوشحال باشه و به صلابت و محکم بودنِ تکه ای از وجودش افتخار کنه .

قطره ی اشکِ دیگری از چشمم چکید. دستم را به صورتم کشیدم و وقتی برداشتم خبری از پسر نبود اما نقطه ی ذهنِ من همچنان پا برجا بود.

صدایِ ماتم زده ی عرفانه را شنیدم:

-بخور هورا.

ظرفِ برنج همراه با دیسِ جوجه و تزئیناتش را جلویم گذاشت. قاشقِ استیلِ براق و تمیز را برداشتم به تصویرِ کج و کوله ام در فرورفتگیه قاشق نگاه کردم. چشمانم را بستم و نفسِ عمیقی کشیدم و لحظه ای بعد! قاشق های پُر از برنج و چنگال هایی زده شده به تکه هایی از جوجه بود که سمتِ دهانم روانه میشد!

یک هفته بود که عرفان را ندیده بودم و یک هفته تمام بیرون رفتنِ من خلاصه میشد به باز کردنِ پنجره ی اتاقم و دید زدنِ خانه های اطراف! کاری که خانوم جان از آن بشدت متنفر بود!

یک هفته بود که با عرفانه روحیه ام عوض شده بود و سرِ آشپزی مثلِ جنگِ رفته ها آستین ها را بالا میزدیم و آخر سر هم نثارِ بچه ام جوجه کباب های سفارشی از رستورانی که در آن اشتراک داشتیم میشد!

یک هفته بود از جوجه کباب بشدت متنفر شده بودم!

نگاهی به عرفانه که برای هزارمین بار در این یک هفته سعی میکرد غذایش مثلِ آدم دربیاید خیره شدم و در نهایت دوام نیاوردم:

-سعی کن عالی درست کنی چون نه من نه بچم حاضر نیستیم جوجه کباب بخوریم!

کلافه به موهایش که بر اثرِ بخارِ محتوایِ داخلِ قابلمه پُف کرده بود دست کشید و

گفت:

-میخواهی به بچت بگو دقیق چی میل داره واسش درست کنم!

به لحنِ حرصِ آمیزش لبخند زدم و دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

-مامان جون چی میل داری؟

صدایِ ایشِ عرفانه باعث شد لبخندم عریض تر شود! بعد از مکثِ کوتاهی ادامه دادم:

-بچم فسنجونِ ترش میخواد!

چشماش گشاد شد و جیغ مانند گفت:

-فسنجونِ ترش؟؟؟؟ تو اصلا فسنجون؛ ترششو خوردی؟

-اوهم چشمه! فسنجونه ترش! خب بچم بعد از ظهر وقتِ دکتر داره باید قوی بشه!

مکثِ کوتاهی کردم و ادامه دادم:

-نه نخوردم! ولی حالا میخورم! یا لا!

همانطور که حرصی حرف میزد قاشق را در دستش تکان میداد گفت:

-مگه میخواد بره آمپول بزنه یا خون بده که میگی باید بره قوی بشه!!!!!! بعدش من فسنجون ترش از کُجام در بیارم!

اخم هایم را در هم کردم و توپیدم:

-اینطوری حرف نزن. میشنوه یاد میگیره! بعدش نخیر نمیخواد آمپول بزنه یا خون بده ولی میخواد خودشو لخت عور

بهمون نشون بده ؛ خب این خیلی خجالت داره! بچم خودش کوچیک هست! از خجالت نمیخوام آب بشه!

عرفانه دستی به پیشانی اش کشید! امیدانست بخندد یا گریه کند!

-هورا عزیزم؟

لبخند زدم:

-جانم؟

-بهتره امروز گشنگی بکشی. برو حاضر شو بریم دکتر! باید یه دکتر روانشناس هم ببرمت!

جیغ مانند گفتم:

-نخیـــــر بچم گشنه میمونه!

درمانده روی سرامیک کرم آشپزخانه نشست و گفت:

-الهی عمش سرویس شه که همش در حال لمبوننده! نمیخواهی رستم تحویل بدی که یه 700 گرمی هم بدی راضییم

بخدا!

خندم گرفت. اما باز توپیدم:

-تو اصلا الگوی خوبی واسه بچم نیستی. صد دفعه گفتم اینطوری جلوش حرف نزن پس فردا یاد میگیره. بعدش حالا

هرچی سرویس! تا کسی! تو بوس! فرق نداره بلند شو من گشمنه. تازه بچه ی منو دست کم نگیر پهلونـــــیه واسه

مامانش!

بعد دستم را نوازش گونه روی شکمم که تنها یکم جلوتر آمده بود و هیچ کس نمیتوانست بفهمد که بادش برای

حاملگیست کشیدم!

-من بلد نیستم! اخدا!

با شیطنت و آهسته روی صندلی نشستم و همانطور که به پشتیه صندلی آهسته تکیه میدادم گفتم:

-به ما چه اعمشی باید جورشم بکشی! فقط سریع!

دوست داشتم از قیافه ی نالانِ عرفانه بلند بزنم زیر خنده اما خودم را کنترل کردم.

-چی رو نمیتونی؟ باید جور چیه بکشی عرفانه؟

با صدای مردانه ی عرفان چهره ام برای لحظه ای بیحالت شداکی آمده بود که نفهمیده بودم؟!

عرفانه با لحنِ عادی جواب داد:

-سلام داداش کی اومدی؟ خانومتّم باهاته؟

جوابی از سوی عرفان نشنیدم. سرم را بلند کردم و به درگاهِ اشپزخانه نگاه کردم اما عرفان را ندیدم. ابروهایم بالا پرید و به عرفانه نگاه کردم و دیدم نگاهش سمتِ من است. متعجب گفتم:

-این اومد فقط فوضولی کنه؟؟؟

عرفانه لبخندِ دندان نمایی زد و تنها شانه هایش را بالا انداخت. به دیوارِ نصفه ی پشتم که به اُپن ختم میشد تکیه دادم و گفتم:

-ملت تختشون کمه. تا حالا فکر میکردم تو مشکل داری اما نگو ژنتیکه!

عرفانه جیغ مانند گفت:

-امروز خیلی داری کرم میریزیا!

با لبخندِ پُر از شیطنتی اخم کردم و گفتم:

-انگار یاسین توو گوشه حیوانِ نجیبِ چهارپایِ باربر میخونم! عجب عمه ی بی ادبی هستیا! جلوی بچه ی مودبِ من از این فحشا نده!

عرفانه سمتِ قابلمه رفت و در همان حال حرصی گفت:

-عرفان تو دم دست تری بی زحمت دستاتو بنداز دورِ گلوش خَفَش کن!

هینِ بلندی کشیدم و به آرامی به پشتِ سَرَم نگاه کردم و صورتِ خندانِ عرفان را در فاصله ی نزدیک بالایِ سَرَم دیدم! دقیقاً پشتِ سرم با ارنجِ هایش به سنگِ اُپن تکیه داده بود! حتی حضورش را هم احساس نکردم.

به قهوه ای سوخته ی چشمانش خیره شدم. اما به سرعت نگاهم را به گوش هایش معطوف کردم و اخمِ کمرنگی بر پیشانی ام جای گرفت

«اون دختر پ*تیاره...اون دختر ج..ده»

پشتم را بهش کردم و حضورش را نادیده گرفتم!

چقدر جرات میخواست تا با تمام بوی بدِ گند کاری هایش راست بایستد و به صورت بیروحم لبخند بزند!

این فرد همان کسی بود که حرفِ عرفانه را تکذیب کرد و گفته بود به تو علاقه مندم! این مرد منفور تر از عشقم بود!

کسی در ذهنم تشر زد «چته؟ انتظار بیشتر داری؟ وقتی مامانیت... وقتی بابات! تو رو مایه ی ننگشون میدونن! وقتی داداش دوست داشتنت؛ ساکت و پُر تردید به پاکدامنی و غرورت که زیر حرفای داداش دیگت داره خورد میشه نگاه میکنه! وقتی خواهرت با دیدنِ ادای تُو روی زمین ریختن درمیاره! وقتی عشقت توو همخو*بگی با تو توو رویای شخص دیگست! وقتی همه در ها به روت بسته میشه! وقتی همه بهت پُشت پا میزنن! شاید نامردی کرده باشه! اما... در عین نامردی؛ مردی هم کرده! با اینکه زنش به خاطرت خونرو ترک کرده اما تو رو نگه داشته! حتی بعدِ اینکه طفلت رو دادی یه خونه به نامت میزنه. یه حساب بانکیه پُر پول بهت میده! بیشتر از این ازش میخوای؟؟؟»

پوزخندم کمرنگ شد! زیاده خواه شده بودم؟!

جمله ای در ذهنم قرمز شد «وقتی طفلت رو دادی یه خونه به نامت میزنه»

به جای فضای آشپزخانه بند انگشتی ام را دیدم! اینروزها بد به حضورش؛ به دیدنش عادت کرده بودم. اما حاضر

بودم؟ خونه و حساب بانکی در ازای پاره ی تنم؟

بغض گلویم را فشار داد. دستاتم را مُشت کردم.

تُف به تو سرنوشت! تُف.

با صدای پُر ذوقِ عرفانه چشمانم را برای لحظه ای به هم فشردم تا به حالتِ عادی برگردم!

-وای عرفان واقعا درست میکنی؟؟؟

-اره.

-وای مرسی داداش! هورا حاضر شو تا وقتی برگشتیم فسنجون ترش هم خودت بخوری هم اون فنچولت!

سعی کردم لبخند بزنم! اما نه حضورِ ذهن داشتم نه دل لبخند زدن و حضورِ عرفان بیشتر به عُنقِ بودنم دامن میزد.

میخواستم با شتاب از آشپزخانه بیرون بیایم اما برقِ سرامیک هایی که چشمم را میزد به من یادآوری میکرد که اگر احتیاط نکنم با سر خوردم ممکن است به خودم و طفلم آسیب برسانم.

دستم را به میز گرفتم و با تعلل از جا بلند شدم. وقتی میخواستم از درگاهِ آشپزخانه عبور کنم بوی ادکلنِ لالیکِ عرفان مشامم را پُر کرد! چقدر بویِ این عطر را دوست داشتم! هر چقدر عاشقِ این عطر و ارامشش بودم از عرفان و خونسردیش متنفر بودم!

اخم هایم را در هم کشیدم.

-میتونم باهات صحبت کنم؟

از لحن عادی و خالی از هر اتفاقش از اعتمادِ بنفَسش؛ از آدم نبودن و به دور از عواطفِ انسانیتش منزجر شدم!

اگر انسان بود باید پشیمان میبود! اما دریغ....

بغضم را قورت دادم. زیاده خواه شده بودم؟!

سعی کردم مثلِ خودِش باشم:

-نه.

بدون هیچ توضیحی!

از کنارش عبور کردم و بوی ادکلنش را به عنوانِ سوغاتی در مشامم به یادگار بردم!

نگاهی به مانتوی کرم رنگم انداختم! کمی تنگم شده بود. دوست داشتم دکمه های جلوی شکمم را باز کنم! احساس

میکردم طفلَم ناراحت است! البته جدای از خود!

کلافه شالِ مشکی ام را جلوتر کشیدم تا چتری های رنگ شده ام کمتر بیرون بیایند اما هیچ فایده ای نداشت.

عرفانه جلوی در جیغ زد:

-بدو دیگه هورا چه کار میکنی؟

اهسته سمتِ جا کفشی قهوه ای سوخته ی گوشه ی خانه که نزدیکِ درِ خروجی بود حرکت کردم و گفتم:

-اومدم.

حرصی پوفی کشید و گفت:

-خیلی اروم میای! سریعتر!

-احتیاط شرطِ عقله.

عرفان از پشتِ سرم گفت:

-زود برگردید به تاریکی نخورید.

-خان داداش مواظبِ خودمون هستیم!

-نگران تو نیستم!

غیر مستقیم یا مستقیم گفت نگران من است! بی توجه به او نگاهی به کفش های پاشنه تخم مرغیم انداختم و به عرفانه گفتم:

-عرفانه! بعد اینکه اومدیم خونه نهار خوردیم باز بریم بیرون؟

-برای چی؟ نخیر نمیشه!

عرفان بود! کلمه ی «گستاخ» در ذهنم جولان میداد. سعی کردم خونسردیم را با فشردن پلک هایم به روی هم حفظ کنم! شمرده همانطور که چشمانم بسته بود گفتم:

-باید؛ کفش؛ بخرم.

-با خودم میرید.

آنقدر محکم گفت و بدون ترس از فهمیدن یاسی چشم سبز! عزیز دلش! که به سرعت و با بهت به نگاه سوخته ی مصممش خیره شدم. عرفانه هم متعجب شده بود.

-پس یاسی چی داداش؟

-سریع برید تا زود برگردید. مراقب هم باشید. بی احتیاطی ممنوع. با این کف لیز کفشات با احتیاط قدم بردار.

بعد شانه هایم را گرفت و سمت در آهسته راهنماییم کرد! نه از تماس دستانش داغ! اما بوی ادکلن آرامش بخشش تمامی واکنش ها را برای انجام از من سلب کرد!

مبهوت سمت آسانسور حرکت کردیم و عرفانه هم انگار شوک زیادی بهش وارد شده بود که ساکت حرکت میکرد.

مضطرب به در سفید اتاق خانوم دکتر خیره شده بودم. دست های سردم را در دستان نسبتا گرم و کوچک عرفانه جای دادم و او هم انگار استرس را فهمیده بود که به انگشتانم فشار محکمی وارد کرد.

دست دیگرم را روی شکمم کشیدم و چشمانم را بستم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم. تمام خستگی های چند وقته، چند ثانیه ای بهم هجوم آورده بودند! بیرحمانه در ذهنم میتازاندن!

افکار مختلف و پرش دارم باعث شده بود سردرد بگیرم!

-هورا؟!

-جانم؟

وقتی جوابی نداد و سکوت کرد. لای پلک سمت راستم را باز کردم به چشمانش که بهم خیره شده بود خیره شدم.

-چیزی شده عرفانه؟!

مِنْ کرد...انگار که از عکس المعلم میترسید. سعی کردم خستگی را از چهره ام دور کنم تا برای گفتنِ حرفِ دلش ترسش بریزد.

-عرفانه عزیزم میخوای چیزی بگی؟

-چیزه....یعنی....اگه...اگه....

واقعا کلافه شده بودم. لبخندم را حفظ کردم و پرسشی گفتم:

-اگه؟

-اگه همه چی اونطور ساده که فکر میکنیم پیش نره چی؟

پلکم را بستم. نمیخواستم نوعِ عوض شده ی نگاهم را ببیند.

-هیس! بیخیال عرفانه.

-اما عرفان....

-عرفانه بیخیال.

-چطور میشه بیخیال بود در صورتی که الان که میریم خونه؛ عرفان رو میبینیم.

-عرفان فقط داره به من که دوستش کمک میکنه و به بچه ای که میخوام بهش بدم عشق میورزه همین.

-چرا سرِ خودتو شیره میمالی. عرفان خیلی یه دفعه ای عوض شد!

اخم هایم را در هم کشیدم. ترجیح دادم رُک و راست دلیلِ تغییرِ رفتارِ عرفان را بهش بگم:

-ببین عرفانه تو توو سنی هستی که از همه چی برداشتِ عاطفی میکنی و سعی داری این طرزِ فکرِ غلط رو به من

بخورونی. اما باید بگم که عزیزم عرفان فقط عذاب وجدان داشت. از حرفایی که زده بود. همین!

مکث کرد! حرفِ حق جواب داشت؟

-خانومِ ملکی بفرمایید داخل نوبتِ شماست.

منشی با لبخند به من خیره شده بود و جمله اش را میگفت! دوست داشتم با دست هایم لبخندش را کِش بدهم و جیغ

بزنم «ملکی عمته! من خودم فامیلی دارم.» اما سعی کردم تنها به همان نگاهِ عصبی به چشمانش قانع باشم.

از صندلی بلند شدم و قدم های شمرده ای سمتِ درِ بر میداشتم. با مفصلِ انگشتِ اشاره ام به درِ دو تا تقه زدم و وقتی خانومِ دکتر بفرمایدی تحویلِ داد دستم را به دستگیره ی فلزی سرد گرفتم و به سمتِ پایین فشارش دادم و همانطور که دستم به دستگیره بود به داخل رفتم و سلامِ اهسته ای تحویلِ دکترم دادم و در را بستم.

-سلام عزیزِ دلم.

به مهربانی دکتر لبخند زدم و بدونِ هیچ حرفی سمتِ جایی که باید مینشستم رفتم. دکتر به این همه عجله ام لبخند زد و گفت:

-هورا اولِ به حال و احوالی با من بکن بعد سریع برو به گوشه بشین.

لبخندم طعمِ خنده گرفت.

-خوبین خانوم دکتر؟

-خانوم دکتر چیه مامان کوچولو. تو که این همه میای اینجا باید اسسمو از تابلوی طلایی خنده باشی! الهه جون صدام کن!

خنده ام گرفت! چقدر هم که خودش را تحویل میگرفت و جون به اسمش اضافه میکرد.

-با خانومِ حکیمی راحتترم.

-غلط کردی! مامان به این سرتقی تا حالا ندیده بودم. حالا که خیلی اصرار داری رسمی باشی الهه خوشگله هم میتونی صدام کنی.

از این همه شادابی دکتر خنده ام بلند شد. با دیدنِ خنده ام لبخند زد. انگار که تنها میخواست صدایِ خنده ام را بشنود.

-باشه الهه صداتون میکنم.

لبخندی زد و سریع کارها رو انجام داد و بعد از اتمام کار با لبخند گفت:

-میخوای صدایِ قلبشو بشنوی؟

و این یعنی...

یعنی طفلم سالم است. اشک در چشمانم حلقه زد. دستانِ سردم را به نشانه ی مثبت در دستانِ گرمِ دکتر کمی منقبض کردم.

لبخندی به حال آشفته ام زد و بعد از چند دقیقه صدای تند بوم بوم قلبی کوچک در اتاق پیچید. نفسم گرفته بود و در نمیامد. با چشمان اشکی به نقطه ی کوچک خیره شدم و تمام وجودم گوش شده بود و صدای بوم بوم ظریف و کوچک و بیقراری که در اتاق پخش شده بود را میشنیدم.

همان لحظه در باز شد و عرفانه وارد شد و با لبخند گفت:

-چقدر کار دختر ما طول کشید خانوم دُ...-

اما با دقت به صدایی که در اتاق پخش میشد نگاهش میخ حال آشفته ی من شد.

هر لحظه حالم بدتر میشد و شدت بارش اشکاتم بیشتر میشد...

بوم بوم بوم.

طفلم داشت با هر ضربه ی قلبش اعلام وجود میکرد! که حضور دارد.. که در وجود من قلبش میزند. که....

نفس عمیق صدا داری از دهان کشیدم و حق حق گریه ام با صدای تند قلب طفلم درهم شد.

دستانی دور شانه ام پیچیده شد. سرم را روی سینه ی عرفانه گذاشتم و دستاتم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای حق هقم مانع از نشنیدن صدای کودکم نباشد.

با اینکه دستاتم جلوی دهانم بود اما گهگاهی صدای ریز ناله مانند تیزی از لای انگشتاتم به گوش میرسید.

کودک درون وجود من...

بند انگشتی من با من حرف میزد...

احساس میکردم تمام ضربات قلبش کلمه ای خطاب به من است! خطاب به منی که در یک چشم بهم زدن داشتم به نهایت جنون میرسیدم

صدای ضربان قطع شد و من با اضطراب چشمانم را گشودم. بدون اراده چشمانم را همه جای اتاق میگرداندم و دنبال کودکی میگشتم که با چشمان مظلومش به من خیره شده باشد.

دستاتم میلرزید و حالم به قدری خراب شده بود که افکارم هم ترسیده بودند و درهم شده بودند.

لبه ی شیشه ای لیوانی بین خط لبانم قرار گرفت. چشمان براق از اشکم را به صورت خیس از اشک عرفانه و درهم الهه انداختم و با صدای آرومی پرسیدم:

-بچم؟

قطره اشکی از چشم عرفانه چکید. بغ کرده دست لرزاتم را بر روی دستش که روی لیوان بود قرار دادم و همانطور که لیوان را از لب هایم دور میکردم پُر از خواهش و اصرار گفتم:

-شنیدید؟ مگه نه؟ تو هر ضربش داشت منو صدا میکرد. توام میفهمیدی چی میگه؟ هان؟

عرفانه لیوان را در دستانت به زور جا داد و از اتاق تقریباً بیرون دوید. شانه های لرزانش را دیدم. برای کودک شیرین من و تنهایی آینده اش گریه میکرد یا من؟! من... مادری که سهمش از مادری تنها نه ماه بود... من... من...

الهی به زور چند قلی آب قند به خوردم داد و در همان حال با گفته های بی سر و تهش سعی داشت من را از آن حال آشفته خارج کند...

اما... نه او... نه عرفانه؛ بوم بوم های بیقرار در گوششان منعکس نمیشد!

عرفانه زیر بازویم را گرفته بود. با قدم های آهسته سمت در واحد رفتیم. زنگ را عرفانه صدا در آورد و خیلی سریع در باز شد و عرفان روبرویمان قرار گرفت.

-چی شده؟ هورا حالت خوبه؟

به لب هایش که تکان میخوردند و جملات را پشت سر هم ادا میکردند خیره شدم... اما دیگر صدایی از شان نمیشنیدم تنها نوای بوم بوم قلب سرخی را میشنیدم که انگار از بین لبان سرخ و برجسته ی عرفان بیرون می آمدند.

دوست داشتم با انگشت اشاره ام نازیش کنم و زمزمه کنم که بتپد! بخاطر من بتپد.

نگاهم را از لبانش برداشتم. تکان کوچکی به سرم دادم. ترجیح میدادم کسی اطرافم نباشد. مگه تر از آنی بودم که بتوانم کنترلی روی رفتارم داشته باشم.

با تمام منگی ام سمت آشپزخانه حرکت کردم. پشت میز روی صندلی آهسته نشستم و منتظر شدم تا عرفانه برایم غذا بکشد اما عرفان بسرعت کنارم نشست و در همان حال که باز سوالاتش را تکرار میکرد برایم طبق عادت یک کفگیر و نصف ریخت.

بدون توجه به سوالاتش دستم را بسمت دستش بردم و کفگیر را از دستش کشیدم و دو کفگیر دیگر به بشقابم اضافه کردم و باعث نگاه پر بغض عرفانه و متعجب عرفان شدم.

-هورا نمیخواهی چیزی بگی؟

همانطور که با دقت خورشت فسنجان را همراه با پلو به وسیله ی قاشق به دهان میبرد و خیلی آهسته لقمه هایم را میجویدم نگاهی به چشمان سوخته اش که رنگ نگرانی و تعجب در آن پاشیده شده بود انداختم و بعد از قورت دادن لقمه ام آهسته زمزمه کردم:

-هیچ اتفاقی نیفتاده بذار غدامونو بخوریم.

عرفانه از پشتِ میز بلند شد. او معنی جمعی که بستم را فهمید. اما عرفان متعجب به من نگاهی انداخت. شاید فکر میکرد دورانِ حاملگی ادبیاتم را هم ضعیف کرده است

با برگشتِ عرفانه نگاهِ کوتاهی بهش انداختم. به خودش مسلط شده بود و از چهره اش مشخص بود میخواهد سعی اش را بکند تا کمی جو را عوض کند.

لبخندِ کمرنگی زد و لقمه ی دیگری که حسابی جویده بودمش را قورت دادم. خوب عرفانه را شناخته بودم. در حساس ترین سن دوستیمان شکل گرفت و یک طورایی مثلِ دخترم میماند. دخترِ بزرگم. خواهرِ بچه ام؛ یا شاید هم..... عمه اش...

لبخندم خشک شد. باز رسیدم به خطی که در آن پُر بود از کلمه ی جدایی.

از ته دلم آهی کشیدم.

قاشق را به دهان گذاشتم و دندان هایم را کوبنده به برنجِ درونِ دهانم کوبیدم. با هر حرکتِ بالا و پایینِ نوسانی فکَم؛ فشارِ دستانم بر قاشق و چنگال بیشتر میشد.

لعنت به علیرضا...

لعنت به....

نه....هورا دلت می آید خانواده ات را لعنت کنی؟!

قسمتی از وجودم فریاد میزد «آره؛ مگه اونا من رو لعنت نکردن؟ مگه نگفتن مایه ی ننگشونم؟ مگه نگفتن فکر نمیکردن یه گرگِ بی چشم و رو باشم توو لباسِ میش؟ مگه طاهّا نگفت من لکه ی حیضم؟ هان؟ مگه نگفت؟»

قاشقی دیگر به دهان بردم.

با حرص دندان هایم را بهم میساییدم.

«مگه اقا جون نگفت من یه ج...ده خیابونیم؟ مگه با وقاحتِ تمام هیوا ازم نپرسید راستشو بگو تو بغل کی خوابیدی که حالا راست راست اومدی عضوِ جدیدِ خانواده رو بهمون معرفی میکنی؟»

قاشقِ بعدی....

«مگه خانوم جون برکه ی آزمایشمو نکوبوند توو صورتمو جیغ نزد که توئه عفریته دیگه دخترِ من نیستی! من باید از یه برکه ی آزمایش که اتفاقی تو کیفیت دیدم بفهمم دختری که یه روزی بهش افتخار میکردم هیچ وقت باهام صاف و صادق نبوده؟! مگه نگفت من نفرت انگیز ترین عضوِ خانوادم؟»

قاشقِ بعدی....

«مگه اقا جون نگفت از خونه گم شم بیرون و دیگه هم برنگردم که بوی گندم داره خونه و زندگیشو برمیداره؟»

قاشقِ بعدی....

«مگه طاها نگفت بیخود نبود علیرضا پَسِت زد و سعی داشت اول دستتو پیش ما روو کنه اما بعد سعی کرد ماست مالی کنه ولی ولت کرد...نگو بو برده بوده خانوم ه*ر*ز*ه است! بیچاره علیرضائه ساده و عاشق که گیر توی خیابونی افتاده.....مگه اینا رو نگفت؟».....

قاشقِ بعدی را به زور سمتِ دهانم بُردم....

«مگه...مگه...محمد مرصادِ عزیزم با رنگِ پریده به دیوار تکیه نداده بود و تنها به من که اشک میریختم و میگفتم بخدا اشتباه میکنید نگاه نکرده بود؟ مگه...مگه...»....

قاشق از دستم افتاد....

-هورا داری گریه میکنی؟

عرفان و عرفانه با هم این سوال را از من پرسیدند.

چانه ام میلرزید. ارنجم را به میز تکیه دادم و صورتم را بین کَفِ دستانم پنهان کردم.

بیچاره علیرضا یا بیچاره من و کودکِ در وجودم؟؟؟ بیچاره علیرضا یا بیچاره منی که طعمِ مادر شدن را با تمام وجود میچشم و انگار که نمیچشم!...انگار که زهریست که با تمام وجود؛ با عشق دوست دارم تا آخرین قطره اش را بخورم. ادر صورتی که میدانم....میدانم هیچ وقت صدای خنده های کودکانه اش را برای خودم نمیتوانم ببینم. نمیتوانم ببینم موقعی که دندان هایش میخواید در بیاید تند تند انگشتانش را به لثه های بی دندانش میکشد و آب دهانش بر چانه اش میریزد. نمیتوانم ببینم که اولین نفر به من بگوید مادر....نمیتوانم ببینم....نمیتوانم ببینم موقعی که به مدرسه میرود دستانم را بکشد و بگوید مامان با من بیا! بیچاره من یا علیرضا؟!!!!!! هان؟!!

کفِ دستم را به اشکاتم کشیدم. سعی کردم به خودم مسلط بشم! سرِ میز، موقعِ غذا خوردن وقتی برای فکر کردن و گریه و زاری نبود. الان بچه ام گشنه اش بود....میدانم که گشنه اش است....میدانم

با آنکه سیر شده بودم اما برای طفلَم به خوردنم ادامه دادم و به نگاه های خیره ی عرفان و عرفانه؛ خودم را بی توجه نشان دادم.....

میخواستم سریع تر غذا را بخورم و به پناهگاهم بروم اما با صبر و حوصله لقمه هایم را میجویدم و قورت میدادم. من و بچه ام در این بشقاب و در این غذا شریک بودیم. باید مطابقِ میلِ قلبِ کوچکِ درونِ وجودم پیش میرفتم....باید ...

لیوان آب را که سر کشیدم از جایم بلند شدم. عرفان سریع پرسید:

-کجا؟

به جای من عرفانه سعی کرد با لحنِ مرموزش جو را عوض کند:

-خان داداش چته عزیزم؟ چرا هل کردی؟ جای دوری نمیره که! انترس ازش جدا نمیشی! نمیره که برنگرده! میخواد بره تو اتاق یکم دراز بکشه! خیلی نشسته اذیت شده حتما. شما حساس نشو! حالش خوب شد برمیگرده وِرِ دِلِ خودت.

نفسَم را پُر صدا بیرون فرستادم. چشم غره ای نثارِ عرفانه کردم. سعی نمیکرد جو را عوض کند بهتر بود.

کلافه دستی به شال مشکی ام کشیدم و بدون توجه به عرفان که با حرفِ عرفانه بر و بر بهش زُل زده بود و عرفانه که به هر جا نگاه میکرد تا نگاهش به چشمایِ عرفان نیفته؛ از آشپزخانه بیرون زدم.

با احتیاط قدم برمیداشتم و به در اتاق که رسیدم تازه توانستم نفسِ عمیق بکشم! هوایِ آشپزخانه واقعا سنگین بود.

در را باز کردم وارد پناهگاهم شدم. دستم را به شالم بردم تا از سرم بکنم که نگاهم به تصویرم در آینه کشیده شد. لبخندی به چهره ی داغونم زدم.

نزدیکتر شدم و انگشتم را به سطحِ صافِ آینه کشیدم که ردش بر آینه باقی ماند

زمزمه کردم:

-یعنی به کی میری؟ چشات چه رنگی میشه؟ آبیّه تیره یا مشکیه تیلّه ای؟ سفید میشی یا سبزه؟؟؟ قد بلند میشی یا قدت اندازه ی من میشه؟؟؟

از آینه به شکمم نگاه کردم و پنجه ای روی تصویرِ شکمم در آینه کشیدم:

-دختر میشی یا پسر؟!

در یک تصمیم ناگهانی از آینه جدا شدم و سمتِ کمد رفتم و سالنامه ساله 91 را از بین وسایلم بیرون کشیدم و نگاهی بهش انداختم و همانطور که رویِ تخت مینشستم با شصتم عدده سال 1391 که با فونتِ بزرگِ سفید و آبیِ نوشتته شده بود را نوازش میکردم.

لبخند زدم....چه سالِ عجیبی بود امسال....

نفسِ عمیقی کشیدم و به خودکار LEXI رویِ عسلیِ نگاهی انداختم.

انگار که اختیارِ دستانم از محدوده ی اختیاراتم خارج شده بود.

وقتی به خودم آمدم که خودکار به دست میخواستم رویِ صفحه ی سفیدِ سالنامه بنویسم....نگاهی به صفحه انداختم. صفحه ی اول خط های نازکِ آبیِ شطرنجی مانند داشت. ناخواسته بزرگ نوشتم:

«من یک مادرم»

خودکار در دستم لرزید.

زیر جمله ام گوشه ی راست نوشتم:

«محکوم به بی کودکی»

زیر جمله ی دوم نوشتم:

«تبعید شده به خانه ای که».....

دوست نداشتم ادامه ی جمله ام را بنویسم. اینجا خانه ی فرزندم میشد پس نباید صفتی روی این خانه می گذاشتم.

پایین صفحه نوشتم:

«بیا نه ماهی که پیش هم هستیم رو ثبت کنیم.

برای تو قلب تپنده ی من»

بغض کردم. چقدر سخت بود قلب تپندمو بخوام به یکی دیگه بدم.

صفحه رو ورق زدم.

سر خودکار را اول خط گذاشتم. چی می خواستم بنویسم؟! از کجا واسش شروع میکردم؟

«همه چی از تیر ماه شروع شد. شروع تو نه. شروع تنهایی مادرت. تو اون روز مامان تنها شد... همین تنهایی باعث

شد تا تو رو بسپره به دو تا زوج خوشبخت.... از مامان ناراحت نباش... فقط درک کن...»

نفس عمیقی کشیدم و به دست خطم نگاه کردم. چقدر بچگانه. لبخند زدم. نگران چی بودم؟ من که نمی خواستم این دفتر

رو بچم بخونه! نمی خواستم خوشبختیشو با چند تا صفحه ازش بگیرم. پس نگران چی بودم؟ فقط دوست داشتم توو یه

دفتر باهاش حرف بزnm. نامه هایی بهش بدم که همون موقعی که نوشته میشه خاک بشه.... همین....

با اعتماد بنفس بیشتری دوباره خودکار را روی سطح سفید با خط های آبییه کاغذ کشیدم:

«نمیدونم از کجاشو دقیق واست توضیح بدم. نمیخوام اون روزارو برات دقیق بگم. نمیخوام ذهنیت عوض

بشه. نمیخوام مامان بزرگ و بابا بزرگ، خاله و داییات و مهم تر از همه بابات واست بد داستان بشن.... فقط میخوام

بدونی یه روز همه مامانو تنها گذاشتن.... بابا که رفت هنوز نمیدونستم تو داری توو وجودم شکل میگیری.... قلبم

شکسته بود.... اما دلم گرم بود که یه خانواده پشتم هست.... اما وقتی اونا متوجه وجود تو شدن پشتمو خالی

کردن. ناراحت نشو. اونا از تو بدشون نمیداد. اتفاقا خیلی هم دوست دارن. میدونم دوست دارن... اما.... خب اونا که

نمیدونستن بابات کیه.... شاید بد داستان من باشم چون نرفتم به بابات بگم که تو داری شکل میگیری... که توئی

هستی....اما فقط میترسیدم.میترسیدم بگه از بین ببرمت....شاید میترسیدم زندگیشو خراب کنم.....ولی نمیدونم اگه میگفتم زندگیش به ویرونیه زندگیه من میشد؟»

کلافه شالم را از گردنم جدا کردم...

«مامان خیلی پُر حرفی کرد.ببخشید.فقط میخواستم شروعشو بگم.ولی خودش داره یه صفحه میشه.خب بیا از اونجایی شروع کنیم که من فهمیدم.مامان میخواد صادق باشه باهات.ناراحت نشو باشه؟

وقتی که جواب آزمایش رو با لبخندِ احمقانه ی دکتر و لحنِ احمقانه ترش که میگفت مبارک باشه دیدم و شنیدم دنیا رو سرم خراب شد....

ناراحت بودم چون تنها بودم....چون اگه تو بدنیا میومدی کسی نبود تا نام پدرِ شناسنامتو پُر کنه....کسی نبود.... باز رفتم جاده خاکی نه؟!!

یه ماه کارِ مامان گریه بود حتی موقعی که با بابایه جدیدت صیغه کردم تا آیندت تضمین بشه و بعدش برم و فقط خاطراتِ نه ماه رو به دوش بکشم.

میدونی امروز چی شد؟امروز مامان بهترین ملودی زندگیشو شنید.بهترین موزیک متنی که دوست دارم تمام روزامو پُر کنه.انقدر قلبِ کوچولوئه سرخِ تند تند و با شدت میزد که احساس کردم قلبِ منم باهاش همصدا شده.

امروز احساسِ مادرانم بیشتر شد.میترسم کوچولوی من!همین الانشم وقتی فکرِ آخرش میفتم دوست دارم.....

آه فکر کنم یه قانون باید واسه نوشتن توو این دفتر بزارم «حرفای غمگین ممنوع!با تشکر مادرِ کوچولو» ل

دو تا روزِ فراموش نشدنی تو زندگیم یکی امروز بود یکی هفته ی پیش درست همین روز!کی باورش میشه اون نقطه ی کوچولویی که تو مانیتورِ دکتر دیدم تو باشی؟
میخوام آرزو بکنم.

ای کاش این نه ماه تموم نشده....ای کاش هر روز صبح با صدایِ قلبِ کوچولوئه تو از خواب بیدار شم.ای کاش «..... دستگیره ی درِ اتاق به پایین کشیده شد اما چون در رو قفل کرده بودم در باز نشد.

-هورا؟!وااا چرا در قفله.باز کن ببینم نفله.

خندم گرفت.هر روز بیشتر از دیروز از دست میرفت.سریع دفتر رو جمع کردم و بین وسایلِ توو کمد گذاشتم و سمتِ در رفتم و قفلشو باز کردم:

-چی شده؟

-ای بابا چراغونی پارسال ننه.بابا قرار بود بریم واسه خانوم کفش بخریم.

لبخند زدم:

-یادم نبود.

-حالا که یاد افتاد بدو ملت بچشون رو گازه.

خندم گرفت.

-خیلی بینمک شدی جدیداً. الان حاضر میشم.

متعجب گفتم:

-وااا تو که حاضری!

-منظورم همون شال سرم میکنم بود دیگه.

-اها. اره حواسم نبود حجاب اسلامی رو رعایت کن که عرفان دست منکرات و امنیت اخلاقی رو از پشت بسته.

با صدا خندیدم.

-دیوونه.

سمت شال مشکیم رفتم و نگاه عمیقی به کمد انداختم و زمزمه کردم:

-مرسی مامانی که تا یه حدی به حرفام گوش کردی. مامان واقعا احساس سبکی میکنه.

-چی باخودت میگی ضعیفه؟

شالم را سریع برداشتم و با دست عرفانه رو از اتاق بیرون کردم و خودم هم همانطور که شال را روی سرم میذاشتم گفتم:

-هیچی فقط ساکت باش و حرکت کن.

در حالی که کفششو میپوشید با مسخره بازی و ادا گفتم:

-ااا! نکن با احساسات بچه این کارو.

عرفان خندید و من در حالی که در آینه ی جاکفشی و چوبلباسیه نزدیک در شالم را روی سرم مرتب میکردم لبخند نیم بندی زدم و هیچی نگفتم.

دولا شدم و کفشم رو برداشتم و دوباره راست همان طوری پایم را در کفشم کردم. که با دیدن اشاره های ابروی عرفانه در همون حین نگامو به عرفان دوختم که با اخم بهم خیره شده بود.

-بله؟

از لحن حق به طلبم عرفانه ریز خندید. اما عرفان با جدیت گفت:

-چتریا تو یا بکن تو. یا تل بزن یا با هد بیا.

ابروهام بالا پرید. استفهامی پرسیدم:

-بخشید؟!!!

همانطور که از در بیرون میرفت بیتوجه به من گفت:

-خدا ببخشه ولی اینطوری توو ماشین رات نمیدم.

عصبی گفتم:

-از اول هم قرار نبود شما دنبالمون راه بیفتید خودتون خودتونو به ما چسبوندید پس حق ندارید تعیین تکلیف کنید. درضمن این غیرت مسخرتونو واسه من نباید صرف کنید. مثل اینکه چند روز موندن خونتون باعث شده یادتون بره اوضاع چندچنده و نقش هرکی توو زندگیتون چی به چیه.

خودم هم از لحن نچندان دوستانه و عصبی بعد این همه سکوت تعجب کرده بودم. اما میدانستم این شورش به خاطر چیست....

من یک مادر و یک زن شکست خورده بودم و این توجهات اگر چه به چشم او تنها مرحمتی به یک دوست بود اما برای من که دنبال تکیه گاه می‌گشتم ممکن بود خیلی گران در بیاید... خیلی....

نفسم را به بیرون با شدت فوت کردم از کنارش که همچنان اصرار داشت با اخم نگاهم کند؛ عبور کردم و در این بین عرفانه مثل جوجه اردکی که دنبال مادرش راه می‌افتد؛ سریع پشت سرم در حالی که با دستانش استینا مانتوام را گرفته بود حرکت کرد.

عرفان با اخم از ما پیشی گرفت و دکمه‌ی اسانسور را زد و تا زمانی که اسانسور به طبقه برسد دست به سینه و با اخم به من خیره شد و من بیخیال و فارغ از نگاه‌های پُر خشمش به عدد‌های بالای در اسانسور خیره شده بودم.

باز شدن در اسانسور مصادف شد با زنگ خوردن تلفن همراه عرفان.

با دیدن چشمان عصبی تر عرفان ایندفعه بیخیالی‌م را کنار گذاشتم و کنجکاو با عرفانه نگاهی رد و بدل کردیم.

"دلیل این همه عصبانیت برای دیدن یک شماره چی میتونست باشه؟"

با عرفانه گوشه‌ی دنج اسانسور تقریباً بهم چسبیده ایستادیم و عرفان سمت در ایستاد و همانطور که دکمه‌ی اتصال موبایلش را می‌زد دکمه‌ی پارکینگ را هم فشار داد.

-بله؟

-.....

صدای عرفان بالا رفت:

-مرتیکه مگه من بهت نگفتم واسه من حرفای مزخرف ردیف نکن! انگار داری به یه ادمِ عاقل میگی ماست سیاهه. میفهمی؟

-.....

با صدای فریادِ عرفان من و عرفانه بهم چسبیدیم

-خفه شو——. آدرسِ گوربه گوری هم که میگی بخوره تو سرت. من که میدونم چشیت دنبالِ رَ....

حرفشو نصفه نیمه ول کرد و به حرفای طرفِ مقابلش گوش کرد.

با صدای خش داری گفت:

-خواهیم دید. خدافظ

همون لحظه اسانسور هم ایستاد و من و عرفانه دستانِ هم را فشار دادیم و منتظر شدیم تا عرفان از اسانسور بیرون برود.

-من میرم جایی کار دارم. خودتون برید.

بعد سریع سمتِ ماشینش رفت و یک دقیقه بعد انگار که از اول عرفان نامی در پارکینگ حضور نداشته....

-یعنی چی شده که انقدر داداشم سگ میزد؟؟؟؟

خندم گرفت. در اوجِ جدیت هم نمیتوانست مثلِ آدم حرف بزند.

-نمیدونم. بیا بریم دیگه.

در کیفش دنبالِ سوییچِ ماشینش گشت و گفت:

-خدا کنه سوییچم باشه. اصلا حسش نیست برم بالا.

نگاهی متعجب بهش انداختم:

-همچین میگی برم بالا انگار با پله قراره بری. اسانسور میبرت دیگه گش*اد خانوم.

این دفعه نوبتِ عرفانه بود چشمانش را گرد کند. وقتی به خودش امد همانطور که سوییچ را دورِ انگشتش میچرخاند خندید و گفت:

-تاثیر بد روت داشتم هانیا!

خندیدم. با این مورد موافق بودم. بدجور تاثیر گرفته بودم.

-نخند بچه پررو. شما الان یه مامانی از شیش ماه قبل و شیش ماه بعد کارات رو بچت و آیندش اثر میذاره مودب باش.

باز هم خندیدم و در حالی که دستم رو روی شکمم میکشیدم همانطور که سمت ماشینش میرفتیم با مسخره بازی گفتیم:

-چی مامان جان؟ آها باشه الان به عمه میگم.

بعد به عرفانه نگاه کردم و با خنده ی خبیثی گفتیم:

-بچم میگه با مامانش با احترام برخورد کن.

عرفانه همانطور که در ماشین را باز میکرد و سوار میشد با مسخره بازی گفت:

-او هوک. به فنچول بگو واسه چی؟

من هم سوار شدم و با حفظ همان لبخند خبیث گفتیم:

-آخه بچم میگه اگه الان مودب نباشی بزرگ که شد یه کار میکنه دهنیت سرویس شه.

عرفانه سخته ای به من نگاه کرد و من سرخوش و بلند خندیدم.

-بیشعـــــور. نخند. همش تقصیر این عرفان خاک بر سره که پسر شد اگه دختر میشد الان خاله میشدم جا عمه.

میدونستم عرفانه از این جنبه ی عمه شدن متنفر بود برای همین دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم.

سری به علامت تاسف تکون دادم و گفتیم:

-مُخِ معیوبِتو شُکر.

همانطور که ماشین را میروند و به روبرو زل زده بود سوالی پرسید:

-چرا؟

-آخه اگه عرفان دختر میشد دیگه منی وجود نداشتم که.

سرخوش خندید:

-چرا دیگه توام بودی منتها پسر بودی و آه.... نه نمیشه پسر که نمیتونه باردار بشه....

هم از خنگی لحظه ایش خندم گرفته بود هم دیگه به جایی رسید که واقعا براش متاسف شدم. با خنده سری تکون دادم و به بیرون خیره شدم و ترجیح دادم بیشتر از این مغزش را به کار نگیرم .

به مردم در حال عبور خیره شدم و فکر کردم. بچه ی من هم به روزی آن قدر ساده و بیخیال و صد در صد خوشحال میتوانست زندگی کند.

لبخند زدم و چشمانم را بستم. از وقتی که کم و بیش سالنامه را سیاه کرده بودم و احساساتم را به جای دوره کردن در ذهنم ؛ روبرویم با خطِ خودم و با چشمانم دیدم حالم بهتر بود. خیلی بهتر.

با صدای خش خش رادیوی ماشین اخم کردم. باز هم عادتِ مزخرفِ عرفانه. پوفی کشیدم و گفتم:

-عرفانه یا به موجِ دیگه بزن یا دست از این کارا بردار.

-اِذیت نکن دیگه فوضولی چیزِ خوبیه.

بعد ماشین را به گوشه راهنمایی کرد. نگاهی به اطراف انداختم. نه پاساژی مربوط به خریدهامون بود نه مغازه ای... متعجب گفتم:

-اولندش که چرا وایسادی؟! دومندش فوضولی اصلا هم خوب نیست. سرسام میگیرم با این موجِ مزخرف.

چشمکی زدم و همانطور که به شیشه ی سمتِ من زل زده بود با خنده گفت:

-اولندش که به لندهور میخوام به جمعمون اضافه بشه تا یکم بخندیم؛ نیوسیم با اخمای تو. دومندش تو یکم سرسام لازمه. سومندش... وقتی یکی اولاً دوما راه میندازه سوما هم میگه تا مجلسی تر حرف زده باشه. والا.

همان لحظه در باز شد و انجامِ هر نوع ری اکشنی رو ازم گرفت. با احتیاط به عقب برگشتم.

سارا بود که با لبخندِ وسیعی به من خیره شده بود. لبخند زدم و گفتم:

-سلام.

-سلام به رویه ماهِ نشستت هولوی من.

خندم گرفت. نرسیده شروع کرده بود. عرفانه هم که امروز مشخص بود در حال و هوائه مسخره بازیه. واقعا امروز چه روزِ شاهکاری میشد.

با صدای عرفانه دست از تجزیه تحلیلِ چهره ی جدیدِ سارا برداشتم.

-میمون تو باز رنگ به اون چارتیکه شیویدت زدی؟

-به تو چه نسناس شیویدانه خودمه.

ریز خندیدم.دقیقا مثل هم بودن.بدونِ کوچترین فرقی در گفتارشان.

عرفانه همانطور که ماشین را به حرکت در میاورد گفت:

-آخه سلیقه هم نداری.این سرمه ای چیه آخه؟

همانطور که طوری مینشستم که علاوه بر عرفانه سارا را هم ببینم و جایم هم راحت باشه و کوچکترین فشاری به من و طفلم نیاد لبم را گزیدم.امروز دومین باری بود که با عرفانه موافق بودم.رنگِ سرمه ای موهاش واقعا تو چشم بود.

سارا خودش را بین دو صندلی کشید و سرش را جلو آورد و بعد از اینکه آدامسش را ترکاند گفت:

-سلیقه نداری شپش.به این سرمه ای نمیگن که.

-شما بگو چی میگن بلکه اطلاعات چیزای خز و خیل مغزمون بیشتر شه.

-هوای بابو؛ شتر نشو خواهشا.بهش میگن آبی مگسی.خیلی رنگِ باحالیه کلی باهاش عشق کردم.

بعد کجِ موهاشو که لخت در صورتش ریخته بود رو با دست در آیینه ی جلو درست تر کرد و همانطور که صورتشو به چپ و راست میچرخوند گفت:

-البته یه هفته رو موهام مونده شاید فردا برم توو کارِ یه رنگِ دیگه!

عرفانه باز با مسخره بازی گفت:

-چه رنگی؟حتما سفیدِ دندون اسبی!

خندم گرفت و نتونستم خودم را کنترل کنم و خندیدم.سارا یه نگاه به من کرد و گفت:

-هولو عشقتو مسخره کرد تو میخندی؟

بعدش زبونش را برای عرفانه بیرون آورد و گفت:

-به کوری چشمِ تو هم که شده نخیر؛ میخوام صورتی صدفی بکنم نسناس خانوم

لبخند زدم:

-دعوا بسه.سرِ منو بچم رفت.

عرفانه-بچت که سر نداره هنوز!!

اخمِ غلیظی نثارش کردم که باعث شد سرش را تکان بدهد و بگوید:

-خب باشه بابا دعوا نداریم که سر داره.اصلا دو تا هم سر داره.والا.

لبم را گزیدم تا لبخندم را نبیند و پروتر نشود.

سارا دوباره ادامسش را باد کرد و گفت:

-حالا به چه مناسبت میخواین کفش بخرین؟!

عرفانه لبخند وسیعی زد و گفت:

-مگه مناسبت میخواد؟ عزیزم ما انقدر پولداریم که هر موقع هوس چیزی کنیم سریع میخریمش. مثلاً الان هورا و یار کفش گرفتیش.

خندم گرفته بود. ادا و اصول هایشان تمامی نداشت. با دست راست شکمم را نوازش میکردم و به سارا که نگاه چندان ماندی به عرفانه مینداخت نگاه کردم:

سارا-اوق! عزیزم شما ر*ی*دی خوردی!

چشمانم گشاد ترین سایز ممکن بود. اهیــــــــــــــــن کشداری گفتم و مبهوت به عرفانه نگاه کردم که دهانش را باز کرده بود تا جواب سارا را بدهد اما با هیــــــــن من؛ هردو نگاهی به وضعم انداختند و بلند خندیدند.

اخم کردم. باید هردویشان را با ادب میکردم. شاید من خودی بودم و اشکالی نداشت پیشم از این حرفها میزدند اما...

-بسه دیگه. هر و کر راه انداختن واسه من. درضمن عرفانه خانوم انقدر محو حرف زدن بودی که رد کردی جا پارکو

عرفانه دنده عقب گرفت و گفت:

-تو جون به جونت کنن رانندگی یاد نمیگیری...رد نکردم که میخوام برم جلو دنده عقب بگیرم تا کسی نیاد اون جا پارک. حق تقدم با اونیه که دنده عقب میگیره.

سارا همانطور که خودش را عقب میکشید گفت:

-اومدیم و یکی نه این چیزا حالیش بود نه بهت توجهی کرد و راست گذاشت توو جا پارک.

عرفانه لبخند پلیدی به من زد و با چشمان براقش از اینه به سارا خیره شد و گفت:

-اونوقته که خشتکیش پرچمه.

داد زدم:

-عرفانه!!!!

سارا از ماشین پیاده شد و در همان حال گفت:

-پاستوریزه نباش عزیزم. اینا نمکای حرفامونه!

با احتیاط پایم را روی اسفالتی که نزدیکِ جدول بود گذاشتم و با اخم گفتم:

-صد سالِ سیاه این نمکا رو نمیخوام. آه عرفانه این چه مدل پارک کرده. من الان چطوری درو ببندم!

بین ماشین و جدول گیر کرده بودم. سارا دستش را از اونورِ جوب سمتم دراز کرد و گفت:

-درو خودش میبنده شما فعلا بارِ شیشه داری آروم بیا اینور.

با ذوق خندیدم و همانطور که به کمکِ سارا به آنطرفِ جوبِ عریض میرفتم لبخند زدم. چقدر کلمه ی بارِ شیشه را دوست داشتم! بدونِ آنکه دستِ خودم باشد باعث میشد لبخند بزنم.

با صدای عرفانه نگاهم را از زمینِ پیاده رو گرفتم:

-حالا ندید بدید بازی در نیار دیگه. از وقتی سارا بهت گفته شما فعلا بارِ شیشه داری هی لبخند میزنی!

بیتوجه به شیرین بازیهایشان سمتِ پاساژ رفتم. دنبالِ یک کفشِ طبی میگشتم. شاید هم کتونی. نمیدونم....

انگار یک کفشی میخواستم که دیدنش هم دلم را قرص کند!

-آه هولو اصلا بهت نمیخوره انقدر بدسلیقه باشی. چیچیه این کفش! شبیه خاله پیرزناس.

با لبخند و سرِ صبر جوابِ سارا را دادم:

-سارا اون کفشی که تو میگی یکم نامتعادله! من کفشِ پاشنه 6 سانتی بپوشم اخه؟ حرفا میزنی بخدا.

-خب حداقل این یکی هم نخر. خیلی زشته.

نگاهی به کفشِ مشکی انداختم. به دلِ خودم هم نمیشست اما... نفسِ عمیق کشیدم و چشم از فروشنده که با توهینای سارا به کالاش اخماش در هم رفته بود برداشتم و گفتم:

-باشه. بریم.

سارا با ذوق خندید و عرفانه هم لبخندِ رضایت بخشی زد. از انصاف دور نباشیم واقعا کفشِ زشتی بود.

پشتِ ویتترین مغازه ای ایستاده بودیم. سارا با ذوق داشت کفشِ طلایی پاشنه بلندی را برانداز میکرد و اصرار داشت بخرم. از دستش کلافه شده بودم. بینِ این همه کفش فقط پاشنه بلند ها نظرش را جلب میکرد.

-سارا دو دقیقه آروم بگیر میمون. بابا با خر انقدر حرف میزدیم میفهمید. نمیتونه از این کفشا بپوشه ها وگرنه کفش خودش هست!

سارا پشتِ چشمی نازک کرد و گفت:

-خب بابا ذوق کردم یادم رفت!

خندیدم و نگاهم به کفش تختی بود که حالتِ کتونی داشت و رویش بند میخورد بیشتر اسپورت بود. دو رنگِ طوسی و سفید با رنگِ بژ کنار هم تزئینِ زیبایی را روی کفش درست کرده بودند.

بدون توجه به غرغره‌های عرفانه و سارا سمتِ دَرِ ورودی مغازه رفتم همان موقع صدای سارا را شنیدم:

-وا هولو چرا جنی شد یه دفعه!!!!!!؟

بر اثر حرفِ سارا لبخند زدم و با همان لبخند وارد مغازه شدم. پسرِ جوان فروشنده با لبخند جلو آمد:

-سلام. کاری از دستم برمیاد؟

-سلام. بله. میشه کُدرِ 237 رو بدید؟

سرش را کمی خم کرد و گفت:

-حتما. بفرمایید رویه اون صندلی بشینید تا براتون بیارم.

ابروهایم بالا پرید. سارا و عرفانه هم وارد مغازه شدند. پسرِ دیگری که در مغازه بود و تا آن موقع با لبخندِ وسیع به دوستش خیره شده بود رویِ سارا زوم کرده بود.

سارا و عرفانه دو طرفِ صندلیم ایستادند. سارا کمی خم شد و اهسته طوری که فقط ما سه نفر بشنویم گفت:

-فکر کنم میخواد با این درجه زوم بودن میکرو بامم بشمره!

همراه با عرفانه خندیدیم.

مغازه ی بزرگی بود و تقریبا خلوت.

سه بخشِ مختلف داشت. نگاهی به قفسه ی روبروم انداختم. ناخودآگاه از جایم بلند شدم و نزدیکِ قفسه ایستادم. بغضِ گلویم را فشار میداد. عرفانه سریع پیشم آمد و گفت:

-هورا عزیزم.

شدتِ حالِ منقلب شده ام را فهمیده بود که دست از لودگی برداشته بود یا نه؟

دستم را جلو بردم و کفشِ سفیدِ کوچکی که اندازه ی کفِ دست بود را برداشتم.

-ماما... ماما...

آنقدر در حال و هوای خودم غرق بودم که با کشیده شدنِ مانتوام سریع به صدا نگاه کردم. دختر بچه ای کوچک با دستانِ کوچکش گوشه ی مانتوام را گرفته بود.

عرفانه لبخند زد و دولا شد تا دخترک را که من را جای مادرش اشتباه گرفته بود را از اشتباه در بیاورد که همان لحظه صدایی باعث شد هر سه به آن سمت نگاه کنیم:

-ستایش اینجایی؟ از دست تو.

بعد دخترک را از روی زمین بلند کرد و در آغوش محکم گرفت و دو بوس از لب های سرخ دختر گرفت و گفت:
-ببخشید اگه اذیتتون کرد خانوم کوچولوم.

عرفانه به ارامی جواب داد:

-خواهش میکنم.

صدای مادر دخترک را شنیدم:

-خب خانوم کوچولو بیا بریم همون کفش صورتیرو بخریم.

دختر بچه با ذوق لب مادرش را بوسید و با لحن شیرینی گفت:

-فای ماما ملسی....

حسود نبودم اما...آن لحظه حسادت گلویم را خراش برداشت و از درد فراوانش چشمانم به اشک نشست.

من حسادت کرده بودم.

چانه ی لرزانم را سعی کردم با فروکردن لب پایینم در دهانم متوقف کنم.

-هورا عزیزم. خیلی وقته کفشو آوردن بیا برو امتحان کن.

صدای عرفانه بود.

باید به محض اینکه به خانه میرسیدم در سالنامه ام مینوشتم که چقدر دوست دارم دستان کوچک بچه ام را در دستانم بگیرم و در مغازه ها برایش بدنبال کفش کوچکی باشم که وقتی در پای کوچکش ببیند سر ذوق بیاید. باید مینوشتم که چقدر دوست دارم...که چقدر نیامده دلتنگ بوسه هایش هستم.....باید.....

کفش را امتحان میکردم و به کفش دست میکشیدم که سارا کنارمان آمد و با ذوق گفت:

-پسره شماره داد. بساط خنده ی یه هفتم جور شد.

به سارا لبخند زدم. از آن لبخند ها که میگویند خوش بحالت چقدر دنیایت شیرین است که من تلخ نمیتوانم طعمش را بچشم.

کفش را با رضایتِ خاطر خریدیم و تصمیم گرفتیم یک مانتوی راحت و گشاد هم بخرم و چون اصولاً در خرید سختگیر نبودم مانتوئه بژ رنگی خریدم که نخ‌ی بود و از زیر سینه کش میخورد و گشاد میشد و تا سر زانوئم بود. به اصرارِ سارا رنگِ مشکی اش را هم خریدم تا برای محیطِ دانشگاه هم مانتوئه مناسب و راحت برای دورانی که شکمم برجسته میشود داشته باشم.

و چقدر خریدنِ همین چند تکه جنس احساس های خوبی را به تمامِ رگ و پیّم تزریق کرد.

همانطور که در ماشین به حرف های سارا و عرفانه چشم بسته گوش میدادم. دستم را به شکمم کشیدم. با تمام وجود خوشحالیه کودکم را احساس میکردم.....

فصل شش

بخاطرِ گرمایه زیاد و مسیرِ طولانی که پیاده رفته بودم حالت تهوع شدید گرفته بودم. قطرات عرق روی پیشانیم را با دست گرفتم. دستم را به دیوار گرفتم.

دستی به شکمم که برجستگی کمی اما قابل دیدی داشت کشیدم و سعی کردم با فکر کردن به کودکم که امروز در سه ماهگی میرفت ذهنم را بسمتِ خوشی ها سوق دهم.

لبخند زدم. همان لحظه نگاهم به دستِ چپم افتاد. با دیدنِ عدد 12 که عقربه های ساعت هشدارانه به من نشان میدادند سریع از دیوار جدا شدم و سمتِ دانشگاه حرکت کردم. بد مسیرِ ترین مسیرِ عمرم را از اولِ مهر 7 بار تا الان طی کرده بودم. نه راهِ تاکسی داشت نه شلوغ بود تا ادم کمی احساسِ امنیت کنه.

عرفان هم این روزها اصلاً نمیدیدم. کسی که ادعا میکرد میخواد با بودنِ من در خانه و کنارِ خودش احساسِ پدری بکنه.

نفسِ عمیقی کشیدم. اصلاً از سکوتِ خونه و آرامشی که به وجود آمده بود خوشم نمیامد.

از جلوی حراست رد شدم و به حیاطِ خلوتِ دانشگاه خیره شدم. نگاهی به ساعت انداختم. 12:30 کلاس داشتم و الان ساعت 12:15 بود.

سعی کردم قدم هامو سریع تر بردارم اما سنگین تر شده بودم. فسقلِ من بزرگ شده بود.

لبخندِ ملایمی رویه لبهایم نشست. شیرین ترین افکار مربوط به کودکم بودند و انگار که ذهنِ خسته ام همیشه دنبال این شیرینی بود و هر گریزی پیدا میکرد فکرم را به آن سمت سوق میداد.

کمی جلوتر که رفتم رفت و آمدِ تک و توکِ بچه های به احتمال صد در صد سال بالایی را دیدم.

بیتوجه سمتِ در رفتم که با صدای سارا توقف کردم.

-اِ خانوم چرا گیر میدی؟ از اولی که اومدم با من مشکل داریا. عزیزِ من تو منو با اونی که دفعه اول اومده بود مقایسه کن بعد واسه من بگو اینجات فلانه اونجات زده بیرون.

با حرص تقریبا داد میزد.

از جمله ی اخرش یه سری پسر ها که شنیده بودند خندیدند. من هم خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم. بیفکرتین دختری بود که دیده بودم. تقریبا دستِ عرفانه را از پشت بسته بود.

نگاهی به تیپش انداختم. مقنعه مشکی با مانتوی تنگ اما بلندِ قهوه ای سوخته و شلوارِ مشکی تنگ. از دور صورتش را نمیدیدم. که بفهمم برای چه بهش گیر دادند.

بالاخره بعد اینکه موهایش را کمی بیشتر تو داد اجازه دادند وارد بشه. عصبی و با اخم هایی در هم وارد شد و با دیدن من سعی کرد لبخند بزنه. سارا همکلاسی من میشد. رشته و سالِ ورودمون یکی بود. همسنِ عرفانه بود اما چون چند بار کنکور داده بود و قبول نشده بود به خاطرِ همین دیرتر از اون واردِ دانشگاه شده بود.

به کنارم رسید و غُر زد:

-عمه و ننشو با هم سرویس میکنم من اخر سر. زنیکه چهار حرفی.

به فوش های بی حد و اندازه اش عادت کرده بودم یعنی سعی کرده بودم عادت کنم.

-خوبی شما؟

-تو خوبی؟ فکر نمیکردم بیای!

ابروهایم را بالا انداختم.

-چرا نیام؟

-واا مگه عرفانه به تو زنگ نزد؟

بعد کلافه دستی به موهایش که عسلی رنگ کرده بود کشید و با بغض گفت:

-هی پشتِ تلفن گریه میکرد. رید به اعصابم بخدا.

متعجب و نگران گفتم:

-دیشب عرفانه پیشم بود حالش خوب بود. صبح بهم زنگ نزد. چیزی شده؟

-نمیدونم.

احساس کردم طفره میره.نگران تر پرسیدم:

-سارا اذیتم نکن میدونی که استرس واسم خوب نیست.

دستم را کشید و سعی کرد به حرکت بیاورتم:

-فعلا بیا بریم کلاس الان شروع میشه.

وقتی دید بهش زل زدم گفت:

-خب بابا نه چیز مهمی نشده خودش بگه بهتره.شاید نخواد من بگم.

همانطور که حرکت میکردم پرسیدم:

-مطمئنی دیگه؟

-اره بخدا اصلا چیز مهمی نیست.

به کلاس رسیدیم.موهایم که بیرون امده بودند را توو دادم و کیفم را که کج روی شونه ام گذاشته بودم در اوردم و همانطور که وارد کلاس میشدم گفتم:

-این یعنی یه چیزی هست!

همانطور که به بچه ها سلام میداد ؛ سمت ردیف آخر رفت و حرصی گفت:

-ای بابا چیز که اره هست اما مهم نیست.ول کن بشین دیگه بچه .

روی صندلی نشستیم و همانطور که به ساعتِ مجیم که 12:25 دقیقه را نشان میداد نگاه کردم جواب سلامِ مهناز و نوشین را دادم.

نوشین صندلی سمتِ چپم را اشغال کرد و سمتم خم شد و با هیجان گفت:

-فسقل خاله چگونه؟

لبم را گزیدم و به صدای بلندِ نوشین که باعث شده بود تعدادی از پسرها سمتمان برگردند چشم غره رفتم.

نوشین دهان باز کرد که با آمدنِ استاد سرچایش ایستاد و اهسته گفت:

-یه حالِ عزیز خاله رو پرسیدیم.چرا چشم غره میری خو؟

سارا در حالِ نشستن دولا شد و اهسته گفت:

-نوشین خفه شو تو قرار بود عمه باشی. من خالم.

با صدای استاد هر دو ساکت شدند و به درسی که استاد قربانی بدون وقفه تدریس میکرد گوش دادند؛ برعکس من که نت برداری میکردم. این دو به خاطره داشتن تکیه گاه گرمی مثل من هیچ وقت جزوه نمینوشتند.

خودکارم را در آوردم و بالای برگه تاریخ زدم : 1391.7.7

-سارا خفه شو من خاله میشم نه تو.

سارا دستی به مقنعه اش کشید و کلافه دستش را دو طرف مقنعه گذاشت و از خطِ دوخته شده ی پایین چانه مقنعه را جر داد و در همان حال رو به نوشین گفت:

-گه نخور خواهشا. 7 روز اومده واسه من هی خاله خاله میکنه. خوبه همین دیروز فهمیدی هلوی من حاملستا.

مهناز دستانش را دور شانه ی من حلقه کرد و همانطور که 4 نفری سمت ماشین سارا میرفتیم سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-سارا نکن با مقنعت اون کارو باز پس فردا دانشگاه داری اونوقت باید این غاری که درست کردی رو باز بدوزی.

لبخند زدم:

-با مهناز موافقم

نوشین گفت:

-بابا این که خره این حرفا رو نمیفهمه.

سارا دزدگیر ماشین را زد و در همان حال رو به نوشین گفت:

-تو یکی فکتو ببند. از دستت شکارم. امروز خیلی داری میری رو اعصابم.

کمی از مهناز دور شدم و همانطور که به سارا که دختره فوق العاده عصبی بود لبخند میزدم دستم را به کمرم کشیدم. کمرم خسته شده بود. امروز زیادی نشسته بودم.

دستم را سمت دستگیره ی در جلوی ماشین بردم که دست مردانه و گرمی دور بازویم حلقه شد.

ترسیدم. به عقب برگشتم و با دیدن عرفان دستم را روی شکمم کشیدم و گفتم:

-اقای ملکی این چه کاری بود کردید؟ ترسیدم!

عرفان نفس عمیقی کشید و گفت:

-بخشید. حواسم نبود صدات کنم.

صداش خسته بود. احساس کردم چیزی در چشمانش برایم آشناست.... اما شاید اشتباه احساس میکردم..... کم مانده بود روانشناس شوم....

-بیا با من بریم.

سمت بچه ها برگشتم و بر اساس یک تصمیم ناگهانه گفتم:

-بچه ها اشکال نداره؟

سارا به عرفان خیره شده بود و پوست لبش را میکند با سوالم به خودش امد و گفت:

-نه برو. خدافظ اقا عرفان. خدافظ هلو جونم.

-خدافظ عزیزم. خدافظ بچه ها

اما عرفان جواب خداحافظی سارا را نداد. نگاهش به پاهای من خیره بود. همچنان دستش روی بازو ام بود.

با عرفان همراه شدم و سارا بسرعت سوار ماشین شد و بعد از نشستن بچه ها در ماشینش گاز داد و رفت. دلشوره به دلم چنگ انداخت.

سعی کردم بد به دلم راه ندم. برای یک لحظه حواسم از خودم فارغ شد و با گرفتن آن یکی بازو ام هم توسط عرفان به خودم امدم:

-کجایی هورا؟ داشتی پاتو راست میذاشتی تو چاله .

لبخند ناخواسته ای از حواس جمعش به خودم رویه لبام شکل گرفت اما بسرعت پاکش کردم. -بخشید.

به ماشین که رسیدیم در را برایم باز کرد و گفت:

-یه لحظه نشین.

نگاهی به ته ریشش انداختم و تنها سرم را تکان دادم.

از در عقب بالش نرم سفیدی را روی پشتی صندلیم گذاشت. خنده ام گرفت:

-عرفان صندلی ماشینت به اندازه ی کافی نرم هست!

از لحن خودمانیم لبخند زد یا نه را نمیدانم!تنها برای لحظه ای لبخند خسته و عطر لایکس در هم امیخته شدند و احساس کردم به قلبم فشار خفیفی وارد کردند.

به قلبم اخم کردم!

با آرامش در ماشین نشستم.هرچقدر هم صندلی ماشینش نرم و خوب بود اما به پایه این بالشی که گذاشته بود نمیرسید.

به صورت پُر لذتم خیره شد و گفت:

-اگه خسته ای بخواب تا برسیم.

چقدر بی جنبه بودم که با توجه کوچکش لبخند میزد.چشمانم را که بستم بادِ خنکی به صورتم خورد.فهمیدم که کولر را زده.

بعد از لحظه ای کوچک بویِ عطر لایکس تا مغز استخوانم رسوخ کرد.کت اسپرتش را رویم انداخته بود. با خودم فکر کردم.

هیچ زنی از توجه بهش بدش نمی آید.هیچ زنی....

دستم را از زیر کت به شکمم کشیدم و در ذهنم با کودکم حرف زدم:

«دیدی هی میگفتی بابا کو؟بیا اینم بابات وروجک!».....

پلکم پرید....با فکر اینکه یک روزی مادرش را هم باید بهش معرفی میکردم ترجیح دادم ادامه ی صحبت را قطع کنم.تنها دستان مشت شده ام را دوباره به حالت اول روی شکمم قرار دادم و زمزمه کردم

«بخواب مامانی انقدر فکر نکن آخر سر دیوونه میشیم»

رانندگی برعکس اولین باری که سوار شدم آرام و با احتیاط بود.در حدی که چشمانم ناخواسته زیر فشاره بوی عطرش گرم شدند و از زمان غافل شدم.

-هورا بیدار شو.

لبانم را منقبض کردم و سمت راست جمع کردم و همراه با این حرکت بینیم هم سمت راست حرکت کرد و نفس عمیقی وارد شش هایم شد.

-هورا؟

-.....

-هورا خوش خوابیا.بلند شو خانوم.

-....

-هورا؟

ناله ای زیر لب کردم و صدایی مانند هوم در آوردم.خسته بودم و خنکی محیطی که در آن بودم و گرمی چیزی که روی تنم بود را به هیچ چیز ترجیح نمیدادم حتی باز کردن چشمانم...

صدای خنده ی آرومی که مثل بیرون فرستادنِ نفس از گلو بود را شنیدم.

سعی کردم رخوت و سستی را از خودم دور کنم و با نیرویه کمی پلکاتم را از هم باز کردم.

اولین تصویری که دیدم لبخندِ صورتی در پس زمینه ای از ته ریشِ کمِ قهوه ای بود.

با مرور چند لحظه قبل به خودم آمدم و نگاهم را از لبخندی که نثارِ حال و اوضاعم میشد گرفتم و با احتیاط جا به جا شدم که باعث شد کتِ اسپرتِ آبیهِ اقیانوسی رنگش رویه رانِ پایم بیفتد.

-چه عجب!افکر نمیکردم انقدر خوابِ سنگین باشه.تقریبا نیم ساعته دارم سعی میکنم بیدارت کنم.

لباتم را خیس کردم و با شرمندگی سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

-خوابم سنگین نیست.الان خیلی خسته بودم.

کمی سکوت کرد و بی ربط پرسید:

-گشنت نیست؟ساعت نزدیکه چهاره.

سرم را بالا آوردم و به نیم رخش که به روبرو زل زده بود نگاهِ گذرای انداختم.الان خجالت معنایی نداشت.من سه ماه بود که همه ی وعده هایه غذایی ام را کامل و حتی بیشتر از ظرفیتِ معده ام میخوردم تا مبادا کودکم ضعیف شود.

-چرا خیلی گشمنه .

لبخندش را دیدم.هم لبخندش هم چالِ گونه در ته ریشِ قهوه ای اش را.

ناخواسته لبخند زدم.

-خب پس پیاده شو.

ابروهایم بالا پرید.اهسته از ماشین پیاده شدم.نگاهم را به چپ و راست انداختم تا پلِ کوچکِ رویِ جوبِ عریض را پیدا کنم.اگر میخواستم از جوب عبور کنم حتما باید میپریدم و این کار از من ساخته نبود.

-بذار کمکت کنم.

با صدای عرفان خواستم سمتش برگردم که او قبل از اینکه به سمتش برگردم با دستانش هر دو بازویم را گرفت و از زمین بلندم کرد و بسرعت به آنورِ جوب که خودش قرار داشت آورد.

تعجب کرده بودم. خیلی هم تعجب کرده بودم. این همه توجه حتی در روزهای اول هم از عرفان ندیده بودم. نمیترسید کارهایش به گوشِ یاسی برسد؟

-بیا دیگه.

با صدایش سرم را اندکی سمتِ چپ و راست تکان دادم و سعی کردم گیج بودن را کنار بگذارم و مسلط در کنارش قدم بردارم و در عین حال حواسم به راه رفتن و جلوئه پاهایم باشد.

از این همه نزدیکی و توجه احساسِ گرما میکردم و از این گرما هیچ حسِ خوبی نداشتم.

عرفان یک مردِ زن دار بود و من نمیخواستم با توجه هایِ دوستانه اش دلِ بی پناه و سرد از عشقِ جنسیِ مخالفم را گرم کنم. نمیخواستم برایِ زندگیِ یاسی ؛ تاراییِ دیگر باشم. واقعا نمیخواستم....

ولی....تشنه ی محبت بودم. تشنه ی توجه و تشنه ی کمی ، فقط کمی احساسِ وجود داشتن؛ احساسِ مهم بودن.

آهسته رویِ صندلیِ مبلی شکلِ میزی که عرفان انتخاب کرده بود نشستم.

-من میرم دستامو میشورم منو رو آوردن واسه من جوجه سفارش بده.

نگاهم به مسیرِ رفتنش که با قدم هایِ محکم و پُر صلابت طی میکرد کشیده شد. چشمانم را بالاتر آوردم. پاهایِ کشیده در شلوارِ آبی اقیانوسیش پیرهنِ مردانه ی گلبهی که خط هایه نزدیک به هم سفیدِ فوق العاده باریک داشت و همخونی فوق العاده دلچسبی با رنگِ شلوارش داشت و در هیکلِ عضلانی و شانه هایه پهنش بیشتر از پیش به چشم می آمد. نگاهم را بالاتر آوردم و به موهایِ قهوه ای تیره اش از پشت خیره شدم.

با مکث نگاهم را از او که به سرویسِ مردانه رسیده بود گرفتم و کلافه دستی به مقنعه ی سرمه ایم کشیدم. من چم شده بود؟! داشتم چه کار میکردم؟ داشتم یه مردِ زن دار رو دید میزدم و بخاطرِ همراهی با چنین مردی در خودم احساسِ لذت میکردم؟ وایی خدایا.

آرنجم را رویه میز گذاشتم و صورتم را در دستانم پنهان کردم .

-خانم؟ منو آوردن نمیخواین چیزی انتخاب کنید؟؟ منتظرِ کسی هستید؟

با تعلل دستانم را از رویِ صورتم برداشتم و به چهره ی پسرِ جوان که لباسِ فرم پوشیده بود خیره شدم و خواستم منو را از دستانش بیرون بکشم که دستی زودتر از من این کار را کرد.

نگاه پریشانم میخِ چهره ی جدیِ عرفان شده بود. پلکانم را بستم و بعد از ده ثانیه دوباره باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

-یه پرس جوجه و...

جمله اش را ناتمام گذاشت و به من سوالی خیره شد. نگاهم را به میز انداختم و گفتم:

-باقالی پلو با ماهیچه.

عرفان جمله ام را برای پسرک همراه با غذای خودش را دومرتبه تکرار کرد و مخلفات را سفارش داد و آخرِ جمله اش رو به من گفت:

-نوشابه یا دوغ؟

بدون آنکه نگاهش کنم دستم را زیرِ چانه ام زدم و گفتم:

-دلسترِ هولو.

بعد از رفتنِ پسر. هر دو سکوت کردیم.

-هورا؟

صدایش صلابتی که در چهره اش بود را نداشت.

-بله؟

-صحبت کنیم؟

چیزی به دلم چنگ زد. نگاهم را بالا اوردم و به قهوه ای سوخته ی چشمانش خیره شدم.

نفس عمیقی کشید و دستانش را رویه میز در هم قفل کرد:

-هورا. من....

کلافه دستش را محکم به صورتش مالید و نگاهش را از نگاهِ خیره و پُر استرسم گرفت و گفت:

-من نمیدونم که دیگه اون بچه رو میخوام یا نه.

مات ماندم. آبِ دهانم را قورت دادم تا گلویه خشک شده ام مرطوب شود و هنگامِ نفس کشیدن از دهان به سوزش نیفتد.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

-نمیفهمم چی میگه. منظورت رو واضح تر بگو.

.....

-عرفان بگو دست دست نکن داری با اعصابم بازی میکنی.

-ببین

.....

-فکر نکنم اون بچه ای که میخواستم رو الان بخوام. یعنی ... یعنی

عصبی شده بودم. پلکم پرید.

-یعنی؟

نگاهش از چشمانم گریزان بود.

-عرفان به من نگاه کن و حرفتو بزن. الکی دل نسوزون.

نفسش را بشدت بیرون داد و نگاه قهوه ایه سوخته اش با آبیهِ تیره ی پُر تلاطم چشمان من برخورد کرد و برای لحظه ای هیچی نگفت.

-هر چی حرف شنیدی اینجا خاک کن. بیخیال شو. اشتباه کردم.

دست راستم مشت شد.

-اما تو حرف زدی و من دوست ندارم خاکش کنم. بگو. یعنی چی بچه رو نمیخواهی؟ تو و یاسی بیخیال داشتن بچه شدین؟

کلافه نگاهم کرد.

-آره.

دلَم خالی شد. ترسیدم. از چی؟

ابروهایم به هم نزدیک شدند تا خطوطی که بینشان بوجود می آمد حواس بیننده را پرت کند و متوجه چشمانم که نم دار میشدند نشوند.

-باشه. من امشب از خونتون میرم.

سریع عکس العمل نشان داد:

-نه.

تیز نگاهش کردم.

لبانش را به هم فشار داد:

-بذار تو دنیای خودم فکر کنم تا یه حدی به قولم عمل کردم.

-برام مهم نیست تو دنیای خودت دوست داری چی فکر کنی. برایه من الان خودم و بچم مهمه.

-اِخه کجا میخوای بری؟ چرا اذیت میکنی؟

-خوشبختانه بین اخلاقیه خواهر و برادر یه عالمه فاصلست. تا بتونم یه کاری بکنم پیش عرفانه میمونم.

-هورا. ازت دارم خواهش میکنم.

عصبی تر از قبل مشت فشرده شده ام را با نهایت زورم بیشتر فشردم:

-خواهش بی دلیله.

-به من به عنوان یه دوست نگاه کن. یه دوست که هم خودش نیاز به کمک و حضورت داره هم خودت نیاز بهش داری.

گلویم خراش برداشت. مشکل اینجا بود؟ مشکل این بود که به خودم اعتماد نداشتم که محبت هایش را جورِ دیگر برداشت نکنم؟ لعنتی.

دهانم را باز کردم و سعی کردم بیشترین هوا را به داخل شش هایم بفرستم.

-چرا دیگه بچمو نمیخواین؟

.....

-مشکل یاسی بخاطرِ حضورِ منه؟

.....

-بخاطره من دیگه بچه نمیخواین؟

.....

کلافه دستی به موهایم کشیدم:

-خب این که درست در نیاد! تو ازم میخوای تو خونت بمونم اما دیگه بچمو نمیخواین....

بوی باقالی پلو با ماهیچه زیر بینی ام زد.

-نمیفهمم....

بالاخره بحرف اومد:

-چیو؟

-حرف نزنین اقایِ ملکی ، اصلا گنجایشِ شنیدنِ صداتونو ندارم.

به بشقابِ باقالیِ پلو که جلویم گذاشته شد خیره شدم. عرفان مثلِ من بی توجه به حضورِ پسری که برایمان غذا ها را میگذاشت گفت:

-تا همین دو ثانیه پیش عرفان بودم یه دفعه شدم اقایِ ملکی؟

دستم را جلو بردم و یکی از باقالی ها را برداشتم و بین انگشتِ شصت و اشاره ام قرار دادم و محکم فشارش دادم:

-وقتی اونقدر غریبم که چیزی رو بهم نمیگید. باهام مجهول حرف میزنید توقع ندارید که مثلِ یه اشنایِ دیرینه باهاتون برخورد کنم که؟

صدای آهسته اش را شنیدم:

-هورا منو نگاه کن.

هم گلویم پُر از بغض بود هم چشمانم.

-خواهش میکنم نگام کن .

با مکث چشمانم را بالاتر اوردم و به چشم های خوش حالتِ پُر از مژه اش خیره شدم لبخندِ خسته ای زد و گفت:

-یه مدت به من فرصت بده. الان که اینجا نشستم و مثل همیشه برخورد میکنم فقط بخاطرِ اینکه که هنوز باورم نشده. اعتراف هم میکنم نمیخوام باور کنم چی شده.... چون شاید وقتی باورم بشه مثل الان انقدر آروم نباشم -نمیفهمم

لبخندش عمیق تر شد:

-یه اتفاقی افتاده که خودمم تو هضم و معنی کردنش مثل یه ادمِ خنگ دارم برخورد میکنم.... واسه تو که مجهول توضیح میدم جایه خود داری

-هر اتفاقی هم که افتاده باشه فکر نکنم اونقدر هم بد باشه که توئه روانشناس نتونی باهاش مثل مشکِلِ تمامِ بیمارات برخورد کنی.

-من یه روانشناسم شاید باید منطقی با خیلی اتفاقا برخورد کنم اما قبل از اینکه روانشناس باشم یه مَرَدَم با غرور و غیرتِ خاصِ خودِش؛ یه انسانم با احساساتِ مخصوص به خودِش. فکر نکن چون این رشته رو انتخاب کردم. چون این شغل رو دارم تافته ی جدا بافتم؛ فکر نکن احساساتم فرق داره. منم مثل همه ی ادما وقتی یه اتفاقِ غیر معمول و دور

از انتظار واسم میفته ذهنم از کار میفته. و اگه اون اتفاق خونه خراب کن باشه مثل همه برخورد میکنم. ناراحت میشم. عصبی میشم شاید حتی دیوونه هم بشم. مثل همه.....

سرش را پایین انداخته بود و موهایش روی پیشانی اش ریخته بود. نگاهش کردم.

خیره و عمیق. شاید هم کمی گیج... این عرفان را اصلا نمیشناختم. اصلا.....

همانطور که سرش پایین بود گفت:

-این چند ماهو میمونی؟

همانطور خیره نگاهش کردم. کمی مکث کردم و در آخر از دهانم پرید:

-هیچ وقت واسه دوستام نارقیق نمیشم.

لبخند تلخی زده بودم. جمله ی معروف طاهرا به عرفان گفته بودم.

سرش را بلند کرد و لحظه ای در چشمانم خیره شد:

-ممنونم رفیق.

از تلخی لبخندم کم شد و شاید هم به گل شیرین شد.

عرفان هم لبخند زد. همان لبخند صورتی در ته ریش قهوه ای صورتش. همان چال گونه.

لبخندم را عمیق تر کردم. شاید مثل بچه ها دوست داشتم من هم چال گونه ام را نشان دهم.

سرم را پایین انداختم. لبخندم پاک شد:

-غذا سرد شد بخور.

با این جمله خودم زودتر شروع به خوردن کردم.

همانطور که غذا را با ملاحظه میخوردم به احساسات چند لحظه پیشم فکر کردم.

هورای تلخ؛ هورایی که در افکارش شیطنت جایی نداشت و تنها کنار سارا و عرفانه میخندید چقدر برایش شیطنت بچگانه ی فکرش غریب می آمد!

دوست داشتم بخندم و از خودم با مسخرگی سوال بپرسم چرا میخواستم چال گونه ام را به او نشان بدهم؟

چنگالم را کنار بشقابم گذاشتم و دستم را زیر میز بردم و همانطور که در لیوان دلسترَم را میخوردم فکر کردم حرفی که به بچه ام زدم درست بود. از بس فکر کرده بودم واقعا دیوانه شده بودم.

حرکت های ماشین باز چشمانم را خمار کرده بود. آنقدر آرام رانندگی میکرد که اصلا نمیتوانستم جلویه خوابیدنم را بگیرم.

با صدای گوشی عرفان کمی هوشیار شدم.

-بله؟

-....

خندید:

-داریم میایم چقدر هلی تو دختر.

-.....

-وای سرمو بردی خدافظ.

و سریع گوشیش را قطع کرد و رویه پاهایش گذاشت. کنجاو شده بودم اما یاد گرفته بودم کنجاوای نکنم!

نفس عمیقی کشیدم و رویم را سمت شیشه ی دودی برگرداندم. دلم گرفت.

شیشه را پایین کشیدم و سرم را نزدیک بردم و مشتاقانه به بیرون خیره شدم.

«بین کوچولوی من اینجا دنیاست. توش آسمون داره. یه آسمون آبی. یه زمین که حتی با اینکه خیلی وقته تو دنیا زندگی کردم دقیق نمیتونم بگم چه رنگیه. بعضی وقتا سبزه و بعضی وقتا مثل الان خاکستری. خیلی جاهای دیگه هم قهوه ای.»

به جاده ی اسفالت شده که خط های سفید آن سریع از جلویه چشم عبور میکردند خیره شدم. با دهان نفس عمیقی کشیدم و با شدت از دهانم بازدمم را بیرون فرستادم. نگاهم را بالاتر اوردم و به چهره های مختلف مردم خیره شدم.

«اینا ادمکای دنیان. کسایی هستن که تو میتونی باهاشون دوست بشی. میتونی ازشون خیلی چیزا یاد بگیری. ولی تو سعی کن چیزای خوبو یاد بگیری. سعی کن اونقدر مهربون باشی که تک تک این ادما دوست داشته باشن.»

بغض کردم.

«تولد سه ماهگیت مبارک باشه کوچولوی من. شیش ماه دیگه میای پیش ما. اما...نمیدونم...نمیدونم.... امروز که عرفان بهم اون حرفا رو زد خوشحال شدم....میدونی چرا؟...چون شاید تو رو همیشه با خودم داشته باشم...ولی...اگه...اگه یه روزی مامان پیشت نبود سعی کن یه آدم بزرگ شی. ازت خواهش میکنم. اونقدر بزرگ بشی که مامان تو رو تو تلویزیون ببینه و دل تنگش یکم...فقط یکم آروم بگیره. قول میدی؟»

با همان بغض لانه کرده در گلویم سرم را عقب کشیدم و به صندلی ام تکیه دادم و چشمانم را بستم.

«چقدر سه ماه زود گذشت. چقدر ازت ممنونم که تو هر لحظه از زندگیم و تو هر احساسِ مامانِ شریکی».

با احساسِ ایستادنِ ماشینِ چشمانم را باز کردم. پارکینگ بودیم. از ماشین پیاده شدم و سمتِ آسانسور رفتم.

چند لحظه بعد عرفان با قدم های بلند کنار من جای گرفت.

دکمه ی آسانسور را زد و به قسمتِ آینه ی آسانسور تکیه داد و دستاَنش را جلوی سینه بهمِ گره زد و سرش را به عقب برد و چشمانش را بست.

میلِ عجیبی به خیره شدن بهش داشتم اما میدانستم نگاهِ سنگینی دارم. باز هم نفسِ عمیقی کشیدم و سرم را بلند کردم و به شماره های دیجیتالیِ قرمزِ بالایِ درِ آسانسور خیره شدم.

وقتی ایستاد سریع از آسانسور بیرون امدم و برای اولین بار بدونِ ملاحظه قدم برمیداشتم.

عرفان دستم را گرفت و گفت:

-چته دختر؟ آرومتر.

لباتم را خیس کردم و بدونِ آنکه نگاهش کنم سرم را دوبار تکان دادم و گفتم:

-خسته بودم حواسم نبود.

عمیق نگاهم کرد. نگاهِ او هم سنگین بود. خیلی سنگین.

همانطور که مچ دستم را می‌گرفت با احتیاط سمتِ در رفت و زنگ را زد. به دو ثانیه نکشید عرفانه در را باز کرد. لبخند زد. فکر نمی‌کردم او اینجا باشد.

مثلِ بچه های کوچک با ذوق بالا و پایین پرید و گفت:

-وایی هورا بیا ببین این کدبانو چه کرده!

و به خودش اشاره کرد.

ابروهایم بالا پرید! عرفانه و کدبانویی؟

کفش هایم را در آوردم و قبل از آنکه دولا شوم و در جا کفشی بگذارم عرفان این کار را انجام داد و با دیدنِ چهره ی سوالی من تنها لبخندِ کوچکی زد.

-هورا بیا دیگه.

متعجب به ذوق بی حدِ عرفانه نگاه کرد و گفتم:

-باشه اومدم دستمو نکش.

همانطور که عرفانه دستم را میکشید سمت پذیرایی میرفتیم که عرفان محکم گفت:

-عرفانه انقدر هورا رو هل نکن ممکنه بیفته زمین.

عرفانه دو قدمی پذیرایی ایستاد و گفت:

-اوم باشه.

بعد رو به من کرد و گفت:

-چشماتو ببند.

ابروهایم بالا پرید. عرفان کنارم ایستاد و این دفعه او هم چهره اش شاد و خندان شده بود. رو به عرفانه گفت:

-دختر اروم بگیر چشاشو ببنده ممکنه بلایی سرش بیاد تو برو جلو؛ من چشاشو میگیرم و اروم میارمیش.

عرفانه به عرفان خیره شد و در آخر با مکث نگاهش را گرفت و گفت:

-باشه.

دستان گرم و بزرگ عرفان روی چشمانم قرار گرفت اما کل صورتم را پوشاند. خنده ام گرفت.

طوری چشمانم را گرفته بود که از پشت در بغلش بودم و همین گونه با احتیاط من را به جلو هدایت میکرد.

خون در رگ هایم با سرعت بیشتری حرکت میکرد این را با تمام وجود احساس میکردم.

آغوشش بوی مرصاد را میداد.

صدای عرفانه را شنیدم که با خنده میگفت:

-عرفان تو فقط چشاشو گرفتی یا دک و دهنشتم گرفتی دست هیولایی؛ بابا خفه شد بچه.

صدای خنده ی عرفان کنار گوشم باعث شد گوش هایم داغ و انگشتانم سرد بشوند.

احساسات متضاد تمام وجودم را در برگرفته بودند.

-خب حالا چشاتو باز کن.

و به دنبال این حرفش دستانش را از روی صورت و به قول خودش جلوی چشمانم برداشت.

با دیدن کیک تولد کوچک روی میز تعجب کردم و خواستم نگاهم را سمت عرفانه بکشم که با دیدن قاب عکس

کوچکی که اندازه ی صورتش بود و جلوی صورتش گرفته بود خشمم زد.

عکسِ سونوگرافیِ کوچولویم را در قابِ قهوه ای سوخته ای که گوشه اش کفشِ دوزکِ قرمزی چسبیده بود؛ گذاشته بودند.

چشمانم پُر از اشک شد. این جشنِ خودمانی برای سه ماهه شدنِ فرزندِ من بود؟

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما نمیدانستم چه!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

عرفانه چیزی را سمتِ عرفان پرت کرد و عرفان کاملاً مسلط با یک دستش آن شی را در هوا گرفت و بعد از مدتی آهسته هندی زری را در گوشم گذاشت و گفت:

-گوش کن.

صدای قلبِ کودکم در گوش هایم میتپید. نمیدانستم بخندم یا گریه بکنم. ذوق داشتم. پُر از ذوق.

آنقدر خوشحال بودم که همه ی اعمالم از اختیارِ عقلم خارج شدند.

لبانم را داخلِ دهانم بردم و بینِ دندان هایم قرار دادم و محکم فشار دادم و با اشتیاق و علاقه به صدای قلبِ کودکم گوش میکردم.

عرفانه یکی از هندی زری ها را از گوشم در آورد و گفت:

-جلسه ی آخر که رفتیم پیشِ الهه بهش گفتم صداشو واسم ضبط کنه و اونم این کارو کرد. عکس هم از کشت و کشت رفتیم. این آخرین عکس بود و بزرگ تر از بقیه عکسها شده بود واسه همین اینو برداشتم. همه ی اینا پیشنهادِ عرفان بود.

سرم را پایین انداختم و قطره اشکی که میرفت تا رویه گونه ام بیفتد تغییرِ جهت داد و از پلکانِ بالایی ام یک راست رویِ زمین افتاد. زمزمه کردم:

-ممنون.

عرفانه به حالِ دگرگونم لبخند زد و عرفان دستانش را رویِ شانه هایم گذاشت و همانطور که آهسته ماساژ میداد گفت:

-برو لباساتو عوض کن که تازه جشن شروع شده! ما یکم سنت شکنی کردیم اول کادو ها رو نشون دادیم.

هم من هم عرفانه خندیدیم و او تنها به خنده یمان لبخند زد.

یک لبخند عمیق! یک چالِ دوست داشتنی.

لباس هایم را سریع عوض کردم و کنارِ عرفانه نشستم. عرفانه تکه ای کیک در بشقاب برایم گذاشت و با خنده گفت:
-خودم درست کردم یعنی فقط حالشو ببر.

یکم ترسیدم. بر اساس تجربه هایم عرفانه هیچ وقت نمیتوانست اشپز خوبی باشد. بشقاب را روی پاهایم نگه داشتم و به عرفان زل زدم که دهانش را باز کرده بود تا تکه ای کیک بخورد. چنگال را از دهانش بیرون برد و اولین حرکتِ فکَش نشان از شروع خوردنش بود. با دقت بهش نگاه کردم. لحظه ای بعد عرفان بود که به سمت دستشویی پرواز میکرد.

عرفانه خشک شده به عرفان نگاه میکرد و من نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و بلند خندیدم. خودم عرفانه را بزرگ کرده بودم و بهتر از خودش میشناختمش.

صدای فریادِ عرفان از دستشویی بلند شد.

-عرفانه مگه نگفتم از پودرای آماده استفاده کن!

عرفانه مظلوم گفت:

-خب میخواستم خودم همه چیزو درست کنم.

-که بجایه شکر نمک بریزی دیگه؟؟؟ همینش که پف کرده جای تعجب داره.

شدت خنده ام بیشتر شد! پس چه طعم نادری را چشیده بود.

عرفانه بق کرده به کیک نگاه کرد. دلم ضعف رفت. محکم بغلش کردم و از گونه ی خوش فرمَش بوسه ای محکم گرفتم.

-اشکال نداره چیزی نشده که؛ اینطوری نگاش نکن الان کیکِ متلاشی میشه.

لبانش را برچید:

-خیلی پاش زحمت کشیده بودم.

ریز خندیدم و تنها نگاهش کردم.

-هورا.

با لحنی صدایم کرد که فهمیدم تازه عمقِ فاجعه را فهمیده.

تقریبا جیغ کشید:

-واییی خدا من یه عالمه تو اشپز خونه بودم؛ نه!

از خنده سرخ شده بودم.

نگاهم را سمتِ عرفان بردم. او هم خنده اش گرفته بود اما سعی کرده بود حالتِ توبیخی اش را از بین نبرد.

برایش اخم کردم تا او هم یکم عرفانه را دلداری دهد. فوراً منظورم را فهمید و صدایش را صاف کرد:

-خب حالا ازت انتظارِ بیشتر هم نداشتیم نمیخواه غمباد بگیری.

مات بهش خیره شدم! دلداری نمیداد سنگین تر بود.

عرفانه آهی کشید و از جایش بلند شد و گفت:

-من میرم خونه ی خودم.

لبخندِ مهربانی به صورتش زدم و با سنگینی از جایم بلند شدم و گفتم:

-خیلی ازت ممنونم بابتِ همه چیز.

-آخری که گند زده شد.

-اتفاقاً کلی هم خاطره شد.

-اما....

-اما نداره دیگه همین خاطره هاست که زندگی رو میسازه. ممنون که یه تیکه از زندگیمو ساختی.

لبخند زد و صورتم را بوسید:

-همیشه عشقِ من میمونی تو.

خندیدم.

عرفانه را تا دمِ درِ بدرقه کردم و وقتی از بالا رفتنِ اسانسور مطمئن شدم در را بستم.

عرفانه طبقه ی بالا درست بالایِ واحدِ ما سکونت داشت و برایِ همین همیشه پیشم بود.

سمتِ میز رفتم تا جمع و جور کنم که عرفان سریع گفت:

-نمیخواه تو برو استراحت کن.

-اینطوری نمیشه.

-من هستم بابا.

-اما...

-اما نداره برو دختر خیلی خسته ای.

لبخند زدم و قدمی برداشتم که صدایش را شنیدم:

-هورا؟

همانطور پشت بهش جواب دادم:

-بله؟

-میشه لمسش کنم؟

سمتش برگشتم. نه! این برای قلب من زیادی بود.

آب دهانم را قورت دادم. سکوت را حمل بر رضایت گذاشت و جلویم زانو زد و دستان بزرگ و کشیده اش را نزدیک شکمم قرار داد. حرارت و گرمایش را از همان فاصله ی کم هم احساس میکردم.

به چشمان همدیگر خیره شده بودیم.

با قرار گرفتن دستانش رویه شکم برجسته ام. احساس کردم هم خودم لرزیدم هم کودکم.

«این دستایه باباست. احساس میکنی کوچولوی من؟ توام مته من گرمیت شده؟»

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به زانوایش که روی زمین قرار گرفته بود تا هم قد شکمم شود خیره شدم و لحظه ای بعد تاب نیاوردم و به دستانش که روی پیراهن گشادم نشسته بود و شکمم را در دست گرفته بود نگاه کردم.

با نفس عمیقی که کشید به چشمانش خیره شدم. نگاهم را که متوجه چشمانش دید لبخندی زد و گفت:

-ممنونم که هستی.

دو سه بار نصفه و نیمه پلک زدم. از این همه محبت چشمانم خمار شده بود. نگاهم را از چشمانش دزدیدم و به جای جای خانه نگاه کردم تا او را نبینم.

این همه محبت برای من محبت ندیده زیادی بود! نبود؟

نفس لرزانی کشیدم و یک قدم عقب رفتم. دستانش از روی شکمم و طفلم جدا شد.

پشتم را بهش کردم و سردرگم و لرزان گفتم:

-شب بخیر.

ارام قدم برمیداشتم. سنگین حرکت میکردم اما.... در تمام حرکاتم عجل بودن و بیتابی مشخص بود. لااقل خودم خوب میفهمیدم.

-چته هورا تو فکری.

نگاهم را بالا اوردم. عرفانه با کنجکاوی به من خیره شده بود.

-چرا دیروز صبح به سارا زنگ زده بودی و گریه کرده بودی؟

....-

-ربطی به مشکلِ عرفان داره؟

...-

-عرفانه؟

-هان؟

-سوال پرسیدم.

-دلم گرفته بود واسه همین زنگ بهش زدم ناخودآگاه گریه هم کردم.

رویه راحتی به پهلوی دراز کشیدم و چشمانم را تنگ کردم.

-ولی سارا یه چیز دیگه میگفت. نمیدونستم انقدر غریبم. میخواستم از زبون خودت بشنوم....ولی....

عرفانه سریع رویه مبلِ تک نفره ی روبروم نشست و بین جمله ام پرید:

-آه میدونستم سارا دهنش چفت و بست نداره.

....-

-ببخشید هورا. میدونم باید بهت میگفتم ولی خب خودِ عرفان باید میگفت. من که کاره ای نبودم. میدونم به من ربطی

نداشت. اما خب وقتی عرفان با اون حال و روز شیش قبل از اینکه بیاد پایین اومد پیشم تا خودِ صبح خواب به چشم

نیومد. قسمم داد به تو چیزی نگم. منم که حال خوب نبود و باید خودمو خالی میکردم به سارا گفتم.

عصبی شدم. یه دستی ام هرچند که گرفت اما کارساز نبود.

....-

-هورا باهام قهری؟

نه....

ماهواره رو روشن کردم.

-خانوم ماهواره نبین شما الان باید خیرِ سرت ختمِ قرآن کنی تا بچت سر به راه دربیاد.

همانطور جدی به تلویزیون خیره شدم. از لحنِ طنزش خنده ام گرفته بود اما بخاطرِ نفهمیدنِ ماجرا و بیشتر گیج شدن تمایلی به خندیدن نداشتم.

نوشته ی گوشه رو خوندم.

اهنگِ نوازش

خواننده مهسا ناوی.

به شکلِ زن خیره شدم و با دیدنِ یه بچه کنارش بیشتر دقت کردم

چشمای بسته ی تو رو با بوسه بازش میکنم

قلبِ شکسته ی تو رو خودم نوازش میکنم

نمیزارم تنگِ غروب دلت بگیره از کسی

تا وقتی من کنارتم به هرچی میخوای میرسی

خودم بغل میگیرمت پُر میشم از عطرِ تنت

کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنت

خودم به جایِ تو شبا بهونه هاتو میشمرم

جایِ تو گریه میکنم جایِ تو غصه میخورم

خودم بغل میگیرمت پر میشم از عطرِ تنت

کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنت

خودم به جایِ تو شبا بهونه هاتو میشمرم

جایِ تو گریه میکنم جایِ تو غصه میخورم

هرچی که دوست داری بگو حرفایِ قلبتو بزن

دلخوشی هات ماله خودت درد و دلالت برای من

من واسه ی داشتنِ تو قیدِ یه دنیا رو زدم
 کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیا مو بدم
 هرچی که دوست داری بگو حرفایِ قلبتو بزن
 دلخوشی هات ماله خودت درد و دلالت برای من
 من واسه ی داشتنِ تو قیدِ یه دنیا رو زدم
 کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیا مو بدم
 خودم بغل میگیرمت پر میشم از عطرِ تنت
 کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنِ ت
 خودم به جایِ تو شبا بهونه هاتو میشمرم
 جایِ تو گریه میکنم جایِ تو غصه میخورم
 خودم بغل میگیرمت پر میشم از عطرِ تنت
 کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنِ ت
 خودم به جایِ تو شبا بهونه هاتو میشمرم
 جایِ تو گریه میکنم جایِ تو غصه میخورم

لبخندی تمام صورتم را پُر کرده بود. دو تا دوستانم را رویه شکمِ کوچکِ برجسته ام قفل کرده بودم. با همان لبخندِ پُر
 از سر خوشی و ذوق ریتم دار بلند گفتم:

-کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیا مو بدم

عرفانه کنارم نشست و به چشمانِ ستاره دارم خیره شد و لحظه ای بعد مهربون گفت:

-این طور که تو برای مامان شدن ذوق داری؛ داره حسودیم میشه. منم میخوام مامان بشم.

به حالتش خندیدم:

-اول باید شوهرشو پیدا کنی.

-اووم...نمیشه بدون شوهر بچه دار بشم؟

چشماتم را گشاد کردم و سنگین سر جایم نشستم. عرفانه سریع ازم دور شد. کنترل ماهواره را برداشتم و سمتش پرت کردم که در هوا گرفتش و خندید.

-عرفانه ساعت سه کلاس دارم برم بخوابم یکم استراحت کنم.

-باشه. من غذا درست میکنم.

نگاهی به چهره اش کردم. لباتم را خیس کردم.

تردید را از چهره ام خواند:

-هورا ببشعور نشو.

-مطمئنی دیگه؟

اخم کرد. سمت اتاق رفتم و گفتم:

-باشه درست کن فقط ببین دونه های شکر از نمک بزرگترن. قبل دادن غذا بهمون خودت یه تستی بکن.

جیغ زد:

-حیف که بار شیشه داری.

خندیدم.

روی تخت دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم. یاد آهنگ افتادم. انگار با همان یه بار گوش کردن حفظ شده بودمش.

دستم را روی شکم کشیدم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید:

-من واسه ی داشتن تو؛ قید یه دنیا رو زدم.

یاد لبخند های مرصاد و شوخی های طاها و شیطنت های خانومانه ی هیوا و ابهت اقا جان و غرغری های خانم جان افتادم.

سرم را در بالش فرو بردم و زمزمه کردم:

-دلم براتون تنگ شده. ای کاش تو این لحظات شیرین کنارم بودید. ای کاش...یکم...فقط یکم باورم داشتید

چشماتم را بستم و شکم را ناز کردم:

-بخواب مامانی. هیچ چیز اینطوری نمیونه. من اینو بهت اطمینان میدم.

با صدای هورا گفتن هایه شخصی پلکائَم را از هم جدا کردم:

-بله؟

-نهار حاضره بدو بیا.

به چهره ی پُر ذوقش خیره شدم. هنوز خوابم می آمد. روی تخت نشستم. همانطور که دهائَم از خمیازه ای که میکشیدم باز بود پرسیدم:

-ساعت چنده؟

عرفانه با دیدن خمیازه ام، خمیازه ای کشید و گفت:

-دو ربع.

به دهان باز از خمیازه اش خندیدم. راست میگفتند خمیازه حسود است!

عرفانه سمتِ اشپزخانه رفت و من اهسته از تخت بلند شدم. سمتِ درِ اتاق رفتم. همان لحظه زنگِ در خورد.

-من باز میکنم.

عرفانه از اشپزخانه داد زد:

-باشه.

اهسته و سنگین سمتِ در رفتم و از چشمی نگاه کردم. عرفان بود. لبخندی ناخواسته روی لبائَم نشست.

لبم را گاز گرفتم. لبخند زدن به چهره ی خسته ی یک مرد زن دار کارِ هورایی که میشناختم نبود.

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم و سریع پشتم را به در کردم و سمتِ اشپزخونه حرکت کردم. اما سرعتی که من میگفتم کجا و قدم های اهسته و سنگینه پاهای وَرَم کرده ام کجا.

-سلام علیکم!مرسی تحویل.

مجبوری ایستادم و رویم را به سمتش برگرداندم.

-سلام. شرمنده باید به عرفانه سر بزَنم تا خرابکاری نکنه!

دیواری کوتاه تر از عرفانه پیدا نکرده بودم انگار.

خیره نگاهم کرد و گفت:

-یه خسته نباشیدی! یه چیزی! جهنم نخواستیم کتمونو بگیریم.

با دهانی باز به شیطنتش خیره شدم. خدایا با من شوخی میکنی؟ تو عرفان را اینگونه خلق کرده بودی؟؟؟ پس چرا در این چهار ماه اشنایی چیزی بروز نداده بود؟!

همانطور مبهوت گفتم:

-خسته نباشید.

به حالت خندید. بلند و پیوسته.

عرفانه سرکی کشید:

-داداش اومدی؟ واه خاکه عالم هورا چه بش کردی که اینطوری میخنده!

وقتی قیافه ی متعجب منو دید بیخیال گفت:

-خب باشه فهمیدم تازه با خل بازی های داداش ما داری اشنا میشی!

سایز چشمانم بیشتر تغییر کرد! خل بازی؟؟؟

نگاه عمیقی به عرفان انداختم! هیچ با محاسبات قبلم جور در نمی آمد.

نزدیکم امد.

-برو اشپزخونه منم الان میام.

از کنارم عبور کرد و باز هم بوی اعجاز انگیزش.

سرم را پایین انداختم و نفسم را حبس کردم تا مبادا نفس عمیقی بکشم!

مثل دختران 14 ساله شده بودم.

تمام احساساتم بغضی شد در گلویم. اگر خانواده ام بودند. اگر یکی از آنها پشتم بود. هیچ وقت با توجه و محبت دوستانه ای انقدر پُر و خالی نمیشدَم.

دستانم را مشت کردم و سمت اشپزخانه حرکت کردم.

با دیدن عرفانه که پیشبند بسته بود و موهایش پُف کرده بود حال و هوایم عوض شد.

-چی درست کردی حالا؟

کله اش را خاراند:

-فکر کنم خورش قیمه بادمجون.

-فکر کنی؟

لبائش را آویزان کرد.

آهی کشیدم و سمتِ قابلمه رفتم و با دیدنِ مایع غلیظِ قرمز رنگی که لایه ای روغن رویش بود هم تعجب کردم هم خنده ام گرفت.

-مزشو چشیدی؟

-نه! میترسم!

خندیدم. خودش هم خوب میدانست چه دسته گلی به آب داده.

با دستگیره قابلمه را برداشتم و آهسته سمتِ سینک رفتم و گفتم:

-این مته همون آشست که یه وجب روش روغنه!

-نگو هورا!

به لحنِ آویزانش لبخند زدم:

-چه اصراری داری جدیدا غذا یاد بگیری؟

-خب همیشه که همش از بیرون غذا بگیرم یا اویزونِ عرفان بشم! باید تو کارامم استقلال داشته باشم ولی من فقط خونم جدائه و تنها هنرم ماشین روننده.

خندیدم. مثلِ دختر بچه هایه تخس شده بود. نگاهش کردم. طی یک تصمیمِ ناگهانی گفتم:

-از فردا شروع میکنیم به آشپزی کردن!

متعجب و پُر ذوق به من نگاه کرد که با مهربانی پلکی زدم و گفتم:

-فعلا باید فکرِ ناهارِ الان باشیم.

خوشحالیش فروکش کرد:

-وایی راست میگی. عرفان دیگه زندم نمیذاره.

-تا اون دوش بگیره سریع یه چیزی درست میکنیم.

ساکت نگاهم کرد و من با تشر گفتم:

-چرا هی بر و بر نگاه میکنی؟ من اگه بخوام از اینور اشپزخونه برم اونور که یه سال دیگه هم طول میکشه سریع وسایلی که میگمو بیار بذار رو میز اونایی هم که باید بشوری رو بشور و بده به من تا خورد کنم.

-وایی باشه هورا چه یه دفعه جدی میشی.

-تو نیاز به خشونت داری.

بق کرده نگاهم کرد.

دلم ضعف رفت اما گفتم:

-دختره ی لوس. کالباس داریم؟ سیب زمینی؟ هویج؟ فلفل دلمه ای؟ پنیر پیتزا؟ قارچ؟ پیاز! بدو بیار بده.

یک ربع بعد من و عرفانه سخت مشغوله خُرد کردن بودیم.

چاقو را کنار گذاشتم و سمت کابینت ها رفتم و ماهیتابه ی بزرگی را برداشتم و رویه بزرگترین شعله گذاشتم و مقداری روغن توش ریختم و سیب زمینی هایی که مربع شکل خُرد شده بودند را برداشتم و بعد از داغ شدن روغن داخل ماهیتابه ریختم. به همین شکل بقیه چیزهایی که خُرد شده بودند را اضافه کردم. بعد از رُب زدن و گذاشتن لایه هایه پنیرپیتزا رویه مواد در ماهیتابه را گذاشتم و شعله اش را کم کردم.

تقریبا حاضر شده بود فقط پنیر پیتزا ها باید از حالت یخ زدگی بیرون میامدند که آن هم چند دقیقه بیشتر طول نمیکشید.

رویه صندلی نشستم . عرفانه در حال شستن ظرف ها بود.

دستم را رویه شکمم گذاشتم و اهسته زمزمه کردم:

-غذای مالی نیست! اما دست پخت مامانیه! خوب بخور بزرگتر شی!

-چی زمزمه میکنی؟

نفسم را سریع بیرون دادم و با دیدن عرفان که گوشش را سمتم گرفته بود ناخواسته توپیدم:

-ترسیدم!

دستآتش را بالا برد.

-بخشید.

نفس آسوده ای کشیدم و جوابش را ندادم.

در حالی که بو میکشید سمت گاز رفت.

-عرفانه به کشتنمون ندی؟ بخدا من راضی بودم همچنان اشتراکمون با رستورانی سرِ خیابون حفظ کنیم.
عرفانه چشم غره ای بهش رفت. اما جوابی بهش نداد و لحظه ای بعد بدجنسانه لبخند میزد.
نمیدانستم چی در فکرش میگذرد اما مطمئن بودم آینده ی خوبی در انتظارِ عرفان نیست!
چیزی نگفتم! به من ربطی نداشت!

عرفانه میز را چید و با گذاشتنِ دیسِ حاویِ غذایی که درست کرده بودیم گفت:
-بفرمایید. اینم غذایِ مخصوصِ سرآشپز!
عرفان با تردید به غذایی که الکی درست کرده بودیم نگاه کرد و منتظر شد تا عرفانه اولین قاشقش را بخورد!
کیکِ دیشب زهرِ چشمِ بدی ازش گرفته بود.
به حالتش لبخند زدم.
عرفانه به به و چه کنان قاشقِ دوم را در دهانش گذاشت. عرفان هم با کمی مکث شروع به غذا خوردن کرد.
از چشمانش مشخص بود خوشش آمده اما گفت:
-جون به جونت کنن اشپز نمیشی. اخه این چیچیه؟! به عالمه توش روغنه! شورم که هست!
مشخص بود قصدِ اذیت کردنِ عرفانه را دارد اما نمیدانست غذا را من درست کرده ام.
عرفانه با لبخند گفت:
-مشکلِ دیگه ای نداره؟ تا ده ثانیه بهت وقت میدم بقیه انتقاداتتو بگی.
عرفان قاشقِ بعدی را در دهانش گذاشت و گفت:
-کلا خوشم نیومد.
عرفانه لبخندِ پلیدی زد و گفت:
-خب باشه.
رویش را سمتِ من کرد:
-هورا دیگه این غذا رو فقط واسه من درست کن. من که خیلی خوشم اومد.

غذا در گلوی عرفان پرید و شروع به سرفه کرد!

عرفانه غش غش خندید و من با خنده لیوانِ آبی دستش دادم.

لیوانِ آب را لاجرعه سرکشید و سریع یه قاشق در دهانش گذاشت و در همان حال گفت:

-چند وقته دهنم بد طعم شده. الان که آب خوردم و غذا رو خوردم تازه دارم طعمشو میفهمم وایی چقدر خوشمزست! عرفانه گفتی کی درست کرده؟

من خندیدم و عرفانه در حال خندیدن گفت:

-خیلی فیلمی!

عرفان جوابی نداد و تنها به غذا خوردن مشغول شد.

لحظه ای بعد انگار نه انگار جو چند لحظه پیش پُر از خنده های شادمانه بود. هر کسی مشغول به غذا خوردن بود و من هم طبق معمول اهسته و آرام لقمه ها را میجویدم و تا بیشترین حد ممکن غذا میخوردم.

نمیدانم بخاطرِ بادِ حاملگی بود یا بخاطرِ این روالِ غذا خوردن که جدیداً تپل شده بودم.

غذایمان که تمام شد عرفان گفت:

-برید من جمع میکنم.

بدون اصرار با عرفانه سمتِ اتاقِ من راه افتادیم. باید حاضر میشدم تا به دانشگاه بروم.

فصل هفت

یه هفته لالایی شب هایم صدای ضبط شده ی قلبِ کودکم بود.

مثل همه ی شب های قبل هندزفری در گوشم بود.

چشمانم گرم شده بود که با احساسِ تشنگی کمی در جایم تکان خوردم. سعی کردم با فکر کردن به صدای قلبی که دورِ تکرار بود و وقتی تمام میشد از اول دوباره پخش میشد ذهنم را از تشنگی منحرف کنم.

اصلاً حوصله ی بلند شدن نداشتم. اما آخر سر تسلیم شدم و از جایم بلند شدم.

سه ماه و یه هفته ام بود و با اینکه کم بود اما نسبت به جثه ام سنگین شده بودم. دستم را به کمرم گرفتم و چشمانم را باز کردم تا با دقت راه بروم به چیزی نخورم.

خواستم سمتِ اشپزخانه بروم که با دیدنِ نورِ تلویزیون چشمانم را باریک کردم و به پذیرایی خیره شدم.

جز عرفان شخص دیگری نمیتوانست باشد. تعجب کردم. او زودتر از من رفته بود بخوابد اما حالا....

سمتِ پذیرایی رفتم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم.

یاسی در لباسِ عروسی با صورتِ مغرورِ مخصوص به خودش رویِ صندلی در جایگاهشان نشسته بود.

دوربین سمتی دیگر چرخید. عرفان با عده ای از دوستانش میرقصید و میخندید.

جلوتر رفتم.

عرفان رویِ کاناپه دراز کشیده بود.

متوجه من نشده بود. کمی خم شدم تا متوجه ام شود اما باز هم نفهمید. به صورتش در نورِ تلویزیون نگاه کردم. خوابیده بود.

کاناپه را دور زدم و روبه رویش ایستادم و در همان نورِ کمِ خیسِ پلکانش را تشخیص دادم.

رنگم پرید.

برای من که در خانه ای بزرگ شده بودم که مرد هایش در بدترین شرایط؛ تا لحظه ای که پیششان بودم گریه نکرده بودند این تصور که عرفان گریه کرده بود دیوانه کننده بود.

آبِ دهانم را قورت دادم و با سنگینی رویِ زانوئیم نشستیم. یک دستم به کمرم بود و دستِ دیگرم در حالی که میلرزید ناخواسته سمتِ صورتِ عرفان حرکت دادم.

اعمالم در اختیارِ خودم نبودند.

نوکِ انگشتِ اشاره ام را به زیرِ چشمش اهسته کشیدم.

خشک شده بودم. عرفانی که تمامِ طولِ روز میخندید و سعی میکرد شاد باشد و لبخند میزد..... گریه کرده بود؟ برای چه؟

به صورتِ غرق در خوابش خیره شدم.

ته ریشش...لبانش...ابروهای کشیده اش....مژه های خیسش....

لبم را گزیدم.

صدای اهسته ی سوتی که از تلویزیون امد باعث شد به خودم بیایم. با سنگینی از جایم بلند شدم.

انگار دیدنِ خیسِ مژه هایش تشنگیم را برطرف کرده بود.....

نمیخواستم دخالت کنم. شاید با یاسی دعوای کوچکی داشتن.....میخواستم مثل تمام این سه ماه و یک هفته ای که کنارشان بودم ساکت باشم و حرفی نزنم اما.....نمیشد....

روی تخت خواب دراز کشیدم. سعی کردم بیتفاوت باشم اما.....

انگشت اشاره ام که به خیسوی زیر چشمش کشیده بودم را جلوی بینیم بردم.

فکر کردم ؛ حتی اشک هایش هم بوی عطر محسوس کننده اش را میدهند.....

هندزفری را در گوشم گذاشتم تا فکرم را از زندگی زناشویی عرفان و یاسی بیرون بکشم اما انگار با هر تپش قلب کودکم...چشمان خیس عرفان در پشت پلکان بسته ام بیشتر جان میگرفت.

-اصلا این ارامشو دوست ندارم

-چطور؟

-نمیدونم سارا.

-یعنی چی نمیدونی؟

-با تو ام نمیتونم درد و دل کنم. توام طرف عرفانه اینایی و حرفی بهم نمیزنی.

یه نفس عمیق کشید.

-استاد الان میاد بهتره خودتو جمع کنی.

لبخند زدم:

-فکر نکن انقدر سادم که نمیفهمم. فقط نمیخوام پایچتون بشم تا خودتون واسم توضیح بدید.

با ورود استاد با سنگینی از جایم بلند شدم و بحث بین من و سارا که از اول هم میدانستم نتیجه ای ندارد تمام شد.

سرگرم نت برداری بودم که سارا اهسته دستش را روی دستم گذاشت و اتودم را گرفت.

نگاهش کردم.

جزوه ام را جلوی خودش کشید و چیزی نوشت و دقایقی بعد جزوه را روبرویم قرار داد

«اتفاقی که افتاده بین یاسی و عرفانه»

یاسی و عرفانه دعوا کرده بودند؟؟؟ تعجب کردم و بدون توجه به درسی که استاد بدون وقفه تدریس میکرد نوشتم

«عرفانه؟؟؟ چرا عرفانه؟؟»

سارا در صندلی اش جا به جا شد و اتودِ خودش را برداشت و نوشت

«عرفانه نه خنگ! عرفان»

«این چه دعوایی که توام ازش خبر داری؟»

«دعوا نیست.... بمیری الهی هورا... یه کلام به عرفانه نمیگی که من بهت چیزی گفتم. قول بده»

«به عرفان نگم که تو حرفی زدی؟؟؟ باشه. قول»

«آه توام وقت گیر اوردیا! عرفان که اره نباید بگی دارم میگم به عرفانه هم نگو»

از گیجیم خنده ام گرفت. با لبخند نوشتم

«باشه. حالا بگو»

«یه اتفاقی افتاده که یاسی گفته عرفان رو نمیخواد»

«چه اتفاقی؟»

سارا سریع شروع کرد به نوشتن که خیلی طول کشید و وقتی تموم شد تا خواستم ببینم چی نوشته صدای استاد بلند شد:

-خانوما! با هم دیگه جزوه مینویسین؟؟؟ اونم تو یه برگه؟؟

ترسیده سرم را بالا گرفتم.

-بخشید استاد.

استاد با یه چشم غره به من و سارا بیخیال شد و تا آخر وقت؛ فرصت نشد بخونم که سارا چی نوشته. انگار در یه عالم دیگه رفته بودم.

با خسته نباشید استاد. قبل از اینکه وقت کنم وسایلم را جمع کنم گوشی که عرفانه برایم خریده بود زنگ خورد -بله؟

-هورا. من دم دانشگاهتونم.

با شنیدن صدای عرفان و فهمیدن محتوی جمله اش تعجب کردم. در همان حال که گوشی را بین شانه ی راستم و گوش راستم نگه میداشتم وسایلم را جمع کردم و گفتم:

-باشه اومدم.یکم صبر کن.

-عجله نکنیا.اروم بیا من تو ماشین نشستم هیچ عجله ای هم ندارم.

تپشَم فروکش کرد.اهسته زمزمه کردم:

-میبینمت.

گوشی را قطع کردم و کیفم را روی دوشم انداختم و به سارا که به حرکات متغیرم خیره شده بود لبخندی زدم و گفتم:

-من برم.عرفان اومده.

طعم لبخندش را نفهمیدم اما چشمانش حسِ قشنگی را به من منتقل نکرد.

سنگین و پیوسته حرکت کردم.

لبخند لبانم را حس میکردم و مطمئن بودم چشمانم هم میخندند.چرایش را نمیخواستم بدانم وگرنه مجبور میشدم لبخندی که خیلی وقت بود روی لبانم نیامده بود را خفه کنم.و من از قاتلِ لبخند بودن خسته شده بودم....

نگاهم را به اطراف گرداندم.ماشینش را نزدیکِ درِ دانشگاه پارک کرده بود.

سمتِ درِ کمک راننده رفتم و با تقه ای به شیشه حضورم را اعلام کردم.لحظه ای بعد قفلِ مرکزی را زد و من در را باز کردم و اهسته سوارِ ماشینش شدم.

-چه زود رسیدی.عجله که نکردی؟؟؟؟ندویدی که؟!

به ساعت نگاه کردم.ده دقیقه گذشته بود و مسافتِ درِ سالن تا درِ ورودی دانشگاه خیلی زیاد بود.و من بخاطر تَذکرِ عرفان حتی یه لحظه را هم ندویده بودم. با لبخند مثلِ دیوانه ها تمامِ راه را اهسته در حالی که نگاهم را به زمین دوخته بودم طی کرده بودم.

-ده دقیقه از وقتی که زنگ زدی گذشته.من حتی یه لحظه هم عجله نکردم.

باز لبخند های هورا خراب کن.....

سرم را پایین انداختم تا ستارگانِ چشمانم را نبیند.

ماشین را روشن و حرکت کرد.

دوست نداشتم سمتِ خانه برویم.

سرم را تکیه دادم و به شیشه ی دودی کنارم نگاه کردم. چشمانم را ریز کردم و با دیدن تصویر منعکس شده ی عرفان لبخند زدم. نیمرخش کامل و بدون نگاه خیره ی من در دیدم بود. برای اولین بار شیشه را پایین نکشیدم و بهش خیره شدم. حتی دلم هم از تیرگیه شیشه نگرفت.....

-شنیدم به عرفانه یه قولایی دادی.

نگاهم را از تصویرش گرفتم و به خود واقعیش خیره شدم

-قول؟

-اوه اوه پس قولاتم یادِت میره.

.....-

-منظورم اشپزی و اینا بود.

خندیدم.

خنده ام را با لبخند همراهی کرد و گفت:

-صبح که دیدمش اروم و قرار نداشت. میگفت هورا رو یه راست بیار پیش خودم نرید واحدِ خودتون.

-ممنون. زحمت دادمت.

نیم نگاهی سمتم انداخت.

-هیچ زحمتی در کار نیست. با این حرفا خودتو معذب نکن.

نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ هدفی به روبه رو خیره شدم.

نیم ساعتی بود که بدون هیچ حرکتی به روبه رو خیره شده بودم. خمیازه ای پُر پیمانه کشیدم.

-رسیدیم. من باید برم مطب.

نگاهی عمیق بهش انداختم. از سنگینی نگاهم حتی چشمانِ خودم هم خسته شد.

-باشه. ممنون.

هنگام بستنِ در یادآوری کرد:

-یادت نره برو پیش عرفانه. تو خونه تنها نباش.

در را بستم و به سمتِ مجتمع حرکت کردم.

آهسته و آرام.

به کجا کشیده شده بودم؟! هورایی که احساس میکرد از همه عالم و ادم ضربه خورده است در کجای وجودم دفن شد؟

چرا در چالِ گونه ی عرفان افتادم و قلبم در رفت؟

محبت های ذاتیش کار دستم داده بود.

محبّتش ریسمانی شد برایِ چنگ زدنِ من! چنگ زدم اما گرفتار شدم. شاید سقوط بهتر بود.... شاید....

در اسانسور ایستادم و دکمه ی طبقه ی عرفانه را زدم.

به اینه خیره شدم. به چشمانِ آبی تیره ام. نمیترسیدم او هم علیرضایی دیگر شود؟

چشمانم را بستم! علیرضا برایم سمبل بدی ها شده بود؟! من که تا چهار ماه پیش نمیتوانستم بی حرمتی به او را تحمل کنم!؟

دستی به شکمم کشیدم.

ای کاش احساسات را از من به ارث نبری و گرنه سرِ هر پیچی به ته دره سقوط میکنی و هنگامِ سقوط ریسمان های آویزان شده را چنگ میزنی و وقتی بالا می آیی خودت را در آغوشِ مردی میبینی که شاید حتی قبل از سقوطت برایت رنگ و بویی دیگر داشت.

آسانسور ایستاد. درش که باز شد. پایم را در بین در هایش گذاشتم تا در هایش بسته نشود.

نگاهی به محیطِ کرم و طلایی اسانسور انداختم و زمزمه کردم: «خسته نمیشی از تکرارِ هر روزِ این اوج گرفتن ها و سقوط کردنها؟»

آهی کشیدم و پایم را برداشتم و سمتِ واحدِ عرفانه رفتم. دستم که رویه زنگ لغزید درِ آسانسور هم بسته شد.

زنگ را فشار دادم و ثانیه ای بعد حضورِ پُر از شوق و ذوقِ عرفانه مرا از افکارِ پَرش دارم خالی کرد.

-عرفانه بخدا خسته شدم. میگی فقط دستورشو بهت لحظه به لحظه بگم اما تو اشپز خونه نباشم اما هی صدام میکنی پیام پیشیت. احساس میکنم بچم اومد کفِ پام.

عرفانه لبش را گزید و خطاکاران سرش را پایین انداخت.

-آخه یادم میره.

خنده ام گرفت.

کیفم را که روی کاناپه ی اسپرت پذیرایی اش گذاشته بودم را برداشتم و گفتم:

-باشه من واست مینویسم.

لبخند پهنی زد.

از دفتر کلاسوری ام برگه ای کندم و دفتر را گوشه ی دیگر کاناپه انداختم و دفتر باز شد و روی زمین افتاد.

بدون توجه به دفتر روی برگه تمام کارهایه درست کردن قیمه را برایش ریز به ریز نوشتم و وقتی تمام شد به دستش دادم.

با یک نگاه کلی به کاغذ دوباره لبخند پهنی زد و همانطور که سمت آشپزخانه میدوید گفت:

-تی فدا قربان!

خنده ام گرفت. عرفانه و چه به شمالی حرف زدن!

خواستم روی کاناپه دراز بکشم تا کمی استراحت کنم اما با دیدن دفتر سمتش رفتم تا در کیفم بگذارم که با دیدن نوشته ای که نصف صفحه ی مقابلم را پر کرده بود کمی خیره شدم و وقتی دست خط سارا را شناختم تازه فهمیدم مکالمه ی نوشتاری ام را بعد از تذکر استاد از یاد برده ام!

سریع روی کاناپه نشستم و به خط سریع و تا حدودی بد سارا دقت کردم و شروع به خواندن کردم

«بین هورا. من دقیقا نمیدونم اما مته اینکه یکی مزاحم عرفان میشده و همش میگفته زنت داره خیانت میکنه اونم با پسرعموش. عرفان هم هیچ وقت جدی نمیگرفته. آخه یاسی فقط یه پسرعمو داره که اونم زن داره. اما یه بار میگه بیا به این ادرس و خودت با چشای خودت بین. عرفان هم وقتی میره چیزی نمیبینی و فکر میکنه سرکار بوده. عرفانه به من گفت که زن پسرعموئه میاد مطب و داد و فریاد که تو چه مردی هستی که زنتو جمع نمیکنی.

جزئیات دقیقشو بخدا عرفانه بهم نگفت اما اینو میدونم که وقتی پسرعموئه از زنش توافقی طلاق گرفته یاسی هم درخواست طلاق داده. اونم به این دلیل که شوهرش بدون اجازش یه زن صیغه کرده و چون تو شرایط عقدش این بوده که واسه صیغه و عقد موقت نیاز به اجازه ی زن اول بوده مته اینکه عرفان یه طورایی گیر افتاده! دقیق نمیدونم بخدا... ولی اینطوری. اون روز که عرفانه گریه میکرد واسه این بود که عرفان دیشبش که مته اینکه دیر هم خونه اومده بعد از ظهرش وقت محضر برای طلاق داشته. یه طورایی دادگاه رو بیخیال شدن و توافقی طلاق گرفتن. دیگه نمیدونم چی شد که عرفان راه اومد»

کلمات جلویه چشمم دور و نزدیک میشدند و در پس خطوط طوسی کمرنگ و ساییده شده ی آثار اتود روی کاغذ سفید خط دار ؛ یاسی را در لباس عروسی میدیدم؛ مژه های خیس عرفان جان میگرفتند.....

دستانم لرزید. من تارایی دیگر بودم یا یاسی؟

بخاطر وجود و حضور من یاسی از زندگی اش زده شد و دست به خیانت زد؟؟

قطره ی اشکی از چشمانم روی خطوط سیاه برگه ی چرک شده افتاد.

صدای بلند عرفانه را شنیدم:

-هورا؟ تو رو خدا این دفعه رو بیا اسپرز خونه دیگه نیارمت.

بی توجه به جمله ی عرفانه پُر بغض. پُر از خستگی. همانطور که دفتر را رویه سینه ام میفشردم سمت اتاقش رفتم.

قدم هایم نامطمئن بود.

جملاتی که در طی دعوایم با خانواده ام به سمت نشانه گرفته میشد در ذهنم جولان میداد. جملاتی که این دفعه خودم ، به خودم نشانه میگرفتم.

به تاج تخت عرفانه تکیه دادم و زانوانم را جمع کردم و دستانم را به زانوانم تکیه دادم و سرم را در کف دستانم فشار دادم.

شانه هایم میلرزید از هجوم ناجوانمردانه ی واقعیت!

«من یک گرگم در لباس میش»!

«من یه هـ*ر*زم».

یاد آوری طنین جیغ یاسی قلبم را فشرد.

«شرایط بحرانی؟ گه خورده. داره غمزه و عشوه میاد. مگه نمیبینی دکوراسیون عنترشو درست کرده تا واسه آقا دلبری کنه»

من واقعا یه هـ*ر*زم؟؟؟

یاد چال گونه ی مرد زن دارم افتادم که منتظر بودم تا هنگام خنده ها شکارش کنم!

«در چال گونه ی عرفان افتادم و قلبم در رفت»!!!!!!

چنگی در موهایم زدم! من اعتراف کرده بودم پیش خودم! همین چند ساعت پیش!

چند ساعت پیش در ذهنم داد زدم که قلبم در رفته است! اما کجا؟؟؟ در سرزمینی که تحت حکومت یک زن دیگر است؟؟

من هر*ز*م!!!!!!

سرم را به تاج تخت فشردم و صدای های گریه هایم از اختیارم خارج شد.

بسرعت دوتا دستم را روی دهانم فشردم! حتی نمیخواستم خدا هم صدای زجه های یک هر*ز*ه را بشنود و گوشه‌هایش نجس شود!

هورا! میخواستی به زندگی عرفان و یاسی که بچه دار نمیشدند زندگی ببخشی یا زندگی بگیری؟!

دست راستم را از دهانم برداشتم و روی شکمم قرار دادم.

چطور تو را باردار شدم؟! مگر خودم به گفته ی طاهای لکه ی.....

لعنت حتی نمیخواهم گفته ی طاهای را پیش خودم مرور کنم!

شدت اشکاتم بیشتر شد. سرم را سه بار محکم از پشت به تاج تخت کوبیدم و از شدت درد و ناراحتی چشمانم را محکم روی هم فشار دادم.

در اتاق باز شد. هیچ تغییری در حالت من ندادم. خسته تر از آن بودم که بخواهم لبخند بزنم و احمقانه بخندم!

-هورا؟ هورا چی شده؟

عرفانه بود. بوی پیاز سرخ کرده میداد! بوی مورد علاقه ی من.

عمیق نفس کشیدم اما همانطور با اصرار چشمانم را روی هم فشار میدادم و عجیب اینکه با این همه اصرار برای بستن چشمانم باز هم قطرات اشک را روی گونه هایم احساس میکردم.

لحظه ای صدایی نیامد و بعدش صدای محکم کوبیدن دفتر جلوی پایم را شنیدم.

-لعنت به سارا! حالا که حداقل بهت گفته باید مثل ادم میگفت .

چشمانم را باز کردم.

در چشمانم له شدن زیر بار جملات کمرنگ داخل دفتر را دیدم و چشمانم نمناک شد.

زانوانم را در اغوشش گرفت و چانه اش را رویشان گذاشت

-عزیز دلم. واسه چی گریه میکنی؟

-بیین هورا. این قضیه اصلا به تو ربط نداره.

عرفانه ، یه بچه رو قانع نمیکنی که اینطوری حرف میزنه. من یه ادم بالغم. خودم فهمیدم به خاطره حضور من یاسی از زندگی زده شد.

د- خب اینطوری نیست دیگه. میدونی اقا محمد عبد امسال با خانومش اومدن ایران.

-اقا محمد؟؟؟

-منظورم پسرعموئہ یاسی۔

چیزی نگفتم.

-یاسی،

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-باسے، محمد رو دوست داشت!

توجه ام به جملاتش جلب شد. ادامه داد:

و-وقتی محمد ازدواج کرده.مثل اینکه اونم از سر نمیدونم چیچی و شاید لجبازی ؛ البته اونطور که خودش به عرفان گفته به خواستگاری عرفان جواب مثبت داد.میدونی که.عرفان و یاسی همکار بودن.تو یه ساختمان پزشکی بودن و طبقه ی بالای مطب عرفان ، مطب یاسی بود و عرفان هم خر شد و عاشق شد.یاسی اون روز که عرفان پیشش رفته بود مثل اینکه با خواهش و گریه میگفت تو خودت عاشق منی؛ معنی عشق رو میفهمی.حالا که محمد منو دیده.حالا که فهمیدم اونم دوستم داره هزار به عشقم برسم.بخدا دقیق نمیدونم دقیق چی گفته.عرفان اینا رو همه با حال خراب بهم گفت.یعنی فعلا تو در این حد بدون که تو هیچ ربطی به طلاقشون نداشتی تا دست از این گریه و زاری برداری.عرفان خودش باید همه چیو با تمام جزئیات بهت بگه.تا همین جاشم نباید میگفتم.

حالم را درک نمی‌کردم. این توضیح فرقی هم در اصل قضیه می‌کرد؟؟؟ من نزدیکِ دو ماه شاید هم یک ماه است که در گروه مردی زن دار هستم. درسته دیگر زن ندارد اما تا قبل از هفته ی پیش چی؟ نداشت؟ داشت و من با علم بر این قضیه هـ*ر زگ*ی کردم.

نفس عمیقی کشیدم و پاهایم را دراز کردم. احساس کردم فشردنشان به شکمم باعث درد کوچکی در ماهیچه هایه شکم و پهلوی و رانهایم شد.

چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-ولی بازم.....

جمله ام را بریدم. عرفانه از حال درونم باخبر نمیشد بهتر بود!

-بازم چی؟؟

باز هم من گرفتار بوی عطر شخصی هستم که با استشمامش غصه ها را که هیچ، حتی حقایق سرخ داغ شده بر قلبم هم از یادم میرود.

از گوشه ی چشمم قطره ای اشک سمت گوش هایم روانه شد:

-بازم خستم.

با حرکت نوسانی و آرام تخت فهمیدم که سمتم می آید. شانه ام را در مشت کوچکش فشرد و گفت:

-قربون خستگی.....

جمله اش را برید و جیغ زد:

-وای غدام سوخت.

و شتابان از رویه تخت بلند شد و از اتاق خارج شد.

با حرکت سریعش موجی از هوای خنک همراه با عطر شیرینش به صورتم برخورد کرد.

روی تخت به پهلویه راست دراز کشیدم. چقدر زود حال و هوای دوست داشتنی عرفانه عوض میشد!

دستم را سمت پا تختی بردم. از بار گناه کمی کم شده بود! اما عذاب وجدانم رهایم نمیکرد.

چشمانم را به هم فشردم و با دستانم دنبال mp3 که روی پاتختی می گذاشتم گشتم اما چیزی پیدا نکردم.

با باز کردن چشمانم آه کوتاهی کشیدم. اینجا که اتاقم نبود!

انگشتانم را بر روی چشمانم فشردم. سرم درد میکرد. قلبم بیشتر.....

چشمانم را بستم اما به جای خواب فکر کردم. به همه چیز و هیچ چیز....

با صدایه زنگِ واحد چشمانم را باز کردم و نگاهی به ساعتِ داخلِ اتاق انداختم. ساعت 5 بود و این زنگ یعنی جسم خسته از کار و روح خسته از زندگی عرفان پشتِ در است.

توان دیدنِ حضورِ مردانه اش را نداشتم. مردیش برایِ روحِ زنانه ی بی قرارم سنگین بود.

چشمانم را فشردم و خودم را به خواب زدم. اما گوش هایم را تیز کردم. هرچه موردِ عتابِ عذاب وجدانم قرار گرفتم عبرت نگرفتم و دوست داشتم بدانم عرفان در موردِ سوالی میپرسد یا نه....

نفس عمیقی کشیدم همانطور که سرم را به بالش میفشردم از نازی کردنِ کودکم دست برداشتم

هرچقدر بیشتر دقت میکردم ؛ کمتر چیزی میشنیدم.

ناامید نفسم را به بیرون فوت کردم. با صدایِ درِ اتاق نفسم را خفه کردم و سعی کردم بدونِ هیجان ؛ آرام و کش دار مثلِ شخصی که در خواب غرق است نفس بکشم.

فتر های تخت تکان خورد و یکم فرو رفت.

-عرفان؟

صدایِ عرفانه بود! نزدیک نبود! پس این یعنی شخصی که کنارم نشسته عرفان است!!!!

-هوم؟

-هورا خوابیده؟

نفس های گرمی را روی پوستم احساس کردم. تمام دقت و همتم را جمع کردم که کش دار بودنِ نفس هایم خراب نشود و متوجه بیدار بودنم نشود.

-اره. خوابه.

دوست داشتم از دور شدنِ صورتش یک نفسِ آسوده بکشم. اما به هر سختی بود خودم را کنترل کردم.

-واسه چی هورا رو نگه داشتی؟؟ میتونستی بزاری پیاد پیش من؟ عرفان نکنه به هورا...

-عرفانه این افکارِ مزخرف از کجا به ذهنت میرسه؟؟ هورا برام مثلِ یه خواهره.... میخوام نقشِ برادرشو واسش بجا بیارم. خودت بیشتر از هر کس میدونی بعد از اون زندگیِ مزخرفی که مامان و بابا واسمون ساختن من یه تیکه سنگ شدم که تنها چیزی که درک میکرد مریضاش بود. این تیکه سنگ رو یاسی نرم کرد.

-....

-حتی...حتی اگه عاشقِ کسی دیگه ای هم باشه من باز عاشقشم.

-....

-پس این مزخرفات رو از ذهنیت بیرون کن. هورا واسه من مثلِ تو میمونه.

نفس میکشیدم؟! من مثلِ عرفانه؟! هجومِ تکه ی سنگینی را بر راهِ تنفسی ام احساس کردم.

حالم خوب بود؟! برایِ من که نباید مهم باشد! عرفان هم برایِ من مثلِ محمد مرصاد هست... هست... هست... باور کن هست... با... و... ر... نکن

ای کاش میرفتند بیرون.

عبرت نگرفته ای هورا هنوز! داغَت کردند و هنوز سوزِشِ داغ را احساس نکرده ای یا پوست کلفتی میکنی؟

صدایِ ضعیفِ عرفانه را شنیدم:

-ببخشید... ولی.... عرفان ؛ تو خودت یه روانشناسی میفهمی که وقتی یکی همه ازش بریده باشن و یکی بهش محبت بکنه ممکنه برداشتای عاطفی بکنه....

تخت تکان خورد. انگار که عرفان از جایش بلند شد.

صدایش را از فاصله ی دوری شنیدم:

-با شناختی که از هورا دارم و اینکه خوبی از هم جنسِ من ندیده فکر نکنم دل به یه محبتی ببندد که من حتی به بیمارام دارم. اون عاقل تر از توه...

با شنیدن بسته شدنِ درِ اتاق چشمانم را باز کردم و به محضِ باز شدنِشان قطره های اشک بود که رویِ بالشِ سفیدِ اتاقِ عرفانه میریخت....

هورا و عاقلی؟؟؟ اگر عاقل بود هیچ وقت به اینجا نمیرسید... هیچ وقت...

دوست داشتم جیغ بکشم که من عاقل نیستم. اصلاً چیزی به اسمِ عقل در من نیست. تمامِ من پُر است از احساساتی که آنی اند اما ویران میکنند. میفهمی؟ لعنتی... لعنتی... لعنتی

-لعنتی... لعنتی... لعنتی...

دستانِ مشت شده ام را رویِ بالشِ میفشردم و با چانه ای لرزان و اشک هایی روان زمزمه میکردم... لعنتی ای را زمزمه میکردم که با اسمِ دوست واردِ زندگیِ لعنت شده ی من شد! و قلبِ نفرین شده ی من در خفا نام دیگری بهش داد. ولی خودِ لعنتی اش خطِ بطلان به هر چه بود کشید و اسمش را برادر گذاشت....

مگر من از برادر هایم خیری دیدم که اصرار به برادر شدنم داشت؟ هان؟

دستم را رویِ دهانم گذاشتم و نفس های عمیق و کش دار کشیدم.

«مامان درداش! یکی دو تا نیست! همه ی درداشم تقصیره خودشه. طوری که نمیتونه سمت هیشکی انگشت اتهام رو بگیره»

فصل هشت

با صدای برخورد چکه های خفه ای که انگار روی پارچه ای می افتاد حواسم به حال جمع شد. نگاهم به پنجره ی باز اتاقم خیره ماند و با دیدن فرود آمدن قطرات آریب باران روی تخت چسبیده به پنجره لبخند زدم.

خدا خوب فهمیده بود چگونه دلداریم دهد.

از صندلی گهواره ای ام بلند شدم و لبه ی پنجره رفتم. قطرات باران را روی صورتم احساس میکردم. پرده ی حریر سفید که طرح برگ هایی سبز رنگ رویش داشت بطرز زیبایی با هر تپش باد؛ پیچ و تاب میخورد. نگاهم را از آسمان ابری گرفتم و به دریای موج و خشمگین روبه رویم خیره شدم.

رنگ سیاهی دریا من را یاد سرنوشت سیاهم انداخت.

دستانم را روی لبه ی پنجره بیشتر به هم فشردم. ارنجم را صاف کردم و بیشتر به بیرون متمایل شدم.

بوی خاک خیس خورده را با تمام وجود به درونم کشیدم. هوای نامتعادل بهار را دوست داشتم. خیلی!

روی زانوانم چرخیدم و با دیدن کنترل ضبط دستم را دراز کردم و با برداشتنش و زدن دکمه ی پلی اهنگ این روزهایم؛ دوباره به همان حالت قبل برگشتم و گاهی یک نگاه به دریا و گاهی یک نگاه به آسمان مینداختم.

موهای مشکی ام با وزش باد از گردنم جدا میشدند.

صورتم هم غرق در قطرات باران بود! او هم شاید غرق در اشک هایی که این روزها حتی افتادنش از چشمانم را هم نمیتوانستم احساس کنم

«تویه این شرایط بد رفتی

تویه این غصه ی بی حد رفتی

وقتی که شروع دلتنگی بود

تویه یک بارون ممتد رفتی

پشت هم صدات زدم هر لحظه

بلکه این صدا یه کاری بکنه

چاره ای نبود به جز اینکه دلم بعدِ تو آبرو داری بکنه

من تو رو توو زندگیم آوردم

که به من جراتِ احساس بدی

فکر میکردم که دیگه مثلِ منی

تو به عشق و معجزه معتقدی»

دسته ای از موهایم رویِ چشمانم قرار گرفت. چشمانم را بستم و با تمامِ وجودِ خودم و خودم را به بادی سپردم که زندگیم عجیب شبیه بی ثباتیش بود.

باز صدای خواننده بعد از اهنگِ ملایمِ کوتاهی در اتاقِ کوچکم پیچید

«شک ندارم که همین بارون یک شب؛ تو رو میکشه به سمتِ این اتاق

من امیدوارم و این مشخصه خیلی نزدیکه برام این اتفاق

من تو رو تو زندگیم آوردم؛ که به من جراتِ احساس بدی

فکر میکردم که دیگه مثلِ منی؛ تو به عشق و معجزه معتقدی»

با صدایِ درِ اتاقِ خواستم از موقعیتی که داشتم فاصله بگیرم تا باز از دستم عصبی نشود که با شنیدنِ صدایِ توییخی اش هول کردم

-هورا! چی کار میکنی؟ چرا اینطوری آویزون شدی دختر؟ میفتی!

قبل از اینکه جوابش را بدهم، صدایِ تنها آهنگِ فلشی که در دستگاه گذاشته بودم باز در اتاق پخش شد

«تویه این شرایطِ بد رفتی

....»

سریع کنترلِ ضبط را از عسلی کنارِ تختم دزدید و صدایِ خواننده را خفه کرد

-کچلم کردی هورا انقدر وقت و بی وقت این اهنگ رو گوش میدی. یعنی صبح از خواب با این اهنگ میپریم کافی نیست؟ 3 نصفه شبم باید بپریم؟

لبخندی به موهای ژولیده از خوابش زدم و زمزمه کردم:

-بخشید.

با دیدنِ حالتِ با این که خواب آلود بود سمتم امد و کنارم رویِ تخت نشست و دستش را دورِ شانه ام حلقه کرد:

-چرا باز پریشون شدی؟ ربطی به تصمیم جدیدت داره؟

آهی کشیدم و سرم را رویِ شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم

-هیچی نپرس خواهش میکنم.

من را بیشتر به خودش فشار داد:

-نپرسم که تو خودت بریزی و بیشتر داغون بشی؟

جوابی ندادم. داغون شدن از درون بهتر از این بود که بفهمد باز همان هورایِ ضعیف شده ام.

-هورا عزیزم؟

-هوم؟

-اگه فکر میکنی رفتن به تهران از هم میپاشونتت نرو....

دست بر نمیداشت. از هر راهی داشت وارد میشد تا من به حرف بیایم. سرم را از رویِ شانه اش برداشتم و ازش فاصله گرفتم:

-برو بخواب. ببخشید بیدارت کردم.

نگاه عمیقی به من انداخت. مثل نگاه هایِ من. سنگین و عمیق.

-باشه. دیگه ادامه نمیدم. ولی رفتن به یه شهرِ بزرگ که همسایه هاش سال تا سال همدیگرو نمیبینن ارزش نداره انقدر به خاطرش خودتو ناراحت کنی.

دوست داشتم اهسته بهش بگویم که امان از خاطرات! امان از مکان هایی که وقتی میبینیشان دیگر در حال زندگی نمیکنی، سقوط میکنی در اعماقِ زمان؛ درست مثل یک ماشینِ زمان و به جای دیدنِ افرادِ حاضر؛ تصویراتِ ذهنیتِ پررنگ تر میشود.

چشمانم را به هم فشردم. حتی فکر کردن به ممنوعیاتِ ذهنم هم برایم حرام بود! خودم حرام کرده بودم.

وقتی سکوتم را دید. اهسته از جایش بلند شد و سمتِ در رفت.

دستش که به دستگیره رسید صدایش زدم. باید بخاطرِ رنجاندنش عذر میخواستم. میدانستم که وقتی باز به این حالات برمیگردم پریشان میشود و دوباره خودش را سرزنش میکند به خاطرِ وقتی که نباید سکوت میکرد اما کرد.

سمتش رفتم و دستم را به شانه هایش گرفتم و رویِ انگشتانِ پاهایم ایستادم و گونه اش را بوسیدم.

-اینم واسه معذرت خواهی. تو بزن به حساب اینکه بوی بارون عسلمو از سرم پروند.

دستش را روی پهلوهایم گذاشت و با لبخندی که از وقارِ همیشگی دورش میکرد گفت:

-اینم جوابِ معذرت خواهی.

و بلافاصله از زمین بلندم کرد و همراه با چرخیدن دورِ خودش من را هم میچرخاند.

هیجان و سرخی خنده هایم به گونه هایم هجوم آورد و سرخشان کرد.

همانطور که از ترس و هیجان همراه با خند جیغ هایه کوتاه و خفه ای میزدم با جیغ به التماس افتادم:

-محمد. محمد مرصاد تورو خدا. وایی الان حالم بد میشه.

سریع متوقف شد و من را روی زمین گذاشت. پاهایم به زمین ثابت هم که رسید فرقی در اصل قضیه

نکرد و همچنان اتاق همراه با وسایلیش دورِ سرم میچرخیدند.

با خنده ای که از خنده هایِ قبل باقی مانده بود دستم را به دیوار گرفتم و گفتم:

-تو واقعا یه تخت کمه داداش دیوونه ی من!

همانطور که با خنده از در بیرون میرفت گفت:

-تو اینو بزار به حسابِ تنبیه اینکه داداش بزرگترو ناراحت کردی.

قبل از خارج شدن لحظه ای سرش را سمتم برگرداند و چشمکی زد و گفت:

-ولی عجیب سرِ حال اومدم. بیا یه دور دیگه! اینا بلیطی نیست بیشتر میچسبه.

با خنده در را فشار دادم.

-برو بخواب ؛ خواب زده شدی قاطی کردی.

در که بسته شد فقط توانستم صدایِ خنده اش که دور میشد و سمتِ اتاقش میرفت را بشنوم.

با لبخند سمتِ تختم رفتم. پنجره ی اتاق را بستم و رویِ تختِ نم دارم دراز کشیدم. باران حسابی تختم را نم دار کرده بود.

با هیجانی که محمد مرصاد بهم وارد کرده بود. با گذاشتنِ پلکانم رویِ هم به سرعت خوابم برد.

خوابی که مثلِ خواب هایه این چند وقتِ اخیر ختم به صداهایِ نامفهوم و تاریکیه مطلق میشد!

حتی اگر خودم هم دورانِ نقاهت را به سر میبرددم! خواب هایم بیمار بودند! یک بیمارِ لاعلاج....

فصل نهم

-عرفانه کله خر بازی در نیار.

با استرس به آستین عرفانه که با حرف سارا سمت در دانشکده میرفت تا به قول سارا قمه کشی راه بندازد؛ را گرفتم.

عرفانه عصبی دستش را از دستم بیرون کشید و از همان جایی که ایستاده بود به گروه پسرانی که گوشه ای ایستاده بودن و هر کدام به خاطر کاری که کرده بودند حال و هوای خاص داشتند با فریاد توپید:

-اومدین دانشگاه و انقدر عقلتون نکشیده مته یه بچه ی دبستانی که یابووار هر کاری رو هر جا میکنه انجام ندین؟ هان؟

سارا سمت عرفانه رفت و دستش را کشید و همانطور که سمت ماشینش میبرد گفت:

-اه عرفانه ساکت باش. الان به جایه این حرفا باید رفت دکتر. من خودم یقه ی هر چهار تاشونو به تنهایی جر دادم.

خودم هم ترسیده و نگران بودم. شاید هم بیشتر از هر دوئه آنها نگران بودم که با ترقه ای که زیر پایم زده شد و باعث شده بود ترس زیادی بهم وارد شود و فشارم بیفتد برای بچه ام اتفاقی بیفتد.

یادم بود وقتی هیوا باردار بود خانوم جان مواظب بود استرس و ترس و هیجانی ناگهانی بهش وارد نشود.

آه لرزانی کشیدم و بدون توجه به یکی به دوئه سارا و عرفانه سمت ماشین عرفانه رفتم و در صندلی عقب به پهلوی دراز کشیدم. دستانم میلرزید. نه از ترس صدای تق مانند بلند چند دقیقه پیش. بلکه از ترس از دست دادن قلبی که این روزها با ریتم هایش قلبم ریتم میگرفت.

تنها دلیل زنده بودنم همان نقطه ی کوچک سنوگرافی بود که این روزها برای خودش یلی شده بود. هفته ی دوم چهار ماهگی ام بود و مثل یک توپ گرد شده بودم. بادِ دستان و لکه های کمرنگ بینی ام منظره ی جالبی نبود اما برای من شیرین ترین تغییرات زندگی بود. من این هورا را با تمام این زشتی ها دیوانه وار دوست داشتم.

حتی برای لحظه ای فکر کردن به صاف شدن شکمم برایم دیوانه کننده بود.

قطره اشکی از گونه ام چکید. زمزمه کردم:

-نه هورا. اصلا اتفاقی نیفتاده. اگه قرار بود از استرس بچت بیفته باید خون بیاد! هان؟ همون لحظه!

دستی به شکمم کشیدم:

-مامان بدون تو انگار تو زمینی زندگی میکنه که خالی از اکسیژن. نفس مامان؛ مامانو ترک نکنیا.

در ماشین باز شد و عرفانه و سارا پریشان سوار شدند.

عرفانه همانطور که ماشین را روشن میکرد گفت:

-خوبی هورا؟

-اوهوم.

سارا- امروز چندمه حالا؟ اصلا دکتر هست؟

عرفانه نفس عمیقی کشید و گفت:

-شانس یار بوده امروز 21 ابان. وقتِ دکتر داشته خودش.

چشمانم را بستم. تحملِ حرف زدن نداشتم. 6 هفته ی عذاب اور داشتم و روزِ اول به ورودِ هفته ی هفتم حتی کلمه ی عذاب اور هم برایش کم بود.

رنگم پریده بود. دستانم میلرزید. احساسِ سردی زیادی در نوکِ انگشتانِ پایِ پوشیده در جوراب و کفشم داشتم.

ناخودآگاه ذکرهایی که همیشه خانوم جان در مواقعی که میترسید را زیر لب زمزمه میکردم.

خانوم جان کجایی آخر تا با دیدنِ ته تغاریت دلت به رحم بیاید و اشک ریزان دست بر سرم بکشی و امیدواری بدهی که هیچی نیست

امیدواری بدهی اما خودت از استرس پوستِ لبانت را بجوی و دانه هایه تسبیح را بیشتر بین انگشتانت فشار دهی. به حدی که ناخون هایت سفید شوند.

ساعدم را روی صورتم گذاشتم. دلم بیشتر از هر وقتِ دیگر هوایه آغوشِ خشک ولی گرم خانواده ام را طلب میکرد!

فکر کردم!

چطور 4 ماه ندیدنشان را تحمل آوردم؟

دستِ دیگرم رویه شکمم لغزید! تو کمکم کردی! تو! پس الان هم کمک حالِ مادر بمان! بمان! باشد؟ بمان.

بیست دقیقه ای بود اهسته گریه میکردم... بیست دقیقه ای بود عرفانه بی وقفه و با غر به جانِ ترافیک ها میراند... بیست دقیقه ای بود سارا به جانِ ناخن هایش افتاده بود و با دندان ناخن هایه لاک زده و کشیده اش را از ریخت مینداخت.

بیست دقیقه ای بود که با وهم از دست دادنت می‌جنگیدم. حتی لحظه ای خودم را بی تو تصور کردن دیوانه ام می‌کرد! نمیتوانی بفهمی مامان بیست دقیقه برایش چند قرن گذشت!

-پیاده شو هورا.

سارا بود! از استرس هولو صدایم نمی‌کرد!

نفس عمیقی کشیدم و اهسته از ماشین پیاده شدم. حس می‌کردم قلبِ تپنده ی دومِ من حس! اهسته قدم برمیداشتم. یک دستم به کمرم بود و دستِ دیگرم در دستانِ سردِ سارا و نگاهم خیره به پارچه ی لختِ مانتوئه گشادِ مشکی که 2 ماهی بود می‌پوشیدمش! یادت هست کوچولوئه من؟ همان دو رنگ مانتوی گشادی که برایه راحت بودنّت گرفته بودم تا مبادا ذره ای به شکمِ برآمده ی من که پشتِ پرده ی گوشتش یک طفلِ مچاله شده بود؛ فشار بیاید!

واردِ مطب شدیم و عرفانه یک راست سمتِ منشی رفت و با دست‌هایی که حینِ توضیح در هوا می‌گرداند با عجله حرف می‌زد و لحظه ای بعد منشی هم هول شده از استرسِ عرفانه از ادم‌های حاضر عذرخواهی کوتاهی کرد و من را سمتِ در برد.

الهی با دیدنم و رنگِ پریده ام نگاهش رنگِ نگرانی گرفت. بعد از خداحافظی گرم و صمیمی با خانومی که شکمش دوبارِ شکمِ من بود و گفتنِ توصیه هایه لازم سمتم آمد و گفت:

-تا اونجا که یادمه ساعتِ 7 وقت داشتی. الان اینجا چه کار میکنی؟

با بغض نگاهش کردم. نایه صحبت کردن نداشتم. منشی توضیحاتِ عرفانه را داد و الهی با لبخند سمتم آمد و به رویه تخت نشاندم و گفت:

-والا الان حالِ مامانِ نینی مته اینکه زار تره.

بعد از انجامِ مقدماتِ لازم برایه سونوگرافی با دیدنِ صفحه ی مانیتور با لبخند گفت:

-دیدي گفتم حالِ مامانِ نینی بدتره؟

نفس عمیقی کشیدم. انگار خون دوباره به دست و پا و صورتم منتقل شد:

-حالش خوبه؟

-بله از خوبم خوب تر.

-میشه صدایه قلبشو بشنوم؟

با لبخند سر تکان داد.

باز سمفونیه ضربان قلب طفلِ مچاله شده ام. با اسودگیه خاطر لبخندِ وسیعی زدم و اجازه دادم اشک هایه شادیه قایم شده پشتِ پلکانم بریزند!

نفس هایم عمیق بود.

صدایه الهه باعث شد در پس زمینه ی ریتمِ صدایه قلبِ طفلم به صدایِ او هم گوش بدهم:

-میدونستی تا دو هفته دیگه چه اتفاقی میفته؟

گنگ نگاهش کردم:

-از دو هفته ی دیگه این بچه ی ناز و خوشگل که مته اینکه خیلی هم باحیا هست و اونچنان موضعشو تعیین کرده که همیشه تشخیص داد جنسیتش چیه شروع میکنه از دست و پاش استفاده کردن!

خنده ی کوتاه و متعجبی کردم:

-واقعا؟

-بله!

خوشحال بودم! از نزدیکتر حس کردنِ بچه ام خوشحال بودم! حالِ عجیب بود! رویه ابر بودم یا اسمانِ هفتم را نمیدانم منتها میدانم که عجیب سرِ حال آمده بودم!

مثلِ خانوم جان! مثلِ هیوا! مثلِ اقاجان مثلِ محمد مرصاد! مثلِ طاها اما نه! زیر لب زمزمه کردم «خدایا شکر»

آخر طاها برعکسِ ماها هر وقت مشکلی حل میشد میگفت «خدایا دمت گرم کلی حال دادی»

با یاد اوریه خانواده ام کمی لبخندم کم شد اما سعی کردم با بیشتر باز کردنِ دهانم خودم را خوشحال نشان بدهم.

بعد از تمیز کردنِ خودم الهه گفت:

-مامانِ خوشحال میدونستی شانس آوردی ثنات پر بود؟

خندیدم:

-هر روزی که قراره پیام مطببت کلا ناخواسته سعی میکنم دستشویی نرم.

خندید.

بعد از توصیه ها و کارهای مختلف که مربوط به طفلِ کوچکم میشد. از اتاقش بیرون امدم.

عرفانه و سارا با دیدن لبخندِ قبرا قم ؛ نگرانی به کل از چشمانشان پاک شد!

تمام مسیرِ برگشت با سارا و عرفانه میخندیدم. حتی به حرف هایه زشتی که عرفانه و سارا عادت کرده بودند و به هم دیگر میزدند هم اخم نکردم.

سارا را که رساندیم با عرفانه سمتِ خانه رفتیم.

-عرفانه امروز میخوام لازانیا درست کنیم! خیلی هوس کردم.

ابروهایِ عرفانه بالا پرید:

-درست کنیم؟ توام مگه درست میکنی؟

-اوهوم. امروز تو فقط نگاه کن. حوصله خنگ بازی تو ندارم.

-؟؟؟! هورا!!!!! خنگ خودتی!

خندیدم. اخم هایش را بیشتر مثل دختر بچه هایه تخس در هم کشید!

ناخواسته لپش را کشیدم با لحنی که ضعف رفتن از حالتش کاملاً مشخص بود گفتم:

-عرفانه 20 سالته دختر کی میخوای بزرگ شی اخه!؟

خندید:

-تا وقتی یه مامان به این تپلی دارم دوست ندارم بزرگ شم!

جیغم به هوا رفت:

-تپل؟

با خنده سرش را تکان داد.

قبول داشتم! تپل شده بودم! پ آورده بودم. ورم کرده بودم..

شانه بالا انداختم و همانطور که جایم را با تکان دادنِ پشتم درست میکردم گفتم:

-تازه رو او مدم!

-اینو نگی چی بگی!

-عرفانه! خیلی بده که داری رو اعصابم میریا. من یه زن حامله و یه نینی دارم نمیتونم بهت مثل حرفایی که سارا بهت میزنه بگم!

عرفانه با تعجب نگاهش را از چراغ قرمز گرفت و گفت:

-نه بابا! تو ام رو خط اومدی ها.

خندیدم و به جایه جواب چشمانم را بستم.

بعد این همه استرس و تشویش نیاز به کمی آرامش داشتم.

عرفانه ضبط را زد و برایه اولین بار از باند هایه ماشینش صدایه ویولن خالی امد که با اینکه اسم موسیقی که مینواخت را حتی بلند نبودم! اما تمام نت هایه موسیقی اش به دلم نشست! عجیب.

با چشم های بسته فکر میکردم.

به مهربانی های عرفانه.

به خستگی های عرفان.

به تمام خونسردی های کم در مقابل عرفان.

اما. تمامشان نقش کمرنگی در افکارم داشتند!

دلم نوع خاصی در هم می پیچید. طفل فشرده ی من! به قول الهه بچه ی باحیا!

لب هایم به خنده کش امد.

نفس عمیقی کشیدم.

«آه خدا کی دو هفته ی دیگر میرسید؟ ای کاش همش در حال لگد زدن باشد!»

دوست داشتم به افکارم بلند بخندم! اگر همش در حال لگد زدن باشد که عمرا چیزی از من و شکمم باقی میماند.

سرم را روی پشتی صندلی به سمت راست بردم. پرده ی چشمان بسته ام روشن تر شد. به جای رنگ سیاه، رنگ قرمز را پشت پلک های بسته ام می دیدم.

لگد هایش چطوری میتوانست باشد؟ مثل لگد های طاهها در خواب؟

باز هم لب هایم به لبخند باز شد! طاهها با ان هیکل بزرگ را به بچه ام تشبیه کرده بودم؟

باز هم یک نفس عمیق دیگر. لگد که میزند دردم می آید؟

دستانم را روی شکمم قفل کردم.

نه هورا! افتح درون شکمت مگر انقدر قدرت دارد؟! هوم؟! دارد؟!!

دوست داشتم به تمام صحبت هایی که در ذهنم میکردم قهقهه بزنم اما لبم را گزیدم! کم مانده بود عرفانه به من انگ دیوانه بودن هم بزند!

با احساس توقف ماشین چشمانم را باز کردم. عرفانه هم ماشین را خاموش کرد و با هم دیگر در های سمت خودمان را باز کردیم.

وقتی در را بستم عرفانه با دزدگیر سریع ماشین را قفل کرد و کنارم قرار گرفت.

از بین ماشین های پارکینگ حرکت کردیم.

یک دستم به کمرم بود. واقعا خسته شده بودم. البته عادت دست به کمر گرفتن تقریبا از وقتی که طفلم بزرگتر و سنگین تر شد؛ از خیلی وقت پیش شروع شده بود!

-وایی تو ذات هرکی اسانسور رو نگه داشته. خسته ایم بابا بدوید

و سرش را به دیوار کنار دکمه ی اسانسور زد

از حالتش خنده ام گرفت:

-بابا عرفانه کوه نکندی که!

-چرا دیگه واسه چهارتا پسر شمشیر کشیدم بیرون. بعد هم که استرس داشتم. بعد هم که با سارا سر و کله زدم. بعدشم که رانندگی کردم. تازه قبلشم کلاس داشتم.

بعد نفس افسوس ماندی بیرون داد و گفت:

-اما استاد رام نداد. گفت سه جلسه غیبت داشتی دیگه توو کلاس نمیای! برو درستو حذف کن. تازه بعدش یه حالت داد مانند گرفت و گفت خانوم ملکی اگه به خدمتتون رسوندن اینجا خونه ی خالست اشتباه رسوندن! یکی از پسرا هم گفت اره خونه ی عمست! هیچی دیگه هم من؛ هم اون پسره شوت شدیم بیرون.

شانه هایم از شدت خنده میلرزید! دست چپم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدایه خنده هایم زیاد در پارکینگ نیچد!

عرفانه پشتش را به دیوار تکیه داد و همانطور که حالت خنده گرفته بود گفت:

-البته پسر باید میگفت خونه ی بچه ی برادر

لبخندم گنگ شد:

-ها؟!!

-بابا ما عمه ی دانشگاه اونوقت حساب میشیم دیگه.

-خب یعنی چی؟

-به خاطر اینکه دانشگاه بیشتر ما رو سرویس کرده تا ما!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

در اسانسور باز شد. در دلم به حرفش میخندیدم اما در ظاهر دوست داشتم طوری نشان بدهم که اصلا حرف خنده داری نزده!

-برو بابا.

و سریع وارد محیط نسبتا کوچک اسانسور شد.

لبم را گزیدم تا خنده ام رو نیاید! به اندازه ی کافی حرصی شده بود.

به قسمتِ ایینه شکل تکیه دادم و قبل از عرفانه طبقه ای که در آن ساکن بود را زدم و در همان حین گفتم:

-تا تو باشی انقدر بی ادب نباشی! اخه چیزای بی ادبی خنده ام داره؟!!

-هورا خفت میکنم بخوای امر به معروف و نهی از منکر کنی.

خندیدم.

-کوفت.

با خنده به جای اینکه جواب فحشش را بدهم گفتم:

-حالا وسایل لازانیا تو خونت پیدا میشه؟

چشمانش را بست و گفت:

-اره بابا تو خونه ی من از جون ادمیزاد تا شیریه ی مرغ هست! درست گفتم؟

شانه ای بالا انداختم! از چه کسی هم سوال ضرب المثلی و اصطلاحاتی میپرسید!

با باز شدن در اسانسور سریع بیرون امدیم.

وقتی لباس هایمان را در آوردیم. با کمک هم دیگه غذایی که چند ماه بود هوشش را کرده بودم را با دقت و وسواس پختیم. عرفان نیامده بود و ما آن قدر گشنه بودیم که بدون توجه به این موضوع شروع به خوردن کردیم.

تا اتمام خوردن لبخند عضو لاینکف صورتان بود. چقدر به صحبت های بامزه عرفانه خندیدم. این دختر شیرین بازی هایش تمامی نداشت.

سمتِ اتاق عرفانه رفتیم. با شنیدنِ زنگِ در. عرفانه راهش را از من جدا کرد و سمتِ در رفت.
-سلام داداش.

-سلام. وای چه بویی راه انداختین. خیلی خستم.

من هم متوقف شدم و به سمتش برگشتم. موهای قهوه ای سوخته اش بلند و در هم شده بود. نگاهم رنگِ لبخند گرفت.
-سلام عرفان.

تنها مثلِ برادر هورا! باشد؟

-سلام مامان کوچولو.

لبخندِ چشمانم به سرعت روی لبانم نشست. من عاشقِ این لفظ بودم.

کتِ اسپرتش را روی مبل انداخت و همانطور که دکمه ی سر آستین هایش را باز میکرد گفت:

-هورا من غذا بخورم بعد بریم پایین.

-باشه.

عرفانه سریع گفت:

-چی چیو باشه! تو هم هرچی این میگه رو گوش میکنی. من تنها میشم خب.

صدای عرفان از اشپزخانه به گوش رسید:

-خب تو هم بیا.

-وا مگه ملانصر دینیم؟ شما هستین بمونین دیگه.

بعد دستِ من را کشید و سمتِ اتاق برد و گفت:

-ولش کن. اصلا خودش خواست بره. تو پیشِ خودم میمونی.

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم. هرچه بیشتر از عرفان دور می ماندم بهتر بود. محبت های ساده ی او برای من واقعا گران تمام میشد. تا همین جا هم قلبم زیادی تازانده بود.

روی تخت دراز کشیدیم. من به پهلویِ راست و عرفانه به کمر!

-هورا!

-جانم؟

-نمیخواهی سیسمونی بخری؟

از ته قلب لبخند زدم. اما لحظه ای بعد لبخندم به قطره اشکی که از گوشه ی چشمم میچکید تبدیل شد.

-عرفانه؟

-جانم؟

-چرا اینطوری شد؟

جا به جا شد و روی پهلوی چپ خوابید و دستش را زیر سرش گذاشت و به من خیره شد.

-چطوری؟

-چرا مامان بابا با من این کارو کردن؟ چرا مثل خیلی از خانواده های دیگه پشتم نموندن؟

-یه سری سوالات هیچ وقت واسشون جواب پیدا نمیشه.

لبخند زدم. حرف چند ماه پیشی که بهش زده بودم را به من برگردانده بود.

-یادته؟

-جمله های قناص تو همیشه یادم میمونه. شاید قناصن اما واقعا به دل میشینن. یادته اون روز که تو فاز و نولت قاطی شده بود و بلند بلند گریه میکردی و به بخت بدت و بخت فحش میدادی. بعد منم مثل تو قاطی کردم؟

-اوهم. دستامو گرفتی و داد زدی فکر کردی فقط خودت بدبختی؟

نگاهش کردم. او هم چشمانش مثل من اشکی بود. جلو خزید و سرش را در سینه ام قایم کرد و با صدای گرفته گفت:

-دوست داشتم اگه مامانی داشتم مامانم مثل تو می بود.

به مهربانی دلش ، به دوست داشتنی بودن حرفش و به سادگی قلبش از اعماق قلبم لبخند زدم و اشک ریختم. دستم را دور کمرش پیچیدم و سرم را از ستون دستانم رها کردم و روی سرش گذاشتم

-چیزی شده عرفانه؟

به ثانیه از حرفم نگذشته بود که شانه هایش لرزید. متعجب سرم را از روی سرش برداشتم.

-عرفانه؟؟؟ چی شده؟؟؟

با چشمان اشکیش به من خیره شد.

-فقط...فقط احساس میکنم خسته شدم.

لبخندِ مهربانی بر لب آوردم:

-از چی؟

-از بی مادری! از اینکه مثل خیلی های دیگه حسرت داشتنِ محبتِ مادرانه رو دلم مونده. از این که وقتی بخوام به گذشته و دورانِ کودکی برگردم همش صدایِ داد و دعوایِ مامان و بابا تو گوشم. از اینکه....

موهایِ لختِ خرمایی اش را از جلویِ چشمانش کنار زدم و با انگشتِ کوچکم به چانه اش فشار آوردم و سرش را بالا گرفتم و گفتم:

-آخر این خسته شدنا به کجا میرسه؟

نفسِ عمیقی کشید و شدتِ اشک هایش بیشتر شد.

-چرا تو انقدر راحت من رو میخونی؟

لبخندم عمیق تر شد و حرفی نزدم تا باز خودش به حرف بیاید.

-هورا خسته شدم از زندگیم. راکد بودنش داره اذیتم میکنه. خودمم نمیدونم چی میخوام. از یه طرف یه تکیه گاه میخوام. یه کسی که همه جورِ هوام رو داشته باشه. از همه لحاظ عالی باشه. اما....اما...

میدانستم چه میخواهد بگوید. با چشمانم تشویق به گفتنش کردم.

-اما....میتروسم....یعنی...خب مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید میتروسه. من تشنه ی محبتم. هرچقدر هم تو یا عرفان بهم محبت کنید باز هم یه خلایایی دارم. میتروسم وقتی دل به یه ادمی ببندم و اون از من کارِ نامعقول بخواد من واسه از دست ندادنش دست به اون کار بزنم. مثه چهار ماه پیش...مثه اون موقع که میخواستم برم خونه ی دیوار به دیوار اونجایی که تو داشتی زار زار جلوش گریه میکردی.

.....

-یه چیزی بگو.

-هنوز خالی نشدی.

مات نگاهم کرد. اشک هایش بند آمدند. سرش را باز جلو آورد و در سینه ام پنهان کرد:

-چطور انقدر راحت میتونی بفهمی همه چیو؟! پس چرا هیشکی تو رو که انقدر مهربونی رو نمیفهمه؟!

.....

-هورا زندگیم خیلی مزخرف شده. خیلی.....

.....-

-من واقعا نیاز دارم به یه شخص دومی تو زندگیم.

-کسی پا پیش گذاشته؟

سرش را از سینه ام جدا کرد و همانطور که چشمانش را میچرخاند تا نگاهی به من نیفتد گفت:

-تو که وقتی یه جمله میگم تا ته ماجرا رو میفهمی واسه چی باهات درد و دل کنم اخه!؟

خندیدم.

-خب بگو.

-یه بوتیک داره. فکر کنم از تو چند سالی بزرگ تر باشه. یعنی....31 سالشه. خیلی خوشگله. میخنده لپ سمت راستش چال میشه.

یاد چال لپ عرفان افتادم. چال لپ خودم! حالا چال لپ کسی که عرفانه ازش حرف میزد! چه چال در چالی شده بود!

به افکارم خندیدم!

سرم را روی بالش گذاشتم و گفتم:

-فردا میریم ببینیمش.

عرفانه من کرد:

-یعنی اگه...اگه...مورد پسند واقع شد...قبول کنم؟

نگاهش کردم. به تلاطم افتاد:

-بخدا خیلی پسر اقای هستش. یعنی خداییش تا حالا ندیدم به دختری نگاه کنه!

ابروهای بالا رفته ام را که دید فهمید بند را آب داده.

-تو که دلت باهاشه!

نفس بیچاره مانندی کشید و گفت:

-نمیدونم چم شده بخدا.

خندیدم و سرش را روی بالش فشار دادم و مجبور به خوابیدنش کردم.

-بخواب دختر.

چشمانش را بست و همانطور چشم بسته گفت:

-میشه تا فردا پیشم باشی؟

او هومی از گلویم خارج شد و چشمانم را بستم.

در اتاق زده شد:

-شما دو تا که خوابیدید.

چشمانم را بسته نگه داشتم.

عرفانه گفت:

-هورا تا فردا پیش من میمونه. تو میخوای بری ؛ برو.

-اره هورا؟ میخوای پیش عرفانه بمونی؟ نامرد پس من چی؟ من تنهاما.

نگو عرفان! اینگونه با من دیوانه حرف نزن که دیوانگیم عود میکند!

چشمانم را باز کردم و سعی کردم در جایم بشینم. به جای چشمانش به نوک دماغش خیره شدم و گفتم:

-همین امروزه.

صدای نفس عمیقش را شنیدم!

-باشه. پس من رفتم بالا. استراحت کنم باز برم مطب. فعلا.

اهسته زمزمه کردم خدا حافظ! اما فکر نکنم شنیده باشد.

فصل دهم.

-اخه به چه بهانه ای بریم تو مغازه؟

به گونه های سرخ و افکار شبیه دختران چهارده ساله اش لبخند زدم.

-مگه بهانه میخواد؟

-هورا داری اذیتم میکنیا.

-خب بوتیک لباس مگه نیست؟

دوست داشتم جیغ بزدم. فریاد بزدم. چقدر دلم برای این چشمانِ دوست داشتنی تنگ شده بود! اما در نی چشمانش خیره شدم و دلتنگی ندیدم! من برایشان فراموش شده بودم! فراموش....

حقِ گریه ام بلند شد. توانِ ایستادن رویِ پاهایم را نداشتم. خودم را به گوشه ای از پاساژ کشاندم و بی توجه به نگاه های خیره و کنجکاوی که رویم زوم شده بودند اهسته روی زمین نشستم.

صدای قدم های عجولی را شنیدم که کنارم متوقف شدند. به پاهای کشیده ی عرفانه نگاهی انداختم. رویِ دو زانو نشست و گفت:

-هورا. عزیزم خوبی؟؟ چت شد یه دفعه؟ بچت کاری کرد؟ چی شده؟ یه چیزی بگو دارم پس میفتم از نگرانی.

صدایی را از سمتِ چپم شنیدم:

-عرفانه خانوم ؛ دوستتون حالشون خوبه؟!

سرم را به سمتِ مخالف گرداندم. حتی حسم هم نکرده بود. حتی حضورم را حس هم نکرده بود. شدتِ لرزش شانه هایم بیشتر شد. غریبه شده ای هورا! غریبه! حتی از اسم هم حدسی نزده بود! خدا یا شاهد که هستی نه؟!

-خوبید خانم؟

سرم را زیر انداختم. نمیخواستم چهره ام را ببیند. حرف نزن لعنتی با من. حرف نزن.

نمیخواستم بشناستم! تحملِ سردیِ نگاهش را بعدِ شناختنم نداشتم. تحملِ نگاهِ شک دارش.

-مثل اینکه باردار هم هستن. بیارینشون تو مغازه. خوب نیست با این وضعشون اینطوری نشستن.

دلم فشرده شد. لامروت مگر وقتی تنهایم گذاشتید باردار نبودم؟

عرفانه نگران زیر بازویم را گرفت و سعی کرد بلندم کند:

-هورا عزیزم پاشو. بیا بریم بهت یه اب قندی چیزی بدم. چی شدی تو اخه؟ بریم دکتر؟؟

نه میتوانستم حرف بزدم نه میتوانستم عرفانه را همراهی کنم.

همانطور که سرم پایین بود بلند شدم اما در جهتِ خلافی که عرفانه سعی داشت من را ببرد حرکت کردم. با سری به زیر افتاده و شانه هایی که از شدتِ حق فروخورده شده میلرزیدند.

«این که دیدی دایی بود ماما! دایی! تعجب نکن. تو حتی دایی هم داری و انگار که نداری.»

-هورا؟؟؟

صدای عرفانه را از پشت سرم میشنیدم اما نمیخواستم برگردم. فقط تحمل یک سردی دیگر نداشتم! یک بیتوجهی دیگر! همین.

دستی دور بازویم پیچیده شد. قلبم ریخت. این دست قوی و مردانه همراه با انگشتان کشیده برای عرفانه نمیتوانست باشد!

قلبم تپید. احساس حرکتی در شکمم کردم. نوک انگشتانم یخ کرد و مغزم فرمان میداد فرار کنم اما نمیتوانستم. فشاری که روی بازوانم بود بیشتر از این حرفها بود.

برای چه نگهم داشته بود؟ چه میخواست ببیند؟ هورایی که عوض شده بود؟ هورایی که یک مادر شده بود و برای داشتن طفلش قید تمام دنیا قبلش را زده بود؟!

دو سه بار نصفه و نیمه پلک زدم. چانه ام لرزید. بیشتر از این نتوانستم جلوه خودم را بگیرم و قطره های اشک بر روی صورتم چکیدند! هرچقدر قبلش حق میکردم بدون قطره ای اشک الان با تماس دستان گرم و قوی اش قطرات اشک سد مقاومت را شکستند!

سد خاطراتم شکسته شد و همه یک جا به سمت ذهنم هجوم آوردند.

«دختر بچه ای دو ساله با عروسی که یک پایش در آمده بود گریه کنان و همراه با مشت هایی که روی چشمانش فشار میداد سمت خانه میدوید.

به خانه که رسید با دیدن یک آشنا شدت گریه اش بیشتر شد.

پسرکی که تازه پا به سن بلوغ گذاشته بود و سعی داشت صدایش را از کلفتی دوران بلوغ به بم بودن تبدیل کند روی دو زانو نشست و بازوهای کوچک دخترک را گرفت و گفت:

-چی شده ابجی خانوم؟ چرا گریه میکنی؟

دخترک سرش را در سینه ی پسر قایم کرد و با لحن کودکانه اش گفت:

-داداش... داداش مرصاد... طاهای عروسکمو خراب کرد.

بعد نالان پای کنده شده ی عروسک پلاستیکی و عروسک یک پا را بالا آورد و با چشمان اشکی اش به پسرک خیره شد.

مرصاد بوسه ای بر روی گونه ی دخترک گذاشت و گفت:

-این که درست میشه ولی بازم میریم یه دونه خوشگل ترشو میخریم. طاهای هم دعوا میکنیم! چطوره؟

و به همین سادگی غصه ی عروسکِ یک پا از دلِ دخترک بیرون رفت و تمامِ مسیرِ خرید با برادرش نقشه میکشید که چگونه طاهائه شر و شیطان را ادب کنند!»

چشمانم را بستم. لبانم را به داخلِ دهانم بردم و بینِ دندان هایم قرار دادم تا حقِ حق گریه ام بلند نشود. تمامِ صورتم غرق در اشک بود. کاش میشد برگردم و سرم را در سینه اش پنهان کنم و خودم با قلبی شکسته را بهش نشان بدهم و بگویم داداش مرصاد خانواده ام و زمانه با هم دلم را شکانده اند و خرابم کرده اند!

و او هم بوسم میکرد و میگفت یدونه قلبِ خوشگل تر برایم میخرد .

دستِ دیگرم که در حصارِ پنجه هایِ بهم فشردۀ ی محمد مرصاد نبود بالا آمد و رویِ دهانم قرار گرفت و حقِ حق گریه ام از بین انگشتانم بیرون آمد!

-هورایی که میگن تویی؟!

با صدایِ خش دارش باز هم خاطراتی که برایِ خودم فکر کردن به انها را حرام کرده بودم تا مبدا دلم باز غصه دار شود پیش چشمم آورد

«در گوشه ای از حیاطِ خانه چمباته زده بودم و اشک هایم رویِ صورتم میریخت.

با شنیدنِ صدایِ قدم هایی سرم را بالا اوردم.

با دیدنِ محمد مرصاد اخم کردم و گفتم:

-محمد برو اصلا حوصله ندارم.

-پس این هورایی که میگن تویی!

با اخم بهش خیره شدم.

-آخه تا حالا هورا این مدلی ندیده بودم. چه عصبی هم هستی شما!

.....-

-بخاطرِ یه اردو اینطوری قهر کردین هورا خانوم؟

-چیزِ کمی؟ همه هم کلاسیام میرن. منم میخوام برم.

سمتم آمد و اهسته شانه هایم را در اغوش گرفت و با لحنِ شیطننت باری که ازش کم بروز میکرد گفت:

-اوه اوه پس درست میگن که این هورایِ جدید اصلا اعصاب نداره. دستاتو شستی؟ نشسته منو نخوریا! خیلی غیر بهداشتی.

-محمد مرصاد!

سرم را بوسید:

-بیا داخل بابا رو راضی کردم. رضایت نامتون امضا شده کنار کیفِ مدرستون هستش! بانو هورا!

این جمله یعنی من را تا به حال اینگونه ندیده بودم! مثل هر وقت دیگری که رویِ جدیدی از خودم را به خانواده ام نشان میدادم! جمله ی معروفش را تکرار میکرد!

اما...اما... میتونست معنی دستِ دوستی بدهد؟ معنی حاضر بودنِ یک تکیه گاه؟

بازویِ دیگرم را در دستش گرفت و زمزمه کرد:

-بانو!

برگشتم و بی توجه به نگاه های کنجکاو مردم و مغازه دارانی که برایشان سناریویِ درام ماندنی را اجرا کرده بودیم حتی بی توجه به فرسنگ ها فاصله ای که در این چهار ماه بینمان ایجاد شده بود سرم را به سینه اش تکیه دادم زار زدم!

دوست داشتم به اندازه ی چهارماه تمام زار بزنم. به اندازه ی شکستنم در مقابل سکوتش در موقعی که نباید سکوت میکرد!

دوست داشتم قطره اشکی شوم و تماما دریای دلتنگی را به پیراهنی که بین چنگ هایم فشرده میشد هدیه کنم! اما حیف که نمیشد! انه میشد! انه میتوانستم بعد چهارماه دوری گلایه و شکایت را اول رو کنم!

دلتنگی واجب تر بود! خیلی واجب تر! امن دلتنگِ گِل به گِلِ این آفریده ی دوست داشتنی خدا بودم! هرچند که در گوشه ی چشمم سیاهی دِلِ چرکینم واضح تر از این حرفها بود!

محمد مرصاد حرکت کرد و من هم چون بین بازوانِ سختش فشرده شده بودم به همان سمتی که هدایتیم میکرد اهسته قدم بر میداشتم.

دنیا خیلی کوچک تر از تمامِ کوچک گفتن هایمان است! خیلی!

وارد مغازه که شدیم کمی ازش جدا شدم. ترس برم داشته بود. اگر هنوز هم به من به چشمِ تهمت هایشان نگاه میکردند میمردم! جسدی میشدم که به واسطه کودکِ درونش اعلام وجود میکرد!

دستِ دخترانه ای مرا از اغوشِ محمد مرصاد بیرون کشید. از پشتِ لایه های اشکی که چشمانم را تر و تار کرده بود عرفانه را با صورتِ اشکی تشخیص دادم.

اهسته به کمکش روی چهارپایه ای نشستم و محمد مرصاد در این فاصله در مغازه را بست و کارت روی در را برگرداند و اعلام بسته بودن کرد.

دستان یخ زده ام را در بین دستان عرفانه بیشتر فشردم!

در دلم رخت میشستند.

اگر... اگر با دیدن شکم برآمده و کودکم به جای ذوق به من اخم هدیه کند چه؟ خدایا ای کاش نمیفهمید منم!

پسری که داخل مغازه بود با کنجکاو به من خیره شده بود.. زیر نگاه هر سه نفرشان داشتم جان میدادم و مثل ماهی که از آب دور افتاده است دهانم را مرتب باز و بسته میکردم!

محمد مرصاد جلوی روی زمینی که با سرامیک کرمی که از تمیزی برق میزدند زانو زد و به جای من به شکم خیره شد.

-هورای کوچیک اونقدر عوض شده که واقعا نشناختمش!

چشمانم بسته بود.. نمیخواستم نگاه و نوع نگاهش را ببینم.

-من..... باورت دارم هورا... نمیدونم... نمیدونم چرا اما فکر کنم باورت داشته باشم.

این ؛ آن حرفی نبود که دوست داشتم بشنوم! این ؛ آن جملاتی نبود که دردم را تسکین بدهد! باورم داشت ؟ مرا به سخره گرفته بود؟

با بغض چشمانم را باز کردم.. باز کردن چشمانم هم زمان شد با گذاشتن دستش روی شکم.. لرزیدم! زلزله ای به ریشتر تمام دلتنگی هایم کل وجودم را در بر گرفت.

با لبان لرزان به دستانش نگاه کردم و لحظه ای بعد چشمانم را بالا اورم و به چشمان تر شده اش خیره شدم.

باید همانجا جان میدادم که اشک یکی از ستون های خانه یمان را دیده بودم اما جان ندادم! ندادم و در عوض فریاد های سرم تمام رگ های محبتی که به قلبم راه داشتند را پاره کردند.

از روی چهارپایه بلند شدم و از دستانش که لرزش کمی داشت فاصله گرفتم.

لبخندش را دیدم:

-دارم دایی میشم؟!

نگاهم روی چال لپش خزید! اورژن مردانه ی خنده های من! همان خنده هایی که برایشان جان میدادم! اما الان حق خندیدن نداشت! در مقابل تمام بدبختی هایی که من در نبودشان کشیده بودم باید

نفس عمیقی کشیدم! خودم هم نمیدانستم باید چه میکرد!

دندان هایم ناخواسته روی هم کلید شد! اشک هایم خشک شدند. اما لرزش چانه ام همچنان ادامه داشت و نمیتوانستم مهارش کنم! تمام احساسات وجودم از همین لرزش به مخاطبم منتقل میشد!

یک قدم دیگر عقب رفتم.

-باورم دارید؟ انقدر زود؟ دارید دایی میشدید؟ تازه فهمیدید دارید دایی میشدید؟؟ چهارماه پیش به خاطر همین دایی شدن منو از خونه پرت نکردید بیرون؟ مگه بعد اون اتفاق شما هنوز صمنی هم با من دارید؟!

ناپاور از جایش بلند شد و خواست قدمی به من نزدیک شود که یک قدم عقب رفتم و دستم را به معنای ایستادن بالا آوردم:

-مگه...مگه....

اشک هایم دوباره روان شدند. کمی برای تسلط به بغضم سکوت کردم و دومرتبه ادامه دادم:

-وقتی هنوز تو نگاتون به اندازه ی یه ...یه...

جمله ام را بریدم و از جمله ای دیگر شروع کردم:

-وقتی هنوز تو نگاتون من یه گناهکارم. وقتی هنوز هیچی از واقعیت نمیدونی. وقتی هنوز بینِ فاعلِ مِت و فعلِ باورت دارم مکس میندازی چطوری باور داری؟ وقتی به من گفتن دیگه هورایی واسشون وجود نداره مگه سکوت نکردی و خیره نگام نکردی؟ مگه با نگاهِ شک دارت همه ی خاطراتِ شیرینی که با برادری به اسمِ محمد مرصاد داشتم رو بهم نریختی؟ مگه به زجه هام گوش دادی؟

صدای هینِ عرفانه را شنیدم! اما بی اهمیت بهش قدمی دیگر عقب رفتم و دستِ دیگرم را سمتِ درِ مغازه بردم و ناخواسته تمام بغضم را فریاد زدم:

-چطور به خودت میتونی لقب دایی بدی وقتی واسه مادر بچم حتی برادری نکردی؟ تو شرایطِ خوش کنارم بودی و اما لحظه ای که باید باورم میکردی و کنارم میبودی نبودی! اینطوری به خودت اسمِ برادر میدی؟! اگه...اگه....

دستم به دستگیره رسید و فشاری بهش وارد کردم و همانطور که پشتم را بهش میکردم تا از در خارج شوم اهسته گفتم:

-اگه همه ی برادرای دنیا اینطورین بزار فکر کنیم رابطه ای بینِ من و شما نیست! من چهارماه که زیرِ تهمتاتون جون دادم! هورا چهارماه که مرده و تو حتی تا سالِ من مشکی نپوشیدی!

نیم نگاهی سمتِ محمد مرصادی که خشک شده به من خیره شده بود انداختم.

-هورا...من برادرتم..تو...تو...

نمیدانست چه بگوید! برای اولین بار محمد مرصادی که در منطقی حرف زدن هیچ وقت کم نمی آورد، مانده بود چه بگوید

نفس عمیقی کشیدم و از مغازه بیرون امدم قبل ترک پاساژ برگشتم و نگاهش کردم.

-ارزش خودتون رو با گفتن این که برادر منید پایین نیارید....مگه لکه ی حیض هم میتونه خانواده داشته باشه؟.....

با بغض در چشمانش خیره شدم و لحظه ای بعد قبل از انکه هرگونه خلاف حرفم را انجام دهم سریع چشمانم را بستم و به سمت در خروجی پاساژ حرکت کردم!

دستی به شکم کشیدم! دوست نداشتم طفلم شاهد این دعوا باشد اما احساس آرامش عجیبی میکردم! خیلی عجیب

صدای قدم هایی پشت سرم که با عجله برداشته میشدند به من فهماند که عرفانه پشت سرم حرکت میکند. سر به زیر و همانطور که دستم به شکم بود سمت ماشینش رفتم و تا رسیدم صدای دزدگیر ماشینش را شنیدم. انگار او هم فهمیده بود توان زیادی برای سرپا ایستادن ندارم.

سوار ماشینش شدم. در حین عجل بودن احتیاط را رعایت میکردم. با اینکه حالم خراب بود اما انگار احتیاط کردن عادت شده بود که ترکش موجب مرضم میشد.

به پشتی صندلی تکیه دادم. دوست داشتم سر خودم فریاد بزنم که چرا تنها کسی که میتوانست یار و یاورم باشد را از خودم راندم! اما قسمتی از وجودم فریاد میزد به آرامش الان می ارزید!

فکر نمیکردم انقدر کینه ای باشم! فکر نمیکردم.

صدای در سمت راننده نشان از نشستن عرفانه میداد اما ماشین حرکت نمیکرد. چشمانم را باز کردم و به عرفانه نیم نگاهی انداختم.

اشک میریخت. برای چه؟!

برای یک لحظه علت حضورمان در این پاساژ و مغازه ای که در آن اشک میریختم و فریاد میکشیدم یادم امد!

آهی کشیدم و برای خنک شدن سرم در آن گرما سرم را به شیشه ی گرم تر از سرم تکیه دادم و اهسته گفتم:

-محمد مرصاد از بچگی کسی بود که همه جور هوامو داشت. بهت گفته بودم. محمد مرصاد برام فقط محمد مرصاد نبود!

سرش را از روی فرمان بلند کرد و با چشمان اشکیش به من زل زد و من به رو به رو خیره شده بودم و گذشته ای که سعی در انکارش داشتم را مرور میکردم.

-یه یار...یه یاور...هم جای یه خواهر بود هم جای یه برادر...هم برام مادری کرد هم پدری....با اینکه همه ی اینا رو داشتم.اما محمد مرصاد فهمیده بود.من و تمام چیزایی که دوست داشتم رو فهمیده بود و سعی کرده بود کمتر احساسِ خلا کنم.اما حیف که هورای قبل دستی هم که جلوش تا ارنج عسل میبود رو گاز میگرفت....

چشمانم را بستم و قطره های اشک باز راهِ خودشان را باز کردند.

-خیلی پسر خوبی هستش.دوست داشتنی.اگه بخواد از یه نفر حمایت کنه تا پای جونش حمایت میکنه.یه شونه ی محکم.همون نوع شونه هایی که تو بغلم اشک میریختی و خواستارش بودی...

مکت کردم.حرف دیگری هم بود تا با گفتنش بیش از پیش به خاطرِ فریاد هایم موردِ عتابِ عذاب وجدانم قرار بگیرم؟

صدایِ بغض دارِ عرفانه مرا از فکر و خیال بیرون کشید:

-اما اون اصلا به تو خوبی نکرد.ممکنه یه روزی هم به من بدی بکنه.

لبخند زدم.خب عرفانه با داشتنِ عرفانِ صبور کنارش تصورِ محمد مرصاد کمی برایش وحشتناک به حساب می امد.

عرفان بهش خیانت شد و با منطقی ترین شیوه با مشککش برخورد کرد و محمد مرصاد احساس کرد خواهرش به نامزدش خیانت کرده و با سکوتش بدترین روش را انتخاب کرد....

-تو با من فرق داری.همیشه و همه جا همین بوده.خواهر با کسی که دوستش داری خیلی فرق داره.این یه جمله انکار ناپذیر.اگه دستِ دوستی سمت دراز کرده ردش نکن. نه اینکه برادرم باشه و سنگشو به سینه بزنم نه.فقط چون محمد مرصاد رو مثلِ خودم میشناسم.چون از وقتی که دستِ چپ و راستمو شناختم محمد مرصاد پیشم بود.تو لحظه های خوش کنارم میخندید و تو لحظه های ناراحتی بغلم میکرد و سعی میکرد با هسته تکون دادنم به من این اطمینان رو بده که کسی پیشم هست تا باهاش غصه هامو شریک بشم. شک نکن عرفانه.محمد مرصاد بهترین.ولی این رو انکار نمیکنم که هر ادمی ازش یه خطاها و اشتباهاتی سر میزنه.محمد مرصاد به من تماما خوبی کرد این چهارماه دوری هم یه اشتباه و خطایی بود که از تک تک افرادِ خونوادم و از جمله خودم سر زد.

دستم را به سرم کشیدم و ناله وار ادامه دادم:

-دیگه نمیکشم حرف بزنم.خواهشا سریع من رو خونه برسون.برای امروز بسم بود.

با بستنِ دوباره چشمانم راه هرگونه اعتراضی را بستم و لحظه ای بعد صدای استارت در فضای ماشین پیچید.

لحظاتی از حرکتِ گهواره ای مانندِ ماشین میگذشت که باز صدای ویولن گوشم را پر کرد.

خودم را کمی جا به جا کردم. و دستانم را روی شکمم قفل کردم.

«عزیزِ مادر فقط به این اهنگِ بیکلام گوش کن و فریاد ها و بغض هایِ لحظاتی پیش را در پسِ نُت هایِ این اهنگ گم کن و آرامش بگیر.مثلِ من.»

ناخواسته برای جلوگیری از هرگونه فکری که منتهایش به محمد مرصاد میرسید خودم را نامحسوس به چپ و راست تکان میدادم و شکم را در اغوش گرفته بودم.

«ای کاش الان بیرون از شکم بودی که وجودِ نحیف را در اغوشم میفشردم و برایت لالایی میخواندم تا هر چه بود و هست به فراموشی برود»

با توقف ماشین تکان های نامحسوسم را متوقف کردم و همانطور چشم بسته دست راستم را از شکم جدا کردم و به گردنم کشیدم و در حین مالش گردنم چشمانم را باز کردم. زود رسیده بودیم یا من زیادی در فکر و خیال و بودم؟ با دیدن خیابانی که در آن واقع بودیم متعجب گفتم:

-چرا وایسادی؟

عرفانه لبخندی زد و گفت:

-فقط احساس میکنم اگه خونه باشیم حالمون از اینی که هست بدتر میشه.

بعد التماس گونه به من خیره شد. متعجب پرسیدم:

-خب؟ یعنی چی؟

-یعنی این که اومدم اینجا داداش رو راضی کنم با هم بریم شهر بازی.

مات نگاهش کردم.

لحظه ای بعد با صدایی خالی از هرگونه ذوق و شوق گفتم:

-تو برو راضی کن من همینجا میمونم.

-تو رو خدا. بیا دیگه. عرفان تو رو ببینه صد در صد قبول میکنه.

ابروهایم بالا پرید:

-چرا باید صد در صد قبول کنه؟!

-چون میتونیم بهش بخورونیم که ویا شهر بازی کردی.

آن قدر بانمک این جمله را ادا کرد که باعث شد با لب های بسته بخندم.

-عرفان رو چی فرض کردی عرفانه؟

-یه داداش گل که ممکنه با اصرار دو تا خانوم گل تر بلا به دور خر بشه!

چشمانم را گشاد کردم! حرفش را میزد و بلا به دور تنگش میچسباند.

دوست داشتم بیشتر روی جملات بی سر و تهش زوم شوم جای زوم شدن روی کلمه ی «داداش!»

-باشه بریم.

از ماشین پیاده شدم و در ماشین از دستم در رفت و نه چندان آرام بسته شد. عذرخواهانه به عرفانه نگاه کردم:

-از دستم در رفت.

خندید و همانطور که بازویم را سمت پل روی جوب میکشید گفت:

-حالا نه که من که صاحبشم درست باهاش برخورد میکنم؟

لبخند زدم.

با هم وارد ساختمان پر از پزشکی شدیم که نمای بیرونش را شیشه های رفلکس قهوه ای مایل به طلایی در پس زمینه ی نمای مشکی پر کرده بود

سمت اسانسور رفتیم. به اعداد بالای اسانسور خیره شدم. از طبقه ی 24 به طبقه ی 16 رسیده بود و حالا مکث کرده بود.

خسته نگاهی به پله ها انداختم. امکان نداشت از پله ها به طبقه ی 10 این برج بروم. هم جان خودم را دوست داشتم هم مهمتر از خودم جان بچه ام را!

با شنیدن تیک اسانسور دومی با عرفانه سمتش چرخیدیم و تعداد قابل توجهی از فضای باز اسانسور بیرون آمدند و من و عرفانه اهسته داخل رفتیم و عرفانه طبقه ی 10 را زد. اما این زدن با مکث در هر طبقه مواجه شده بود و بکلی من و عرفانه را کلافه کرده بود.

وقتی پشت در قهوه ای سوخته با طرح های مربعی ایستادیم عرفانه زنگ را زد و لحظه ای بعد در توسط خانومی میانسال باز شد و با لبخندی آرامش بخش از ما پذیرایی کرد.

محیط سفید و یشمی مطب را قبلا هم تجربه کرده بودم. همان وقتی که بخاطر کودکم و مشکلاتش عرفانه من را پیش برادرش می آورد. همان وقت های آشنایی! همان وقتی که پیشنهاد نگهداری از کودکم از سوی عرفان و یاسی به من داده شد.

لبخندی روی صورتم نقش بسته بود که ناشی از آرامشی بود که محیط به من القا کرده بود.

روی مبل های چرم یشمی نشستیم و من با کنجکاوی به صورت سفید و بیحالت پسر مو مشکی روبه رویم خیره شده بودم.

چشمانم را بستم و سرم را به پشتیِ مبل تکیه دادم. بویِ عطرِ خاصی که در محیط پیچیده بود و موزیکِ بی کلام گلِ مریم که از باندهای گوشه های مطب با ولومِ متناسبی پخش میشد همه و همه آرامشِ خاصی بهم داده بود.

نفس هایم عمیق تر شده بود. با شنیدنِ باز شدنِ آرامِ در چشمانم را باز کردم و عرفان را دیدم که با پیراهنِ چهارخانه سبز و ابی و شلوارِ ابی بعد از خارج شدنِ یک خانم و اقا از در بیرون آمد و با لبخند به پسرِ جوان نگاه کرد و سلام کرد. به استین هایِ تا ارنج بالا آمده اش نگاه کردم. هیچ شبیه روانپزشکانِ کت شلوار پوشیده شق و رق نبود!

عرفانه همراهِ مردِ جوان بلند شد و نظرِ عرفان سمتان جلب شد.

- شماها اینجا چی کار میکنید؟! هورا تو حالت خوبه؟ چیزی شده؟

به سوالاتِ پی در پیش لبخند زدم.

دوست داشتم یکی نگرانم شود! خیلی دوست داشتم!

عرفانه با خنده از ساعدِ عرفان اویزان شد و گفت:

- نه داداش دیوونه ی من! یعنی چرا ها! حالش بده! مته اینکه و یار گرفته!

بغض کردم. لبانم را خیس کردم و سرم را پایین انداختم. ای کاش محمد مرصاد همیشه پیشم بود تا من هم الان اینگونه از دستانش اویزان میشدم و برای یک خواسته ی کوچک خودم را لوس میکردم! شاید لازم هم بیشتر خریدار پیدا میکرد! آخر ناسلامتی من دو نفر بودم! یکی من! یکی طفلم!

عرفان متعجب گفت:

- و یار چی؟ هوس چی کردی؟ خب عرفانه چرا خودت و اسش نخریدی بخوره!

عرفانه به جای نگاه کردن به صورتِ عرفانه چشمانش را همه جا گرداند و در همان حال گفت:

- اخه مته اینکه یکم و یارش غیرِ عادیه!

سرم را تکان دادم تا محمد مرصاد را از ذهنم بیرون کنم. نمیخواستم خوشیِ عرفانه که برای پنهان کردنِ ناراحتی اش بود را بهم بزنم! شاید بهتر بود من هم در این نقش بازی کردن شریک میشدم.

لبخندی زدم و برای جلوگیری از بیشتر گیج شدنِ عرفان که با چشمانِ بزرگ و متعجب و متفکر به عرفانه خیره شده بود گفتم:

- و یارِ شهرِ بازی کرده بچم!

با گفتنِ این جمله خانومِ میانسال که پشتِ میزِ منشی نشسته بود خندید. به چین و چروک ها و صورتِ مهربانش خیره شدم و با لبخند خنده اش را همراهی کردم.

سمتman برگشت و با دیدن ما گفت:

-برید دیگه.

-نه داداش نمیریم میخوایم همین جا باشیم.

-عرفانه جان هورا خسته میشه اگه زیاد بشینه.

-خب نمیشینه. مگه نه هورا؟ میریم پای کامپیوتر اون یکی اتاق! باشه؟

عرفانه نگاهی به ما انداخت و سرش را تکان داد و رفت.

عرفانه دستم را سمتِ اتاقِ گوشه ای کشید.

نگاهم به سقف خورد و ذهنم جرقه زد!

-عرفانه؟!

همانطور که مشغولِ روشن کردنِ کامپیوتر بود گفت:

-هوم!

-یاسی طبقه ی بالا است؟

دست از کار کشید:

-اوهوم.

روی صندلیِ گردان نشستم. عرفان این همه به یاسیش نزدیک بود و اینطور خونسرد بود؟!

با صدای بالا آمدنِ ویندوز دست از تکان دادنِ ریتم دارِ انگشتانم رویِ میز کشیدم و به عکسِ زمینه خیره شدم!

عکسِ زنی جا افتاده که تماما سیاه پوشیده بود و موهایِ سرش هم همه در یک پارچه ی کلاه مانندِ شبیه لباسش جا شده بود و نصفِ صورتش مشکی و نصفِ دیگر سفید بود! با تمامِ وجود احساس میکردم این عکس حرفِ دلِ عرفان است.

-واقعا خونسردیش واسم غیرِ قابلِ درک.

نگاهی به عرفانه که متفکر به صفحه خیره شده بود انداختم. صندلی را با پایم شروع به چرخاندن کردم و گفتم:

-منم داشتم به این فکر میکردم! آرامشِ قبلِ طوفانه؟!

-از وقتی که یادم بود عرفان همیشه اروم بود.هیچ وقت صدایش از یه تن خاصی بلندتر نرفت.همیشه میگشت منطقی ترین روشا رو انتخاب میکرد.یادم یه بار تو دانشگاهشون پیچیده بود به یه دختری شماره داده و با اون دختر دوست فاب شده.خب خیلیا هستن که وجهشون تو دانشگاه واسشون مهم هستش.شاید اگه بقیه بودن میرفتن یقه ی دختر رو میگرفتن!اما عرفان گشت و گشت بین پسر تا اون کسی که این شایعه رو درست کرده پیدا کرد.البته دیگه بعدش کارش به مشت و مشت زنی رسید.

لبخند زدم:

-پس اونقدرها هم منطقی برخورد نمیکنه!

-فک کنم لازم بود اون مشت!اون پسر هم ابروی دختر رو برده بود هم ابروی عرفان رو!

-نمیدونم.

-شاید بخاطر حضور ما هستش که روش همیشه خودشو خالی کنه!

گنگ نگاهش کردم.

-منظورت این که بخاطر من؟

-نه!دارم میگم شاید چون میخواد پیش چشم ما محکم جلوه کنه اروم و هیچی نمیگه.

دستم روی موس لغزید و الکی کلیک راست میکردم و رفرش میزد.

-نمیدونم.

-عرفان خیلی تو داره!برعکس من!هیچ وقت نفهمیدم واقعا دلش چی میخواد یا تو ذهنش چی میگذره!

آه عمیقی کشیدم!اگر من بودم و انقدر به کسی که دوستش داشتم و به من خیانت کرده بود نزدیک بودم انقدر ارام میتوانستم باشم؟!اگر علیرضا را دوباره میدیدم میتوانستم اگر گاهی از کنارش رد میشدم لبخند بزنم و عادی سلام کنم؟!اگر خانواده ام را میدیدم میتوانستم مثل همیشه برخورد کنم!؟

یاد محمد مرصاد!یاد لحظه ای که دستان گرمش را روی شکمم گذاشت.حتی تکان خوردن طفلم را از این گرمای آشنا در وجودم احساس کردم!حتی اگر توهم بود.....

سرم را روی میز گذاشتم.من نمیتوانستم عرفان باشم!اگر مثل عرفان میبودم اسمم هورا نبود که!

عرفانه راست میگوید!من هم در این چهارماه و خورده ای زندگی کنار عرفان نفهمیدم در دلش چه میگذرد!

دست عرفانه روی شانه ام نشست.

-بیخیال هورا!فکر نکن.شاید واقعا عرفان با این موضوع کنار اومده!

-با خیانت؟

-نه! با عاشق بودن زنِ سابقش!

مبهوت به عرفانه نگاه کردم!

-عرفانه؟!

-این جمله رو از خودش قبلا شنیدم!

سرم را گیج تکان دادم:

-یکم زیادی منطقی! نمیتونم درک کنم!

عرفانه صندلی اش را جلو کشید و موس را از دستم گرفت و گفت:

-بزار خودِ عرفان به حرف بیاد. همیشه موقعی که تحملش تموم شه یه طوری خودشو خالی میکنه! یا با افراط تو خندیدن! یا با حرف زدن.

-داد؟ جیغ؟ کتک؟ اینا تو کارش نیست؟

خندید:

-همه مثل من و تو دیوونه نیستن که.

من هم خندیدم.

-اووم بیا یکم فوضولی کنیم هورا!

موس را با خنده از دستش کشیدم:

-نه. حوصله ندارم. بیا حرف بزنیم.

ارنجش را به میز تکیه داد و سرش را روی کفِ دستانش گذاشت:

-خب چی بگیم؟

-نمیدونم. ولی دلم میخواد حرف بزنیم.

لبخند زد.

موس را از دستم بیرون کشید و گفت:

-بزار اول یه اهنک بزارم

صدای اسپیکر ها را کم کرد و آهنگِ ضعیفی از شان بلند شد. دوباره ژستِ قبلش را گرفت و آه بلندی کشید.

-تو این کامپیوتر هرچی بگردی فقط میتونی فرامرز اصلانی پیدا کنی. عرفان عاشقِ این خواندست. همیشه هر وقت آهنگاشو گوش میدم ناخودآگاه غصم میگیره.

-چرا؟

-نمیدونم.

به چشمانِ خوش فرمش خیره شدم. لبخندی زدم و نگاهم را سمتِ خالِ بالای لبش کشاندم. چقدر از خالِ بالای لبش خوش می امد!

-حرف بزنی عرفانه.

-دهنم باز بشه بسته شدنش با خدا میشه ها!

انگشتانِ دستم را در دستش که رویِ موس بود قفل کردم:

-اشکال نداره.

-من از محمد مرصاد واقعا خوشم اومده....

به لبانش خیره شدم. نفسی عمیق کشیدم. میدونستم این را نگوید خفه میشود!

-هورا!؟

-جانم؟

-چرا حالا که یکی من رو بخاطرِ خودم میخواد باید اینطوری بشه!؟

-مگه چطور شده!؟

-خیلی بدبختم!

-چرا این فکر رو میکنی؟

-واسه خاطرِ پدر مادری که از همون بچگیمن فقط صدای جیغ و دادشون یادمه. آخر سرم انگار نه انگار دو تا بچه پس انداختن و نخود نخود هرکه رود خانه ی خود شدن.....واسه ی خاطرِ صدرا که دوشش داشتم.....واسه خاطرِ سو استفاده از این دوست داشتن و خواسته ی نامعقولش که من بخاطرِ تنهایییم با سر قبول کردم!

-عرفانه تو اون موقع سنی نداشتی. یه نوجوون پا گذاشته به دوره ی جوونی حساب میشدی و خب چیزِ بعیدی نیست ادم تو این سن از این افکار داشته باشه عزیزم.

-نه! بعید بود. از منی که عرفان سعی کرده بود طوری بزرگم کنه که ناخن هیشکی بهم نخوره و در عین حال روی پای خودم بایستم. بعید بود!

-ولی تو خلا داشتی!

نفس عمیقی کشید:

-اره. مشکلم همین خلا بود. همین نبود مامان بابایی که دوستام همیشه از رابطه ی عاشقانه ی بین مامان باباشون میگفتن اما من.....من بدبختم که خواستم تن به خواسته ی صدرا بدم.

-ولی ندادی.

-تو باعث شدی ندم.

-نه! تو خیلی راحت میتونستی من رو ندید بگیری و زنگِ خونه ی کناری رو بزنی و به جای اینکه من رو پارک ببری و اجازه بدی گریه کنم وارد یکی از اتاقای اون خونه بشی. خودت دو دل بودی! خودت نخواستی! تو بدبخت نیستی عزیزم. به چشمانم خیره شد:

-اگه بدبخت نیستم چرا حالا که بازم تونستم اعتماد کنم و دل به یکی ببندم اینطوری شد؟

لبخند عمیقی زدم:

-عرفانه خانوم! خجالت بکش! جلوه خواهش از این حرفا میزنی! داداش من چشه مگه؟

اندکی در چشمانم خیره شد و آخر سر پلکانش را روی هم فشار داد:

-توام مثل عرفان اصلا نمیشه فهمید چی تو دلت میگذره. تو مگه همونی نبودی که یک ساعت پیش از بی وفاییش مینالیدی؟!

-مگه من همون کسی نیستم که چهل و پنج دقیقه ی پیش تو ماشین بهت نمیگفتم محمد مرصاد کسی هستش که میشه بهش تکیه داد؟!

-هورا!

-چرا نمیخوای امتحان کنی؟!

-که وابسته بشم؟

-این وابستگی نتیجه میده! ارزشش هم داره.

سرش را روی میز گذاشت:

-گیجم! باید فکر کنم!

خندیدم:

-همیشه مغزت کند عمل میکنه!

میخواستم از این حال و هوا درش بیاورم! مثلاً میخواستیم خانه نرویم تا عزا نگیریم و با خواسته ی من برای حرف زدن برنامه یمان بهم ریخت!

لحظه ای هر دو سکوت کردیم.

-چقدر زندگی ها متفاوتن نه؟

به نیم رخش خیره شدم:

-از چه نظر؟

-از همه نظر. دو نفر مثل مامان بابای من بعدِ پس انداختنِ دو تا بچه و وقتی پسرشون 12 ساله شد تازه میفهمن تفاهم ندارن و طلاق میگیرن و دختر و پسرشون رو شوت میکنن خونه ی اقوام. دو تا ادمِ دیگه مثلِ عزیز و اقاجونِ خدا بیمارز حتی وقتی اقاجون فوت کرده بود عشقِ عزیز هنوز ادامه داشت....

یه نفس عمیق کشید و باز ساکت شد. اما این سکوت دوامی نیاورد.

-میدونی هورا! هر وقت عزیز خدا بیمارز رو میدیدم که چه با عشق و علاقه قابِ عکسِ خاک گرفته ی اقاجون رو پاک میکنه و بخاطر رفتنش غصه میخوره با خودم میپرسیدم چطور با این همه عشق و با این همه پاکی یه پسری مثلِ بابام رو بدنیا آورد که اینطور نسبت به زندگیش بی مهر بود؟!

حرف نزد. میدونستم هنوز حرفاش تموم نشده. کلافه نگام کرد.

-البته فقط بابام بی مهر نبود! ولی خب مامان بابای مامان مرده بودن من که رابطه ی اونا رو ندیده بودم. شاید اونا هم بی مهر بودن. هی!

پر غصه نگاهم کرد.

-عزیز که رفت واقعا تنها شدیم. باز من بچه بودم عرفان بود که هم کار میکرد هم واسه کنکور میخواند. خیلی سخت رسیدیم به اینجا یی که هستیم امااما هنوز حسرتِ خیلی چیزا رو دلِ من که مونده. عرفان که جایِ خود داره. حتی نتونست جوونی بکنه و مثلِ خیلی پسرایِ دیگه بزنه جاده خاکی....واسه همینه که میگم بدبختیم.

دستم را دورِ شانه اش حلقه کردم:

-قرار بود نریم خونه تا غصه نگیر تمون اما حالا که احساسِ بدبخت بودن میکنی بزار منم بگم تا غصمون تکمیل شه.

خندید.

خنده ی تلخ من اما در حد لبخند باقی ماند.

-افرادِ خونه ی ما از اینورِ پشتِ بوم افتاده بودن. خانم جان حتی پوشیدنِ استینِ کوتاه پیشِ داداشامو عیب میدونست. اقا جان استفاده از رنگای روشن رو واسه ی ما دخترا غیر مجاز میدونست. در نهایت کمدم پنج تا مانتو و سه تا شلوار بیرون بیشتر نداشت که فقط تیره بودن. سرمه ای...قهوه ای...مشکی....سرمه ای..مشکی....

خندیدم.

-همه شون هم تا زیرِ زانوم بودن. تنها چیزی که خیلی تو کمدم پیدا میشد پارچه چادری و چادر بود.

نگاهش کردم.

-نمیگم از چادر بدم میاد نه. اتفاقا احساسِ امنیتی که خیلی جاها بهم میداد رو دوست داشتم اما همیشه هر وقت کسی بهت اصرار کنه کاری رو انجام بدی از اون کار زده میشی. منم تو اوجِ نوجونی زده شدم. وقتی با فاطمه دوست شدم و اون از مامان بابای روشن فکرش حرف میزد بیشتر زده میشدم. البته هر چقدر مامان باباش روشن فکر بودن خودش کلی کله خر بود.

به یادِ فاطمه لبخندِ عمیقی روی صورتِ من نقش بست.

-الان که یادِ گذشته و کارایی که با فاطمه میکردیم میفتم به حالِ خودم تاسف میخورم. خیلی بدبختی که وقتی از خونه میری بیرون با تاکسی خودتو به دور ترین نقطه از خونتون برسونی و چادر تو در بیاری و یکی از مانتو های دوستتو بپوشی و یکم از موها تو از زیرِ مقنعه ات بدی بیرون وحالم خیلی تاسف برانگیز بود. نمیگم فقط اشتباه از خانواده بود. از خودم هم بود. میتونستم به جایِ دو رو بودن بخاطرِ خواستمِ جنگم. اونقدر منطقی بجنگم که در مقابلم تسلیم بشن....

به پشتیِ صندلی تکیه دادم و به صورتِ نصف سیاه و سفیدِ زن خیره شدم. چقدر من شبیه این زن بودم.

-تنها جایی که چادر سر میکردم کافی شاپی بود که توش علیرضا بود. که اون هم کلی غصه داشتم بخاطرِ سر کردنش. فقط هم بخاطرِ نزدیک بودنش به خونمون چادر سر میکردم. البته اونقدر هم نزدیک نبود. اما من میترسیدم. راستش خجالت میکشتم از یادآوریِ اون لحظه ها. نه به خاطرِ حضورِ علیرضا و خاطره هایی که واسم ساخت. واسه خاطرِ رفتارِ خودم. من حرمتِ چادر رو با اون رفتارای زنندم زیرِ سوال بردم. ای کاش اون موقع اونقدر جرات داشتم که از سرم میکندمش تا الان یه بار رو عذاب وجدانم نباشه. خیلی بچی کردم عرفانه. خیلی بچگی هایی که حتی تا چهارماه پیش هم از انجام دادنشون خرسند بودم. من جوونی کردم اما جوونی که همه ی هست و نیستم رو زیرِ سوال برد. جوونی که ای کاش نمیکردم. ای کاش بهتر میکردم. ولی هنوز هم معتقدم همش هم تقصیرِ من نبود. من فقط زده شدم همین. اقا جون ریا نمیکرد. حتی نمازش هم از سرِ تظاهر نبود. اقا جون پاک بود. خانوم جون از خونواده ای

بود که این طوری تربیتش کرده بودن. رفتار را و اعتقاداتِ سفت و سخت و خشکش دستِ خودش نبود. از اینا زده نشدم. از اصرارِ بیش از حدِ واسه خوب بودنشون زده شدم. زده شدم اما اونقدر شجاعت نداشتم که واسه خاطرِ زندگی دلخواهم بجنگم.

نگاهم را اطرافِ اتاق چرخاندم.

-الان که این موجودِ کوچولو رو تو بطنم دارم میتروسم. میدونی چرا؟

نگاهم به چشمانِ به اشک نشسته ی عرفانه خشک شد.

-میتروسم که نسخه ی دوم من بشه. میتروسم ازم چیزی رو پنهان کنه و باعثِ سیاه بخت شدنِ خودش بشه. میتروسم. خیلی.... میتروسم بعضی موقع ها در موردش قضاوتِ بدی بکنم و به اشتباه باهاش رفتار کنم. دوست دارم من رو دوستِ خودش بدونه. دوست دارم علاوه بر مادرش نزدیک ترین کسش بشم .

چانه ام لرزید:

-من فقط داغ دیدم. دوست ندارم سرنوشت اون هم داغ دیده بکنه.... واسه ی زندگی ایندش میتروسم و میتروسم این ترسیدن ها باعث بشه براش یه خانم جون و اقا جونِ دیگه بشم. اخه اونا هم از اتفاقای که ممکن بود برای یه دختر بیفته میتروسم دیگه نه؟!

بغلم کرد:

-اره عزیزم. اونا تو رو دوست داشتن و دارن.

روی شانه اش بغضم ترکید:

-من دوست ندارم علاقه ای که به بچم دارم به جدایی ختم بشه. حتی نمیتونم یه ثانیه نبودش رو درک کنم حتی نمیتونم تحمل کنم. ولی چطوری خانوادم تحمل کردن؟

از خودش جدایم کرد و با بغض بهم خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم و از رویِ صندلی بلند شدم و سمتِ در رفتم تا به سرویس بهداشتی بیرون از اتاق بروم در همان حال گفتم:

-میدونم با خودت فکر میکنی چطور خودت نبودشونو تحمل کردی. ولی...

پشتِ در مکث کردم:

-من تحمل نکردم. فقط با پر کردنِ ذهنم با بچه ای که با خودم همه جا میبرمش سعی کردم یادشون رو کمتر بکنم....شاید هم...شاید هم خاطره ی لحظه ی آخر که با چه خفت و خواری از خونه بیرون شدم باعث شده غرورم نزاره برگردم پیششون....

سمتش برگشتم:

-یعنی اونا هم بخاطرِ خاطره ی بدی که ازم دارن دلشون واسم تنگ نمیشه؟

تقه ای به در خورد.دستی به صورتِ به اشک نشسته ام کشیدم و بدونِ توجه به عرفانه که صدایم میزد , در را باز کردم و بدونِ نگاه کردن به شخصی که پشتِ درِ اتاق بود سمتِ سرویس بهداشتی رفتم و سریع خودم را درونش انداختم و شیرِ آب را باز کردم.

مشتی آب به صورتم ریختم.سرم را بالا اوردم و به تصویرِ خودم در آینه خیره شدم.قطراتِ آبِ پخش شده رویِ صورتم هر کدام راهِ خودشان را میگرفتن تا به سمتِ پایینِ صورتم برسند.

«خدا با من بد تا کرد؟! وقتی از آن بالا شاهد بود که چه کسی گنهکار و تقصیر کار است چرا من را در به در کرد؟!»

دستی به صورتم کشیدم و قطره هایِ آب را با کفِ دستِ خیسم گرفتم.اما تاثیری بر خشک شدنِ صورتم نداشت

«من زندم و نفس میکشم و مهم تر از همه یه موجودِ کوچولویِ دیگه هم درونم زندست و قلبش میتپه.ناشکری نباید بکنم....شاید تمامِ این اتفاقات همان حکمتی است که بعدِ هر اتفاق خانم جان ازش دم میزند!»

زیر لب زمزمه کردم «خدایا حکمتتو شکر!»

شیرِ آب را بستم و با استینِ مانتوم صورتم را خشک کردم و از دستشویی بیرون امدم.

-حالت خوبه؟

نگاهی به عرفان انداختم.

-بله خوبم.

-پس چرا یه دفعه خودتو تو دستشویی انداختی؟یکم مراعات کن با احتیاط قدم بردار بچه!

از کلمه ی «بچه» ابروهایم بالا پرید!

-اها! چشم.

لبخندِ عمیقی زد و گفت:

-خب بریم تا چشمتون چپ نشه.

به شیطنت نهفته در چشمانش خندیدم. عرفانه هم در حین خنده مستی به بازویش زد.

-خانم رفیعی اطلاعات پرونده ها رو وارد کردید خواستید برید در ها رو قفل کنید یادتون نره ها.

-چشم آقای ملکی.

از واحد یا همان مطبخ بیرون آمدیم و سمت اسانسور رفتیم و برعکس آمدن ها سریع به طبقه رسید و وقتی واردش شدیم با دیدن یاسی ناخودآگاه ترسیدم. عرفانه دستم را فشار داد و هر دو به به عرفان و یاسی زل زدیم.

عرفان که انگار نه انگار اتفاقی افتاده سلام کوتاهی به یاسی کرد و به اینه ی اسانسور تکیه داد و دستانش را در جیب شلوارش کرد.

یاسی هم با ارامش جواب سلامش را داد و نگاهی به من و عرفانه انداخت و سلام کرد و من و عرفانه از تعجب زیاد فقط سرهایمان را تکان دادیم.

عرفان نگاهی به قیافه مبهوت ما انداخت و لبخندی زد که بی رنگ بودنش را من احساس کردم و شاید عرفانه هم فهمید چون فشار دستش به دستم بیشتر شد. وقتی به پارکینگ رسیدیم یاسی سریع از اسانسور با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت و همان لحظه بوق ماشین در پارکینگ پیچید و احساس کردم قدم های یاسی برای لحظه ای کند شد و لب گزیدنش را از نیم رخ دیدم و لحظه ای بعد با سرعت سمت ماشین رفت و من قیافه ی مرد پشت ماشین را ندیدم اما با دیدن دست های مشت شده عرفان و چهره ی رنگ پریده ی عرفانه فهمیدم چه کسی میتواند باشد! عرفان سریع سمت ماشینش که پارک کرده بود رفت و من و عرفانه سر جایمان ایستادیم. عرفانه از ترس و من از هجوم احساسات مختلف فلج شده بودم!

با صدای بوق عرفان به خودم امدم و زمزمه کردم:

-عرفانه تو خودت ماشین آوردی. میخوای عرفان تنها باشه؟ اما با ماشین تو بیایم؟

عرفانه دو به شک به من خیره شد و لبانش را خیس کرد.

-اوم میگم از عصبانیت نزنه خودشو ناکار کنه اونوقت؟!

از دهانم پرید:

-ما پیشش باشیم خب ما هم ناکار میشیم!

صدای عرفان بلند شد:

-نترسید نمیزنم ناکار تون کنم بیاین سوار شین. سوایچ عرفانه هم میدم یکی ماشینشو بیاره.

از اینکه حرف هایمان را شنید خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم و بدونی معطلی در عقب را باز کردم و نشستم. عرفانه هم سریع جلو جای گرفت.

لحظه ای عرفان از اینه ی جلو بهم نگاه کرد که باعث شد قطرات عرق را بر روی ستون فقراتم احساس کنم. نمیدانم چرا هر لحظه به شدت خجالتم اضافه میشد. شاید چون دوست نداشتم بشنود ما تغییر حالتش را خوب احساس کرده ایم.

با حرکت ماشین صدای گیتار در فضای کوچک ماشین پیچید. و لحظه ای بعد صدای گیرای فرامرز اصلانی نگاهم را به چشمان قهوه ای سوخته ی عرفان میخکوب کرد که مصرانه به جلو خیره شده بود

«همه کسم تو ، هر هوسم تو ، هم نفسم تو

بال و پرم تو ، هم سفرم تو ، بیش و بسم تو

گرمی خانه ، شور ترانه ، متن غزل تو

شعر و سرودم ، بود و نبودم ، قند و عسل تو

نغمه ی سازم ، محرم رازم از روز ازل تو

نغمه ی سازم ، محرم رازم از روز ازل تو

بی تو خموشم ، با که بجوشم ، جفت تنم تو

خسته و عریان ، پیش غریبان ، پیرهنم تو

بی تو خموشم ، با که بجوشم ، جفت تنم تو

خسته و عریان ، پیش غریبان ، پیرهنم تو

گرمی خانه ، شور ترانه ، متن غزل تو

شعر و سرودم ، بود و نبودم ، قند و قند و عسل تو

نغمه ی سازم ، محرم رازم از روز ازل تو

نغمه ی سازم ، محرم رازم از روز ازل تو —»

-هورا داری حواسم رو پرت میکنی.

مات شدم. نگاه عرفانه به عقب کشیده شد. پُر از خجالت نگاهم را سمت پنجره کشاندم. در دلم خودم را توییخ کردم که به چشمان خوش فرم عرفان مثل ندید بدید ها انقدر خیره شده بودم که باعث شود لب به شکایت بزند.

شیشه را پایین کشیدم و باد گرم به پیشانی ام خورد.

احساسی که در وجودم شعله میکشید را میشد به عشق تشبیه کرد؟ شاید فقط محتاجِ شانه های پهنش بودم. شاید هم دامن گیرِ محبتش.

لبم را گزیدم. تپش های قلبم هم اثراتِ دامن گیرِ است؟

چشمانم را روی هم فشار دادم.

چقدر دوست داشتم مثل کتاب هایی که در نوجوانی میخوانم عرفان هم نگاهش را به اینه میکشاند و در چشمانِ هم غرق میشدیم. شاید میشد در این غرق شدن ها غریقِ نجاتی پیدا کرد که هر دویمان را نجات دهد....

دستم را روی شکمم گذاشتم و سعی کردم با نازی کردنِ طفلم افکارم را پس بزنم. اما امان که هرچه بگریزی بیشتر دامن گیر میشوی

یک ساعتی بود که بعد از گذراندنِ ترافیک ها و پشتِ چراغ ماندن ها ماشین بالاخره در مقصدِ اصلی اش برای پارک کردن ایستاد و قبل از آنکه عرفان ماشین را پارک کند سریع از ماشین پیاده شدم.

گوشه ای منتظر ایستادم و سرم را پایین گرفتم. پر از استرس و هیجان بودم و دلیلش را حتی خودم هم نمیدانستم....
-بریم.

به عرفان که دست در جیب و شانه به شانه عرفانه به من اشاره کرد نگاه انداختم و با سری به پایین افتاده کنارِ عرفانه حرکت کردم.

عرفان دستِ عرفانه را کشید و خودش را بین من و عرفانه جا کرد و همانطور که قدم بر میداشت گفت:
-اینطوری بهتره.

لبانم را خیس کردم و چیزی نگفتم. هنوز خجالت میکشیدم و این دفعه از مچ گیری اش خجالت زده بودم...

انقدر افکارِ مختلف در ذهنم بودند که حتی متوجه نشدم چقدر پیاده روی کردم و با صدایِ پر ذوقِ عرفانه به خودم امدم:

-وایی من میرم بلیطِ رنجر بگیرم عرفان توام میای؟

عرفان نیم نگاهی سمتِ من انداخت و گفت:

-نه. پیشِ هورا میمونم.

-اگه میخواین برین برینا! من میتونم تنها باشم.

نزدیکم شد و بازویم را گرفت و از وسطِ راه کنارم کشید و گفت:

-خودم میخوام پیشت باشم ربطی به تنهاییت نداره.

لعنت به من که حرف های بی غرض او برایم شیرین بود.

-پس من رفتم.

و سریع وسایلم را دستِ عرفان سپرد و با ذوقی کودکانه سمتِ باجه بلیط فروشی رفت.

نگاهم به مسیر رفتنِ عرفانه بود.

سعی میکردم نفس های سطحی بکشم تا عطرِ عرفان باز هم باعثِ اختلالاتِ مغزی و قلبی ام نشود.

-خوبی؟

-اوهوم.

-اینطوری میخوای مثلِ یه رفیق کنارم بمونی؟

از جمله ی ناگهانیش یکه ای خوردم و متعجب بهش خیره شدم. تعجبم را دید و لبخند زد:

-تو که همش پیشِ عرفانه ای. همش ازم دوری میکنی. چرا؟ چون دیگه به کسی متعهد نیستم میترسی بخورمت؟

جمله ی آخرش را به شوخی گفت. اما من جدی گرفتم:

-نه یعنی چی؟ من اصلا در موردِ تون اینطوری فکر نمیکنم.

خندید. همان لحظه زوجِ جوانی از کنارمان رد شدند و با لبخند به شکمِ برجسته ی من خیره شده بودند. برای شنیدنِ

صدایِ ذوق زده ی دخترک که سعی میکرد آرام باشد گوش تیز کردم:

-وای حسام این خانوم رو نگاه کن. ای جونم حاملست. وایی چه خوشبختن با شوهرش .

پسرک دستش را دورِ شانه دختر حلقه کرد:

-من با این حرفا خر نمیشم هنوز زوده تو رو شریک شدن با یه بچه ی کوچولو. تو فعلا فقط مالِ منی.

از ابرازِ عشقِ خودخواهانه ی پسرک خندم گرفت.

-از کدوم حرفشون خندت گرفت؟

به او که موشکافانه نگاهم میکرد نیم نگاهی انداختم و گفتم:

-از ابرازِ عشقِ خودخواهانه ی پسره.

خندید.

-من فکر کردم از جمله ی سوم دختر ذوق کردی.

متعجب بهش خیره شدم.

-جمله ی سومش؟

لبخندِ شیطانی روی لبانش نقش بست:

-اره دیگه.همون یه تیکه که گفت چه خوشبختن با شوهرش.

سرخ شدم.

-من....من که گفتم با عرفانه برید. با ایستادنتون کنار من ممکنه برداشتای اشتباه زیادی صورت بگیره.

یک تایی ابرویش را بالا داد:

-مگه من گلایه ای کردم؟

نفسم حبس شد:

-یعنی چی؟

بلند خندید.دستی به موهای بیرون آمده از شالم کشید و درون شالم برد و گفت:

-با تو شوخی کردن خیلی مزه میده. سریع موضوع رو جدی میگیری.

تمام وجودم اخم شد. با احساساتِ دیگری هم شوخی میکنند؟ این چه رسمِ مزخرفیست که بین ادم های خاکی آمده است؟

کمی ازش فاصله گرفتم و جدی گفتم:

-بهتره با من این شوخی های بی مزه رو نکنین. عاقبتِ خوبی نداره.

-ناراحت شدی؟

نه

-این نه محکم یعنی شدی!

-خب شدم. پس بهتره دیگه شوخی نکنین باهام. جنبم پایینه.

یکم خیره نگاهم کرد و فاصله ای که ازش گرفته بودم را با یک قدم طی کرد و جفتم ایستاد و گفت:

-ببخشید. حالا اخماتو باز کن. الان بچتم اخم میکنه ها.

از لفظ شیرین جمله ی دومش لبخند به روی لبانم نشست. هیچ دوست نداشتم بین دو ابروی طفلِ کوچکم از همین الان خط بیفتد. چه الان چه در آینده دوست داشتم لبانِ خندانش شاخصه ی حضورش در همه جا باشد.

-اها. اینطوری بهتره.

نفس عمیقی کشیدم و جوابش را ندادم. به رنجر که در حال چرخش بود و باعث جیغ کشیدنِ حضارِ درونش شده بود نگاه کردم و ناخودآگاه صحبتِ کوتاهم بعد از اندی وقت با عرفان را در ذهنم مرور کردم.

چشمانم را میچرخاندم که یک دفعه روی یک نقطه ثابت شد. لبم را گزیدم.

دستی به پیشانی ام کشیدم و بلا تکلیف به عرفان که لبخند بر لب به حرکاتِ دورانیِ رنجر خیره شده بود نیم نگاهی انداختم.

به قولِ عرفانه «فکر کنم گاف دادم»!

عرفان میدونست من از طلاقش خبر داشتم؟

همانطور دست در جیب و لبخند بر لب به نشاطِ مردم خیره شده بود

با لب های گاز گرفته شده به ژستش خیره شدم.

لبخندش عمیق تر شد و چالِ گونه اش دوباره قصدِ دلربایی کرد که با کلامی که بر زبان آورد فرصتِ دلربایی ازش گرفته شد:

-من خانوما رو بهتر از خودشون میشناسم. مخصوصا عرفانه که طاقت نداره غصه ی زیاد رو تو دلش نگه داره و واسه خالی کردنِ خودش حتما باید درد و دل کند. از قدیم گفتنِ رازِ دلتو اگه به کسی بگی کلِ شهر خبر دار میشن پس وقتی گفتم انتظار نداشته باش کسی راز نگه داری کنه! چون این به کسی نگو ها هی پشتِ سرِ هم بینِ افرادِ مختلف اتفاق میفته تا کلِ اشناها با خبر بشن.

سرم را پایین انداختم.

-ببخشید.

-معذرت چرا؟! این قضیه چیزی نبود که حتی اگه به عرفانه هم میگفتم میشد پنهونش کرد. مثلِ الان که یاسی رو دیدی....

نفس عمیقی کشید و او هم مثل من سرش را پایین انداخت. با این تفاوت که او به زمین خیره شده بود و من زیر چشمی به او!

-شاید.. فکر کنم...بتونم درکت کنم.

-تو یه سال صیغه بودی اما من دو سال بود که ازدواج کرده بودم. در کل شاید بتونی درک کنی اما حسامون با هم متفاوت. من طعم تکیه گاه بودن یه آدم ظریف و دوست داشتنی رو زیر یه سقف چشیدم....یه ادمی که مطمئنا واسم همه کس هستش...

با کنجکاوی به صورت گرفته اش خیره شدم.

-این که بهت خیانت کرده اذیت میکنه؟

نیم نگاهی به من انداخت و تا خواست دهانش را باز کند صدای پر هیجان عرفانه را شنیدم و باعث شد سکوت کند:

-واییی خیلی باحال بود! هورا بعد زایمانت یه بار باید هیجانشو امتحان کنی وگرنه نصف عمرت بر فناست.

به صورت سرخ از هیجانش خیره شدم و در ذهنم جمله ی «خروس بی محل» نقش بست.

لبخندی به عرفانه زدم و چیزی نگفتم.

مثل اینکه سکوت بینمان غیر معمول تر از همیشه به چشم می آمد که عرفانه نگاه شک داری بهمان انداخت و د راخر گفت:

-من میرم یه سری وسایل دیگه سوار بشم تا یکم تخلیه انرژی بشم.

و سریع ازمان دور شد.

نفس عمیقی کشیدم و دستی به کمرم کشیدم. بیشتر از این نمیتوانستم بایستم کمرم از سنگینی طفلم خسته شده بود.

با حرکت من عرفان نزدیکم آمد و گفت:

-میدونم باید دراز بکشی تا خستگی برطرف بشه ولی فعلا بریم یه جا بشینیم تا باز یکم بهتر بشی.

سرم را تکان دادم و سمت نیمکتی سبز رنگ حرکت کردیم.

-نمیدونم.

با گنگی بهش خیره شدم.

-نمیدونی؟ چی رو؟

-این که ناراحتم یا نه.

روی نیمکت نشستیم و او پاهایش را دراز کرد و به زمین خیره شد:

-خیلی خستم. نه خستگی که به زبون میارم یه خستگی که واقعا نمیشه تو حجم حرفام بگنجونمش. اینکه میبینمش و خاطره ها واسم زنده میشه اینکه با دیدن هر نقطه از خونه یادش میفتم. اینکه باید اعتراف کنم که هنوز به یادشم در صورتی که اون از همون اول واسش عرفانی وجود نداشته دیوونم میکنه. دیوونگی که هنوز موندم چطور خالیش کنم.... رفتن مرتب سر مطبم باعث میشه نتونم زیاد به خودم فکر کنم. خودمو تو کارا و مشاورام غرق میکنم تا به فکر خودم نیفتم.

دستی به پیشونیش کشید و زمزمه کرد:

-احساس دختر بودن بهم دست داد.

ابروهایم بالا پرید.

-یعنی چی؟

از جایش بلند شد و گفت:

-مثه دخترا دارم درد و دل میکنم.

خندم گرفت اما خنده ام را پشت لبخندم پنهان کردم:

-مگه فقط دخترا درد و دل میکنن؟

-نه پسرا و مردا هم درد و دل میکنن اما یه طورایی حرفام دخترونه شد اینکه در مورد خیانت کسی حرف بزنم. اینکه در مورد هنوز عاشق....

جمله اش را قطع کرد و کلافه دستی به موهای قهوه ای اش کشید.

دلم باز از زیر حکومتِ عقلم در رفت و برای حالتش ضعف رفت.

سرم را پایین انداختم تا سنگینی نگاهم اذیتش نکند.

سکوتی که بینمان حاکم شده بود گهگاهی با نفس های عمیق عرفان در هم میشکست.

-کمکم میکنی؟

سرم را با شتاب بالا اوردم.

-کمک؟من؟چه کمکی؟

لبخند زد و با دقت به چشمانم خیره شد.

-چرا انقدر هل کردی؟

-هل نکردم.

خندید.

-باشه هل نکردی. پس کمکم میکنی دیگه؟ البته نه مثل قولِ اولتا که اصلا پیشم نبودیا.

لبم را گزیدم.

-باشه. هرکاری از دستم بر بیاد واست انجام میدم.

-میخوام طوری زندگیمو بسازم که همه حسرت بخورن.

چقدر لحنِ تلخِ جمله اش شبیه جملاتِ درونِ ذهنیِ خودم بود.

لبخند زدم و سرم را تکان دادم. عرفان حالِ چهار ماه پیشِ من را داشت. و شاید این حال و این افکارِ تلخ صد برابر تلخ تر از من میبود. شاید دل گرفته اش را حالا حالا ها نمیتوانست تسکین دهد.

دستم را روی شکمم گذاشتم و روی نیمکت به سمت عقب متمایل شدم

«عزیزم میدونم میشنوی. میدونم میفهمی ولی این تلخی ها هیچ وقت تو زندگی پایدار نیست. زندگی همیشه به روت میخنده بشرطی که توام گلِ لبخند تو ازش پنهون نکنی. وقتی پاتو تو دنیایِ ما ادمایِ خاکی گذاشتی ممکنه خیلی وقت ها با خودت فکر کنی چقدر دنیا بد اما... این فقط یه بُعد از زندگی.»

به آسمانِ پر ستاره خیره شدم و بدون توجه به سرِ پایینِ عرفان که سنگریزه ها را با پایش جابه جا میکرد نفسِ عمیقِ پر صدایی کشیدم

«هر وقت غمگین شدی. هر وقت دلت گرفت... میتونی سرتو بالا بکنی و به آسمون نگاه کنی و یادت بیاد که یکی اون بالا داره نگات میکنه که حتی اگه بی کس ترین ادم روی زمین هم که باشی واست از صد تا قوم و آشنا هم نگران تر و نمیداره دلت گرفته بمونه..... بهش لبخند بزن و مطمئن باش اونم جوابِ لبخند تو با یه قهقهه ی شادمانه که روی زندگیت اثر میذاره میده.»

فصل یازده

خودکار را در دستم فشردم. جملات در ذهنم نقش میبستند اما هر کار میکردم انگار دوست نداشتند بر روی کاغذ بیایند.

نگاهی به صفحه ی تقویم انداختم.

پنج شنبه 2 آذر 1391

دستِ دیگرم را بر روی شکمم کشیدم. چهارماه و سه هفته و پنج روزم بود و من روز به روز بیشتر به طفلم وابسته میشدم. وسواسم به غذا خوردن به راه رفتن و به خوردنِ سرِ وقتِ ویتامین ها و مکمل ها بیشتر شده بود.

نگاهِ دیگری به کاغذِ سفید و قلمِ بینِ دستانم انداختم.

یادِ تلاش هایِ عرفان برای اینکه وقتِ ویزیت هایی که از قبل داده است را فشرده تر کند و تا مدتی مطبش را تعطیل کند و بتواند به خودش سر و سامانی بدهد.

یادِ عرفانه که این روزها غذا پختش خوبِ رو به بالا شده بود.

یادِ صدای محمد مرصاد....

دستم را روی شکمم کمی فشردم.

خودکار را محکم تر گرفتم. باید خالی میشدم و راهی جز نوشتن نبود!

«دیرگهیست که دختری از دنیایش جدا شده است...»

دیرگاهیست که زنی جوان رو به میانسالی می رود...

دیرگاهیست که مادری لالایی شب هایش را با حق به خوردِ کودکش میدهد...

....

اهای مردمِ اطراف...

اهای اقوامِ غریبه تر از دشمن ها

کمی برای مراسمِ ترحیمِ روحِ مرده ی این زنِ تنها بنوازید...

کمی اشک بریزید.

آخرین ملاقاتتان را مثل همیشه خراب نکنید...

زن مرده است....

قلبِ ایستاده اش را در حصارِ جسمِ نلرزانید....

»..

قطره اشکی روی نوشته ام چکید. با سر انگشتِ اشارم سعی کردم پاکش کنم اما بدتر پخش شد. اهمیتی ندادم....

خاطره ی دیروز برایم جان گرفت.

-عرفانه گوشیت زنگ میزنه.

عرفانه از اشپزخانه داد زد:

-من کار دارم خودت جواب بده.

عرفان در حالی که سمتِ دستشویی میرفت گفت:

-عجبه خانوم گوشیشو به کس دیگه ای هم داد.

جوابی از سمتِ عرفانه نیامد.

قبل از اینکه قطع شود شکلکِ سبز رنگ را لمس کردم و سمتِ راست کشیدم.

-بله؟

-سلام ببخشید شما؟ عرفانه هستش؟

خشکم زد. صدای محکمش بر گلویم کوبید و اوارِ بغض ها را رویش نشانده.

عرفانه با محمد مرصاد دوست شده بود؟!

لبخندِ تلخی بر لبانم نشست. «بگو چرا مدتی از من دوری میکرد».

پلکِ راستم پرید.

باز هم نشناختت هورا. مگر صدایت هم عوض شده بود؟

سرم را پایین انداختم و با صدای گرفته و خش داری جواب دادم:

-عرفانه دستش بنده. بهش میگم بهتون زنگ بزنه خدافظ.

و قبل از انکه مهلتِ جواب دادن داشته باشد تماس را قطع کردم.

گوشی را روی مبل انداختم و سمتِ اتاقم اهسته حرکت کردم. دستی به موهایم که بلند شده و ریشه های مشکی اش اندازه ی یک وجب درآمده بود کشیدم.

سوزشی که در دستم احساس کردم مانع از فکر کردنِ بیشتر به دیروز شد. شصتم را بر روی بریدگی کاغذ که خونی قرمز ازش بیرون زده بود کشیدم و خون را روی انگشتم پخش کرد.

محمد مرصاد قلبِ مرده ام را لرزاندی!

بی توجه به سوزش انگشتم خودکار را محکم بین انگشتانم فشردم و دومرتبه کاغذِ سفید را خط خطی کردم

«محمد مرصاد حتی بعد از دیدنم هم به یادم نبودى نه؟ اگه بودى صدات انقدر خوشحال بود؟ انگار که من نباید تو را بشناسم... انگار... ولی حیف که حتی اگر نبینمت حسّت میکنم»

یادِ این چند روز افتادم که شب ها به یادِ محمد مرصاد به خودم و طفلم مرخصی میدادم و شاد بودن را کنار میگذاشتم و سرم را در بالش میفشردم و گریه میکردم.

با همان انگشتِ خونی، اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

باز خودکار به دست شدم

«تو مثلِ حضرتِ عیسی با وجودِ کوچولوت معجزه کردی عزیزِ دلِ مادر. میدونی چطور؟

...

اخه مرده رو زنده کردی.....

به روحِ خشک شده ی مامانت اب دادی و باعثِ این لبخندا شدی. خیلی خوشحالم. خیلی... از اینکه تو رو تو وجودم دارم پرورش میدم. از اینکه حسّت میکنم... از اینکه...»

با احساسِ ضربه ی خفیفی در شکمم نوشتنم متوقف شد. ضربه مثلِ یک تلنگر بود....

خودکار از دستم افتاد.

ناباور به شکمم خیره شدم و دستم را روی شکمم گذاشتم و زمزمه کردم

-فکر کنم انقدر حالم بده و منتظرِ ماهِ پنجم و لگد زدنِ توام که کم کم دارم خرافاتی میشم.

منتظر بودم تا ضربه ای دیگر بخورد و به من ثابت شود که خیال نبوده. اما انگار انقدر غرق در غم و غصه هایم بودم که دوست داشتم با خیالِ کوچکی خوشحال شوم.

سرم را عقب بردم و نفسِ عمیقی کشیدم

-اخ خدا اگه بدونی چقدر دوسش دارم.

به جمله ی جاهلانه ام ریز خندیدم.

وسطِ خنده های نخودی ام ؛ حرکتِ لیزِ ماندی مثلِ حرکتِ ماهی را زیرِ دستم احساس کردم و ضربه ای تلنگر مانند را در همان قسمت احساس کردم.

خنده ام قطع شد.

توهم نبود؟!

همانطور که به شکمم خیره شده بودم ناخوداگاه جیغِ بلندی کشیدم.ممتد و ادامه دار.....

درِ اتاق بشدت باز شد و عرفان وارد شد و با دیدنِ حالتِ من ترسیده گفت:

-چی شده؟ چی شده؟ هورا درد داری؟ حالت خوبه؟ چی شده اخه؟

جیغم را قطع کردم و نفس زنان و بریده بریده گفتم:

-ل...ل...

حرفم را قطع کرد.

-ل؟ یعنی چی؟

دستم را جلوی صورتش گرفتم تا مزاحمِ حرف زدنم نشود.

نفسی تازه کردم و همانطور که اشک میریختم گفتم:

-لگد...زد....

عرفان مات ماند.لحظه ای به من منقلب شده و لحظه ی دیگر به شکمم خیره میشد.

کمی که گذشت به خودش امد و جلوی پایم زانو زد و سفت و محکم در اغوشم گرفت.

دستانم روی شکمم خشک شد.

عرفان الان دو نفر را با هم بغل گرفته بود....

پلکم باز ماند و دیگر بسته نشد اما ریختنِ اشک هایم همچنان ادامه داشت.

دستِ راستش را بالا آورد و دستم را گرفت و باهم دیگر روی شکمم فشرد.

دمِ گوشم زمزمه کرد:

-مامان کوچولو....

مور مورم شد.

کمی خودم را به سمت عقب متمایل کردم و زمزمه کردم:

-عرفان....

-بله؟

معذب گفتم:

-میشه...یکم...فاصله بگیری؟

سریع ازم جدا شد اما دستش را از دستم دور نکرد. مثل پسریچه هایی که کار خطایی کردند خندید و دست دیگرش را به موهای سرش کشید.

انگار هم میخواست با چال لیش هم با موهای خوشفرم سرش دلم را ببرد تا این دفعه خودم او را بغل کنم...

-خیلی هیجان زده شدم نفهمیدم چی کار کردم. ببخشید.

سرم را پایین انداختم و جوابی ندادم. دوست داشتم لحظه ی لگد زدنِ کودکم را بار دیگر با تمام وجودم احساس کنم. انگار که تلنگر زد. انگار که بعد از جمله ام او هم خواست تاکید کند که او هم دوستم دارد.

لبخند زدم.

عرفان دستم را در دستش فشرد و گفت:

-اگه میدونستم اینطوری خوشحال میشی باید زودتر بهش میگفتی تو شکمت افتاب بالانس بزنه.

به چشمان شوخ نگاه کردم و خندیدم.

-خیلی حس خوبی داشت.

لبخند زد:

-از برق چشات مشخصه. انگار آبی چشات کمرنگ تر شده. خیلی کم دیدم آبی چشات کمرنگ بشه. همیشه وقتی واقعا خوشحالی کمرنگ تر میشن.

لبم را گزیدم و متعجب بهش خیره شدم.

-چیه؟ بهم نمیداد انقدر دقیق باشم؟

صادقانه گفتم:

-نه.

خندید و موهایم را بهم ریخت. از جایش بلند شد و سمتِ در رفت در همان حال گفت:

-مامان کوچولو امشب شام مهمون من میریم بیرون فقط یه شرط داره.

ابروهایم بالا پرید:

-چه شرطی؟

-منم باید یه بار این لگد زدن رو احساس کنم.

دوست داشتم بگویم خودت حامله شو احساس کن و انقدر به شکم من نجسب! که اگر هورای قبل بودم حتما این جمله ی بی معنی را میگفتم.

لبخندی زدم و گفتم:

-این دیگه بستگی به زمان بندی داره. به من ربطی نداره که.

لبخند زد و گفت:

-مرسی جوابِ سر بالا.

خندیدم.

در را باز کرد و با لبخند گفت:

-میدونستی این ابی کمرنگ خیلی به صورتت میاد؟

با گفتنِ این جمله سریع اتاق را ترک کرد.

خنده ام از تعجب خشک شد. دستی که روی شکمم بود را دلم نمی امد جدا کنم دستِ دیگرم را که به تشک تکیه داده بودم جدا کردم و به پیشانی ام چسباندم.

«عرفان نکن! تو عیسی دیگه نشو و این زنده را زنده تر از اینی که هست نکن. بزار دنیا برایش خاکستری با تکه های رنگی بماند. تماما رنگی اش نکن که بعد از رفتنت باز خاکستری میشود و او که عادت ندارد چشمانش به سوزش میفتد و اشک میریزد»

نفسِ حبس شده در سینه ام را به سختی بیرون دادم...

لحظه ای بعد دوباره یادِ کودکم و ضربه اش افتادم. خندیدم...ریز و نخودی....

با یاد آوری وقتِ دکترسه روزِ دیگر خوشحالیم بیشتر شد. الهه گفته بود با ضربه ی بچه ممکن است جایش را عوض کرده باشد و بشود دید جنسیتش چیست.

با خوشحالی از تشکِ تختم جدا شدم و سمتِ اینه رفتم. ناخودآگاه به چشم هایم خیره شدم. خودم هیچ وقت دقت نکرده بودم. آبیِ چشمانم کمی از تیرگی در آمده بود. و رگه هایِ مشکیِ درونش واضح تر شده بود.

با گونه هایِ سرخ از خجالتی که خودم هم نمیدانستم از کجا آمده است دوباره سمتِ تختم برگشتم و کوله ی دانشگاهم را از کنارِ تخت برداشتم و تصمیم گرفتم درس بخوانم تا کلاسِ فردا استاد اگر باز مثلِ جلسه ی پیش ناگهانی خواست در موردِ جلسه ی پیش سوالی بپرسد و خلاصه بخواهد امادگی داشته باشم.

-میشه...میشه یکی هم با خودم بیارم؟

خشک شدم.

تند به سمتِ عرفان نگاه کردم.

-کی رو؟

-یکی که رابطم باهاش جدی هستش.

-چقدر میشناسیش؟

عرفانه معذب به من خیره شد.

با صدای لرزانی گفتم:

-محمد مرصاد؟

ترسیده در جایش جمع تر نشست:

-هورا بخدا ناخوش. از وقتی که تو رو دیده همش بهم زنگ میزنه و اصرار میکنه ادرسِ خونه ای که توش زندگی میکنی رو بدم. حتی یه بار پشتِ تلفن احساس کردم گریه میکنه. هرچند که انکار کردش. هورا...من.. اصلا تو این مدتی که میشناختمش اینطوری پریشون ندیده بودمش...اون همیشه با سرِ پایین افتاده بهم سلام میکرد اما...اما حالا...اصلا اون محمد مرصادِ مغروری که میشناختم نیست...

لرز برم داشت و خلاصه و مختصر گفتم:

-نه...

عرفان از جایش بلند شد و سمت امد و کنارم نشست:

-چیزی هست که من نمیدونم؟

هیچ چیزی نگفتم. لرزشِ بدنم اجازه ی فکر کردن بهم نمیداد. میخواستم خوش باشم. میخواستم امشب را بخندم اما عرفانه به تمام خوشی ام گند زد و مظلومانه بهم نگاه میکرد.

عرفان دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

-هورا ضعیف نباش.

جمله اش کوتاه بود اما انرژی داشت که لرزش بدنم را قطع کرد. شاید گرمی دستانش موجب این اتفاق شد اما... اما دلم گرم شد... انقدر گرم شد که ناخودآگاه لرزش بدنم از بین رفت اما جوابم به عرفانه همان قبلی بود.

-نمیخوام ببینمش.

بجای عرفانه ، عرفان گفت:

-نمیخوای با زندگی قبلت روبرو بشی؟ یادم به هورایی چهارماه پیش بهم میگفت چطوری میتونم گذشتمو از خودم جدا کنم؟! چطوری میتونم به گذشتم فکر نکنم؟ اینو نگفت! فقط یه چطوری خالی در مقابل حرفِ ناپخته ی من زد اما همون چطوری باعث شد دهن من که هیچ وقت حرف کم نمیارم بسته بشه. تو واقعا میخوای از گذشت جدا بشی؟ نفس عمیقی کشیدم و با سری به زیر افتاده گفتم:

-نه. نمیخوام جدا بشم... اما....

-اما چی؟

-سخته....

عرفانه از جایش بلند شد و سمتِ اشپزخانه رفت. اشاره دستِ عرفان را بهش دیده بودم اما هیچی نگفتم. اگر عرفان تشخیص داده بود تنها باشیم پس حتما حرف هایی میخواست بزند که نمیخواست جلوی عرفانه بگوید.

به مسیر رفتنش چشم دوختم. چقدر این روزها ازم دور شده بود و مطمئن بودم هرچه از من دور میشود به محمد مرصاد نزدیک میشود. شاید باید خیالم راحت میبود که حداقل به شخصِ خوبی نزدیک میشود و تکیه میکند اما ناراحت بودم...

-بگو هورا چی سخته؟

لبانم را خیس کردم و سمتِ عرفان برگشتم و برای فرار از سوالش پرسیدم:

-تو....تو خودت اگه جای من بودی حاضر میشدی یاسی رو که بهت خوبی نکرده دوباره ببینی؟ اونم واسه جبران گذشته؟

-با این سوال میخوای بهم یادآوری کنی که من از تو بدبخت ترم و زنم تمام مدت قصد داشته از شرم خلاص شه؟
با شنیدن قدم های عرفانه جوابی بهش ندادم.

-من میرم طبقه ی خودم. کارتون تموم شد بهم بگین چی کار کنم.

به گوشیش که در دستش روشن و خاموش میشد خیره شدم. نگاهم را دید و گوشی را پشتش قایم کرد و سریع سمت در خروجی رفت و بدون حرفی کفش هایش را پوشید و از خانه خارج شد.
نفس عمیقی کشیدم:

-چرا بین این همه آدم خوب و قابل اعتماد عرفانه باید با محمد مرصاد آشنا میشد؟

دستش را از روی شانه ام جدا کرد و به دسته ی مبل تکیه داد و کامل سمتم برگشت و سنگینی نگاهش را بر روی نیم رخم احساس میکردم و من مصرانه به نقش های قالی خیره شده بودم.

-یه سری سوالا هستن که جوابی بهش ندن بهتره چون بیشتر گیج و ناامید میشی.

-تو ام از این سوالا تو ذهنت داری؟

بدون مکث گفت:

-آره.

بسمتش برگشتم. از جایش بلند شد و گفت:

-الان میام

و سریع سمت پله هایی که به طبقه ی بالا میرسیدند رفت. طبقه ای که با وجود 4 ماه بیشتر بودنم در این خانه هنوز سمتش نرفته بودم.

با دی وی دی که در دست داشت از پله ها پایین امد. کنجکاو به او که سمت دی وی دی پلیر میرفت خیره شدم. دی وی دی را در دستگاه گذاشت و کنارم روی مبل نشست و دستگاه بعد از خواندن دی وی دی ؛ آن را به نمایش گذاشت.

با دیدن فیلم جشن عروسی او و یاسی متعجب بهش خیره شدم.

خونسرد گفت:

-برعکس تو که از گذشتت میترسی من میخوام بهت نشون بدم از روبرو شدن با گذشتت نمیترم بلکه ازش عبرت میگیرم واسه محکم شدنم. واسه جبران کارای اشتباهم و خیلی چیزای دیگه.

به تلویزیون خیره شدم

-ولی این چه ربطی به سوالم داشت

با انگشت مردی موزیتونی که چشمان خوشحالتِ عسلی رنگ داشت و پا به پای عرفان میرقصید و گاهی باهاش شوخی میکرد را نشان داد.

-این سوال بی جوابم هستش.

ابروهایم بالا پرید. گیجی ام را که دید بیشتر توضیح داد:

-چرا بین این همه ادم دوست صمیمی دانشگاه؟

نفس عمیقی کشید و احساس کردم تلاش میکند تا جلوی لرزش صدایش را بگیرد و همچنان از نظرم محکم جلوه کند:

-هرچند که جوابشو میدونم.....

-مگه چه اتفاقی واسش افتاده؟

-با یاسی میخواد ازدواج بکنه.....

نفسم را با صدا حبس کردم.

-چرا من از خیانت زنم عصبی نیستم؟ چرا رو نیارم به مشروبای کوفتی که هیچ وقت بهش لب نزدم؟ چرا خودم رو تو هزارتا کوفت و درد و زهرماری که باعث بدبختیم میشه غرق نمیکنم؟ اصلا چرا خودمو نمیکشم تا انقدر این فکر که زنم دوسم نداشته اذیتم نکنه؟

متعجب به چهره ی سرخ و رگ برجسته ی گردنش خیره شدم. همانطور خیره به تلویزیون ادامه داد:

-چون میدونم همه تقصیرا گردن من. شایدم همش نه... اما بیشترش هست... اینا سوالایی هستن که من جوابشونو بهتر از کف دستم میدونم اما نمیخوام بهشون فکر کنم.

سرش را سمتم برگرداند.

-چرا؟

-چون فقط خریّت و نامردیِ خودم رو نشون میده.

عصبی خندید و به پشتی مبل تکیه داد.

-فکر کنم اگه نگم با اون چشمای کنجکاوت هی تو صورتم زل بزنی.

سریع سرم را پایین انداختم. چقدر این رویِ عرفان برایم غریب بود. انگار که نزدیک انفجار بود اما همچنان مصرانه خودش را میخواست خونسرد نشان بدهد.

احتمال میدادم حرفهای خوبی نزنند.

با نگرانی به شکمم خیره شدم. دوست داشتم گوش های بچه ام را بگیرم تا حرفهای عرفان را نشنود و با این بُعد از زندگی آشنا نشود....

-اولین باری که یاسی رو دیدم تو ماشین محمد بود. موقعی بود که دفاع از پایان ناممون تموم شده بود

-ولی من فکر میکردم تو ساختمون پزشکا....

وسط حرفم پرید:

-عرفانه هیچ وقت ازم در موردِ یاسی و اشناییم باهاش صحبت نکرد چون توی ساختمون دیده بودتش فکر میکرد اشناییمون از اونجا بود.

به چهره ی گیجم نگاهی انداخت و ادامه داد:

-دومین بار یاسی همراه با ما اومد کوه. چندتا دیگه از بچه های دانشگاه هم بودن. از شخصیتش خیلی خوشم اومده بود. بیخیال بود و شاد و با همه زود از درِ دوستی وارد میشد. همون لحظه هم متوجه توجه های زیادِ محمد بهش شدم اما خودم رو به ندیدن زدم و بعد چند بار دیدن و بیرون رفتن بالاخره به محمد گفتم از دختر عموش خوشم اومده. نتیجه ی حرفم یه مشت بود و داد که من به تو اعتماد کردم اونوقت تو به ناموس من به یه چشمِ دیگه نگاه میکنی؟! اما من همچنان رویِ حرفم اصرار کردم. همه ی صداقتم رو ریختم رو. دو ماه بیشتر بود با یاسی میرفتیم بیرون و من هر روز بیشتر شیفته ی اخلاقش میشدم. بالاخره باید میگفتم. اونقدر صادقانه و عاجزانه بهش گفتم که بالاخره در مقابلم کم آورد و اروم شد. اروم شد اما یه نگرانی رو تو حرکاتش احساس میکردم. مطمئن بودم محمد هم یاسی رو دوست داره اما از طرفِ یاسی حرکتِ خاصی رو ندیده بودم و با خودم فکر میکردم شاید اون محمد رو دوست نداره و نظرش سمتِ من جلب بشه. یه ماه بود اوضاعِ دوستیمون درهم بود. محمد ساکت شده بود. یاسی دیگه باهامون بیرون نمیومد تا اینکه بعدِ گرفتنِ واحد تو ساختمون پزشکا محمد اومد پیشم و گفت میخواد عروسی کنه و بره خارج. به این فکر نکردم که چرا میخواد عروسی کنه. به این فکر کردم که تو جشنِ عروسی یاسی رو میبینم.

محمد عروسی کرد و تو جشنِ یاسی رو دیدم. همه ی حواسم سمتش بود و اون.... خب اونجا فهمیدم یاسی محمد رو دوست داره.... یه گوشه نشسته بود و بعضی وقتا که نمیتونست خودش رو کنترل کنه میرفت دستشویی و وقتی میومد بیرون چشاش سرخ بود.....

بعدِ عروسی؛ محمد یه هفته بعد با زنش میخواست بره کانادا. تو این یه هفته فهمیدم یاسی تو ساختمونی که من مطب زدم اون هم مطب داره و متخصص مامایی و مشاوره قبل و بعد زایمان هستش. همین باعث شد کم کم بهم نزدیک بشیم و آخر هفته وقتی بهش حسمو گفتم هیچی نگفت فقط ازم پرسید منم واسه بدرقه ی محمد میام یا نه؟! که گفتم میام....منم دیگه حرفی از خودم نزد و بهش فرصت دادم.

تو فرودگاه یاسی خندون به محمد گفت داداشی بهمون تبریک بگو. عرفان میخواد بیاد خواستگاری و من هم راضیم. تعجب کردم. تبریک وا رفته ی محمد یکم ناراحتم کرد اما خوشحالی رسیدن به یاسی واسم مهمتر بود واسه همین به محمد توجهی نکردم .

سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

-موقعی که یاسی پیشنهاد داد به تو بگیم بچت رو به ما بدی. موقعی که گفت واسه احساس راحتی تو یکم بهت ابراز علاقه کنم و بریم پیش یه آشنا و صیغه 9 ماهه واسمون بخونه و قضیه حامله بودن رو ازش مخفی کنیم تا بعدا بگیم بچه ای که داریم بچه ی یاسی هستش....اون روزا فکر میکردم یاسی داره سعی میکنه زندگیمونو نگه داره اما حالا میفهمم نتونست....

کلامش را برید و دکمه ی استپ کنترل را فشرد.

-نتونست چی؟

صورتش را بین دستانش قایم کرد و صدای گرفته اش گرفته تر به گوشم رسید:

-نتونست تحمل کنه. نتونست بیشتر از این زندگیش رو با کسی که دوستش نداشت تحمل کنه. موقعی که رفتم پیشش بهم گفت موقعی که محمد باهاش حرف از علاقه ی من زده ناراحت شد. فکر کرد محمد دوشش نداره و عصبی از این موقعیت پیش اومده گفته که باید فکر کنم هرچند جوابم مشخصه عرفان پسری که مورد علاقه ی خیلی از دختراست....اینا رو به محمد گفت و محمد واسه اینکه فکر میکرد سر راهه ما دو تا هستش کشید کنار و به خواست مامانش با یکی از دختر دوستای مامانش ازدواج کرد و چون تحمل نداشت رفت.....یاسی هم که مطمئن شده بوده محمد علاقه ای بهش نداره جواب خواستگاری من رو داد و بعد 3 ماه نامزدی؛ عروسی کردیم. یادم نمیره چقدر به مامان محمد اصرار میکرد که محمد مثل داداشمه باید تو عروسیم باشه و بالاخره انقدر از همه طرف محمد رو تو منگنه قرار داد که واسه عروسیمون اومد....

زهر خند زد:

-میبینی چقدر داستانمون پیچ در پیچ بود؟ با این اوصاف من باید تارک دنیا بشم نه؟ اینکه هم خربت کردم که رو زندگی سه نفر قمار کردم که شاید با یاسی خوشبخت بشم و بتونم یاسی رو عاشق خودم کنم هم اینکه تو این قمار زنم رو باختم و زنم بالاخره دووم نیورد. مثل محمد که دووم نیورد.....وقتی که یاسی گفت یک ماه قبل از ورود تو به زندگیمون با محمد در ارتباط بود...وقتی گفت اول خودش به محمد ابراز علاقه کرده بود...وقتی گفت محمد رو شیر

کرد که ما دو تا عاشقِ همیم ما دو تا نیمه ی گم شده ی همیم نمیتونیم بدونِ هم ادامه بدیم...وقتی اتیشِ زیرِ خاکسترِ محمد رو روشن کرد...وقتی گفت خودش دلیلِ برگشتِ محمد به ایران بود...شکستم...سخته یه مرد این حرفا رو از زنش که عاشقش هست بشنوه....

-سخت تر از همه این بود که قرص میخورده تا یه وقت باردار نشه و واسه ی جلوگیری از هر نوع شکی پیشِ دوستش میرفته و دوستش هم با یه عالمه فیلم بهمون گفت نمیتونیم باردار بشیم....

از روی مبل بلند شد و روی زمین نشست:

-به این فکر میکنم که یاسی نتونست سرِ کاری که کرده بمونه.نتونست نتیجه ی لج و لج بازی با محمد رو ببینه و فرار کرد.....اما من مثل اون ترسو نیستم....فرار نمیکنم....اما نمیذارم حرفایِ مردم و نتیجه هایی که شاید به مذاقم خوش نیاد از پا درم بیاره. واسه همین خیلی راحت با یاسی برخورد میکنم.واسه همین از گذشتم نمیتروسم....این اتفاقا همش میتونه یه داغ باشه رو دستت که دفعه ی دیگه در برابر مشکلات محکم تر بایستی نه اینکه فرار کنی....

رویش را کامل سمتم برگرداند و لبخند زد و دستانم را گرفت:

-هورا تو باید محکم شی.این دخترِ ضعیفی که من روبروم میبینم بالاخره باید از یه جایی شروع کنه.

به قهوه ای سوخته ی چشمانش خیره شدم:

-چه شروعی اخه؟شروع واسه چی؟

-تو قرار یه مادر بشی.یه مادری که علاوه بر خودش باید از یه موجودِ دیگه که کمتر از پنج ماه دیگه بدنیا میاد مواظبت کنه.این مادر میتونه ضعیف باشه که با هر باد و نگاهِ اذیت کننده و حرفایِ ناخوشاید بشکنه؟؟؟ تو دوست داری بچت ازت به دیدِ یه موجودِ شکننده یاد کنه؟ نمیخواهی محکم شی؟اونقدر محکم که نیاز نداشته باشی به هیشکی تکیه کنی؟

سرم را پایین انداختم:

-چرا دوست دارم اما...

وسطِ حرفم پرید:

-اگه دوست داری دیگه امایی این وسط وجود نداره.پس امشب با دیدنِ محمد مرصاد و برخوردِ عاقلانه و عادی باهاش اولین قدم رو برمیداری.چطوره؟

لبخندِ اطمینان بخشش و چالِ رویِ لپش که نوید از پُل های خوشبختیِ آینده میداد.نوید از هورایی تازه که ارزویِ هورایِ قبل بود دلم را گرم کرد.

-مرسی.هیچی جز این نمیتونم بهت بگم.واسه اینکه منو به خودم بیاری حرفا و اعترافایی که واست سخت بود رو به زبون آوردی.متاسفم.

دستم را فشرد:

-متاسف نباش چون احساس سبکی زیادی میکنم.حالت چشات موقعی که کسی پیشیت درد و دل میکنه واقعا آرامش خاصی رو به طرف مقابلت القا میکنه.

خجالت زده خندیدم و بحث را عوض کردم:

-تا من میرم حاضر شم تو برو به عرفانه خبر بده.

از جایم بلند شدم و سمت اتاقم رفتم و تا وقتی که در اتاقم را نبستم نگاه خیره اش را بر تیره ی کمرم احساس میکردم.

به در بسته شده تکیه دادم و دستم را روی شکمم گذاشتم:

«خوب شد گوشاتو نگرفتم.توام شنیدی نه؟وقتی پاتو تو این دنیا گذاشتی اولین قدم رو اونقدر محکم بردار که همه ی اطرافیان واست دست بزنن باشه عزیزم؟»

لبخند زدم

«فکر کنم امشب شب پرماجرایی رو در پیش داریم.دستای مامان رو ول نکنیا.مامان دلش به تو گرمه»

ضربه ای به شکمم خورد.دلم ضعف رفت از اینکه کودکم با ضربه های گاه و بی گاهش حضورش را به من اعلام میکرد و نسبت به حرف هایم عکس العمل نشون میداد.

با لبخند سمت کمد رفتم تا بین سه چهارتا مانتویی که داشتم بهترینش را برای امشب انتخاب کنم.هرچند که میدانستم بهترین انتخابم ختم به همان مدل مانتوی دانشگاه منتهایا با رنگ بژ میشود .

-اومد.

با صدای هیجان زده توام با خجالت عرفانه دست از افکار پریشانم برداشتم اما حرکتی مینا بر علاقه به جمله ی عرفانه در ظاهر نشان ندادم و همین بیتفاوتی ام موجی نگرانی را از چشمان عرفانه به سمتم وارد کرد.

با انگشت اشاره ام دایره ی شیشه ای گردان وسط میز را میچرخاندم.

-سلام.

«دستم را گرفته ای دیگر نه؟»

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا آوردم و زمزمه ی سلامی اهسته از دهانم خارج شد.

محمد مرصادبا عرفان دست داد و اظهار خوش وقتی کرد

در حالی که نگاه خیره و سنگینش را روی خودم احساس میکردم با ارامشی که بوی ارامش همیشگی را نمیداد روی صندلی روبه رویم نشست.

شروع به کشیدن اشکال مختلف و درهمی روی میز کردم که فکر کنم همه ی آنها به حالت های مختلف ابرو ختم میشد.

در حال کشیدن بودم که دست مردانه ی محمد مرصاد که مشخص بود بقصد گرفتن دستانم جلو آمده اند را با فاصله ی اندکی از دستانم دیدم. شکل کشیدن را متوقف کردم و به دستانمان خیره شدم. در همان نزدیکی ایستاد و دستش را مشت کرد و اهسته عقب کشید.

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم که بین سکوت سنگین میز خیلی بچشم امد اما به روی خودم نیاوردم. برای اینکه دوباره این اتفاق نیفتد دستانم را سریع زیر میز بردم و زیر شکم برآمده ام قفل کردم.

ارامش دوست داشتنی سراسر وجودم را در برگرفت. انگار کودکم را بغل کرده بودم.

سکوت پر از معنی میز توسط عرفان شکسته شد:

-من برم غذا سفارش بدم. چی میخورید؟

لبانم را تر کردم. این همه تشریفات و نقش بازی کردن ها برای تنها گذاشتنمان بود در صورتی که همه ی مان بهتر میدانستیم که گارسون سر میز می اید و سفارش میگیرد؟! اصلا وقتی عرفانه همچنان سر میز حضور داشت برای چه عرفان قصد ترک میز را داشت؟!

-هورا خانوم؟ تو چی؟

لحن کشیده ی «خانوم» من را از افکارم جدا کرد.

-من چی؟

لبخند زد و چال گونه اش دیدم از چشمانش منحرف کرد.

-همه گفتن چی میخورن فقط شما موندی. منتظر شما!

بدون دلیل از لفظ کلمه ی «شما» خطاب به خودم از جانبِ عرفان خوشم آمد. لبخندی زدم که مطمئن بودم چالِ گونه ام را به نمایش میگذارد.

-جوجه بدونِ استخون.

و فکر کردم سرِ این میز همه چالی بر رویِ گونه یشان دارند به جز عرفانه.

عرفان که بلند شد عرفانه هم سریع از رویِ صندلی اش بلند شد و همانطور که دستِ عرفان را میگرفت با عجله و سر به زیر گفت:

-منم برم دستامو بشورم.

نمایشِ مسخره ای بود وقتی هر 4 نفرمان به فیلم بودنش مطمئن بودیم.

به دور شدنِ خواهر و برادر خیره شدم. سرویسِ بهداشتی سمتِ چپ بود اما عرفانه حتی به آن سمت نگاه هم نینداخت و با عرفان به سمتِ بیرونِ رستوران حرکت کرد.

-دلم واست تنگ شده بود.

سعی کردم هورایِ جسور و قوی بشوم که عرفان ازم تقاضا کرده بود.

-خیلی زود. باید یه دو سه سال دیگه دلت تنگ میشد.

-عوض شدی بانو. از اون جملات تو فروشگاه فهمیدم عوض شدی اما بانو هورایِ قبلِ آنقدر جسور نبود. حالا که دارم دقت میکنم میبینم خیلی عوض شدی.

-عوض شدم اما برعکسِ خیلیا عوضی نشدم.

.....

-هورایِ تو سری خور بیشتر بابِ میل بود؟

از جایش بلند شد. فکر کردم آنقدر از دو جمله ی پیش پا افتاده ام رنجید که ترجیح داد برود. اما با نشستنش بر رویِ صندلیِ کنارم حدسم را خط زدم.

شانه ام را گرفت و اهسته من را سمتِ خودش برگرداند.

-این هورایی که تو دریایِ چشمت میبینم رو دوست دارم. خیلی زیاد. وادارم میکنه تحسینش کنم. اما...اما این نیشِ کلامِ خیلی واسم سخته.

نگاهم را از اطراف جدا کردم و میخِ چشمانش شدم.

-خیلی وقته دیگه واسم تحسین کردن خانواده ای که تو بدترین شرایطی که بهشون نیاز داشتم اما پشتمو خالی کردن مهم نیست. اینا همه حقیقتِ محمد مرصاد؛ نیشِ کلام نیست. اینا حقیقتایی هستن که 4 ماه تو دلم خاک خوردن و حالا که دارم میگم متهم به عقرب بودنم میکنی؟

لحنم توبیخی بود اما دل را میسوزاند. تمام کلماتم را در نهایتِ خونسردی بیان کردم اما محمد مرصادی که هورا را میشناخت برایش ماسکِ بیتفاوتی وجود نداشت و تماما عجز و ناتوانی ام را در پشتِ این نقاب میدید.

-قبول کن هورا تو...

وسطِ جمله اش پریدم:

-قبول کنم که تُفِ سر بالام؟

لبخند زد و موهایی که از شالم بیرون زده بودند را با ارامش درونِ شالم کرد:

-بزار حرفمو کامل بزنم. گارد بگیر بانو من بی سلاح بی سلاحم.

لحنش مسخم کرد. آنقدر سرِ شدم که چکیدنِ یک قطره اشک از چشمانم را حس نکردم.

دستش را به گونه ام کشید و قطره ی اشکم با ردی که بر صورتم گذاشته بود را پاک کرد.

-هورا وضعِ الانِ خانواده رو تو که ندیدی دیدی؟ یه لحظه خودتو جای ما بزار. اینکته برگه ی آزمایشِ حاملگیِ هورای سر به زیرمون جلو رومون باشه که از قضا جوابشم مثبت.....

جمله اش را برید و ناتوان نفس عمیقی کشید:

-نمیگم کارمون درست بود. اصلا همچین ادعایی ندارم اما...اون حرفا همشون از سرِ عصبانیت بهت گفته شد. میدونی خونه چقدر سوت و کور شده؟ میدونی خانوم جون تو نمازش موقعِ دعا کردناش هورا از زبونش نمیفته. میدونی طاها چقدر ساکت شده؟ میدونی هیوا هر وقت که اسمت میاد تا یه ساعت گریه میکنه؟ اونم واسه خاطرِ حرفایی که بهت زد؟ میدونی اقا جون کار کردن رو به طورِ کلی گذاشته کنار؟ اقا جونی که هیچ وقت نمیتونست بدونِ کار کردن زندگی کنه....

قطره ی اشکِ بعدی را احساس کردم. با تمام وجود.

-این واسه من این چهار ماه میشه مرصاد؟ هان؟ اینا واسه من رنجی که ذره ذره تو این چهار ماه کشیدم میشه؟؟؟ حتی تو این چهار ماه نیومدید دنبالم... حتی سراغمو نگرفتید. شاید تهران خیلی بزرگ باشه. اما کوچیکتر از اون چیزی که فکرشو میکنی... این حرفِ خودت بود. اگه یه لحظه به فکرم بودید. اگه یه لحظه براتون مهم بودم میومدید دنبالم. چرا نیومدید هان؟ چرا گذاشتید تو حساس ترین و شیرین ترین لحظاتِ زندگیم اویزون این و اون شم؟ چرا گذاشتید تا این حد خوار و خفیف شم؟ هان؟ چرا؟

کلافه دستی به موهایش کشید. در همان لحظه گرمی دستانِ بزرگی را بر روی بازوهای لرزانم احساس کردم. گرمی اشنا و عطرِ دوست داشتنی که باعث شد آرامشم برگردد بی شک متعلق به عرفان بود.

-هورا....من...اگه میگشتم چی کار میتونستم بکنم هان؟ از همین لحظش میترسیدم. از این لحظه ای که تو ازم یه سوالایی رو پرسی که خودمم جوابشو نمیدونم. من ترسوام خیلی ترسو. اگه ترسو نبودم که وقتی زیرِ تهمتای خانواده داشتنی جون میدادی و سعی میکردی بفهمونی که اشتباه میگن می ایستادم و میگفتم علیرضا ادمِ درستی نیست نباید بهش اعتماد کرد. میگفتم باید تحقیق کرد. اما حتی اگه بی گناهی ثابت میشد نهایتش چی میشد؟ وقتی پدر بودن علیرضا اثبات میشد صیغتون خواه یا ناخواه حکمِ جدی پیدا میکرد و تو میرفتی زیرِ سقفِ ادمی زندگی میکردی که بیشتر از الان که ازادی رنج میبردی

-رنج بردن من بهتر از این نبود که به طفلِ بی گناهم بگن حروم زاده هان؟

خیره نگاهم کرد و جوابی نداد.

-محمد....

زمزمه ام را شنیدم و ناگهانی در اغوشم کشید. لرزش شانه هایش را احساس میکردم. با صدایِ خش داری زیرِ گوشم گفت:

-هیچ وقت خودمو نمیبخشم....هیچ وقت...

سریع از من جدا شد و قبل از انکه بتوانم صورتش را ببینم بسمتِ درِ رستوران حرکت کرد.

زانوانم شل شد. رویِ صندلی اهسته نشستم. چقدر محکم بودن سخت بود....سخت بود تنها در اغوشِ برادرِ نامردم بمانم و زیرِ لرزش شانه هایش همچنان سراپا باشم....انگار که از زیرِ خروارِ ها خاک بیرون آمده ام و اکسیژنِ زیادی یک جا به شش هایم رسید.

سرم را پایین انداختم

«گریه نکن هورا. گریه نکن...گریه نکن لامصب...گریه نکن»

با دست هایِ لرزان خواستم اشک هایم را پاک کنم که عرفان دست هایم را گرفت و من را اهسته از رویِ صندلی بلند کرد و از رستورانی که همه ی افرادِ در آن به من خیره شده بودند بیرون آورد.

در گوشه ای از حیاطِ با صفایِ رستوران محمد مرصاد را دیدم که عرفانه کنارش سر به زیرِ ایستاده بود و محمد مرصاد بی توجه به او صورتش را بینِ دو دستش فشار میداد.

اهسته از عرفان جدا شدم و سمتش قدم برداشتم.

«با من باش باشه؟ اخه از این به بعد میخوام بقیه رو از خودم برونم. من رو ترک نکن عزیزم باشه؟...خیلی دوست دارم»

لگدی را در گوشه ی چپ شکم احساس کردم. بین اشک هایم لبخند زدم. یک لبخندِ مادرانه....

جلوی محمد مرصاد ایستادم. سرش را اهسته اهسته بالا آورد.

پلک هایش خیس بود. پلکم پرید

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را محکم تر روی شکم قفل کردم.

-محمد لازم نیست خودتو سرزنش کنی.... حتی اگه تو... خودت رو نبخشیده باشی... من بخشیدم...

صورتش متعجب شد. به چشمانش و پلک های خیسش خیره شدم و ادامه دادم:

-من بخشیدم و فقط ازت میخوام دیگه پیشم نیای.... بزار گذشتم حداقل تو پنج ماهه آینده همین

بمونه.... فعلا... نمیخوام ببینمتون... نمیتونم ببینمتون. اذیت میشم... خیلی اذیت....

قولم به عرفان را شکستم اما راحت شدم. من اذیت میشدم. و وقتی من اذیت شوم مطمئنا طفلم هم اذیت میشد و من

این را نمیخواستم. میخواستم بقیه ی دوران حاملگی را شاد باشم اما با دیدن محمد مرصاد تمام غصه هایم به طرفم

هجوم می آوردن

پشتم را بهش کردم. صدایش را که ناباور اسمم را صدا میکرد شنیدم:

-هورا....

اهمیتی ندادم و سعی کردم با آرامش قدم بردارم. کنار عرفان که رسیدم گفتم:

-نمیخواهی محکم بشی؟ نمیخواهی با مشکلاتت رو به رو بشی؟ میخواهی تا ابد از شون فرار کنی؟

-چرا... میخوام محکم شم... محکم هم میشم. اما... اما نیاز دارم یه مدت با خودم خلوت کنم. همین.

تنها نگاهم کرد هیچ چی نگفت.

-فکر نکنم تو این رستوران بشه دیگه غذایی خورد از بس توش بلبشو راه انداختیم.

سرش را به معنای موافق تکان داد.

-نمیخواهی حرف بزنی؟

-نه.

لبخند زدم و سمت ماشین راه افتادم

سخت بود لبخند بزمن در حالی که یکی از اعضای خانواده ام که در عذاب عذاب وجدانش میسوخت را پشت سر گذاشته بودم. سخت بود نگاه های محمد مرصاد را بر قدم هایم احساس کنم. نگاه هایی که امیدوار بودن به برگشتنم را هم حتی با آن که پشتم بهش بود احساس میکردم....خیلی سخت بود....

-خسته شدم از بس تو خونه موندم.

نفسم را به بیرون فوت کردم. بار چندی بود که عرفان مثل بچه ها کانال تلویزیون را عوض میکرد و به در خانه ماندن غر میزد .

جوابش را ندادم و مشغول قاچ کردن سیب سرخ درون ظرف شدم.

تکه ی اول را خواستم به دهانم ببرم که عرفان یک دفعه سر جایش نشست و تکه سیب را از دستم بیرون آورد و در دهان خودش جا داد.

با دهان باز به او که با رضایت سیب را میجوید خیره شدم.

-فکر کنم میخواستم بخورم.

با دهان پر گفت:

-وقتی بهم اهمیت نمیدی همین میشه دیگه. دارم میگم حوصلم سر رفت.

چینی به بینی ام انداختم.

-با دهن پر حرف نزن.

و رویم را از او گرفتم.

-بیا بازی کنیم.

متعجب گفتم:

-چه بازی اونوقت آقای بزرگسال؟

خندید و قاچی دیگر سیب از دستم کش رفت.

-همچین میگی بزرگسال انگار ماها حق بازی کردن نداریم. گل یا پوچ خوبه؟ توام لازم نیست از جات حرکت کنی.

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم.

تکه ی کوچک دستمال کاغذی را گرد کرد و در مشتش جا داد و با حرکات عجیب غریبی که انجام میداد سعی میکرد من را گیج کند که واقعا هم موفق شد. خنده ام گرفت.... انچنان با شور و هیجان دستانش را به هم چسبانده بود و سمت راست و چپ صورتش میبرد و تند تند تکانشان میداد که هر که نمیدانست فکر میکرد نوعی رقص انجام میدهد.

-کدوم؟

شبهه پسر بچه های تخس شده بود. مخصوصا که موهای خوشفرمش شلخته وار بر روی پیشانی اش ریخته بودند. با لبخند به مشت هایش خیره شدم.

-خیلی گیج شدم.

-مظلوم نمایی نکن ارفاق نداریم.

خندیدم. مچ دستش را گرفتم و با سنگینی نزدیک تر رفتم و بر روی دستانش تمرکز کردم.

-ما دو نفریم الان بچمم بهم کمک میکنه خودتو بازنده حساب کن

نه خندید نه جوابم را داد من هم انقدر به دست هایش دقت کرده بودم که توجه خاصی نشان ندادم.

دست راستش را برداشتم و جلوی چشمم بردم و متفکر بهش خیره شدم.

صدای نفس هایش کمی بلند تر شده بود. شاید از این همه دقتم سر یک بازی خسته شده بود. برای همین گفتم

-یکم صبر کن.. اووم فکر کنم این باشه.

و دست راستش را که بین انگشتانم بود را فشردم و تکان دادم.

سریع دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-نه اشتباه گفتمی... من حوصلم برگشت سر جاش برم بخوابم. شب بخیر.

و سریع از جایش بلند شد و سمت طبقه ی بالا رفت.

متعجب به حرکت نامعقول و متعجب تر به جمله اش فکر کردم! شب بخیر؟؟ الان که ظهر بود!

-مشخص نیست.

نا امید به الهه خیره شدم.

-یعنی چی؟

-پاهاش رو به هم چسبونده.

-ولی اون هر روز حداقل پنج شش تا لگد میزنه.

-خب این دلیل نمیشه که عزیزم.مثل اینکه خیلی بچت محجوب که وقتی میای اینجا خودشو واسه ما میگیره.

خندم گرفت.اما با ناراحتی گفتم:

-دوست داشتم زودتر بفهمم دختر یا پسر!

لبخند دلجویانه ای زد و گفت:

-ایشالا وقتی دیگه که اومدی یکم از حجب و حیا کم میشه.مکمالاتو میخوری؟

-اوهم میخورم.

-اینطوری بغض نکن بچت ناراحت میشه کز میکنه.

لبخند زدم.

-همش تقصیر خود و روجکشه.

خندیدم....خندیدم.

بعد از صحبتها و سفارشات لازم از مطب بیرون زدم.عرفان دست به سینه به ماشین تکیه داده بود.با دیدن من که

دستم به کمرم بود لبخند زد و در ماشین را برایم باز کرد.

با لبخند و سنگین سوار شدم.او هم سرعت سوار شد.

اهسته ماشین را میراند.مثل همیشه.....

لبخند زدم و دریچه ی کولر سمت خودم را تنظیم کردم.

-چند وقتی عرفانه ازم دوری میکنه.

-چون میبینت گیج تر میشه.

متعجب بهش نگاه کردم:

-گیج؟

-خب تو به طورایی از محمد مرصاد کینه به دل داری و همش دست رد به سینه میزنی و اونو تو ذهنت متهم

میکنی...

وسط جمله اش پریدم:

-من مرصاد رو متهم نمیکنم. فقط نمیخوام ببینمش.

-ترسو.

-ترسو نیستم.

-چرا هستی وگرنه انقدر ازش فرار نمیکردی.

-چرا باید سمت ادمی برم که چهارماه حتی دنبالم نگشت؟

-خب اون دلیل داشت

چشمانم را گرد کردم و سمتش برگشتم.

-اون دلیل به نظرت منطقی بود؟

نگاهش را میخ چشمانم کرد. ترسیده گفتم:

-عرفان جلوت.

سریع رو به رو را نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و دستش را بین موهایش کشید و بهم ریختشان. لبخند زدم. چقدر

دوست داشتم من هم دستی بر موهایش بکشم.

سرم را پایین انداختم و در ذهنم دستم را که این گونه هوس ها را کرده بود تویخ کردم.

لبخند زدم و دستم را بر شکمم کشیدم. بی شک کودکم از دیوانه بودن مادرش میخندد.

از تصویر خنده ی کودکی پاک لبخندم عمیق تر شد و با همان لبخند سرم را بالا گرفتم که نگاه عرفان را بر روی خودم دیدم:

-رانندگی میکنی دیگه؟

-اینجا خلوت خب.

-من جونمون رو دوست دارم.

لبخند پر شیطنتی زد.

-مرسی از اینکه جون من هم واست مهم.

من هم مثل خودش لبخندم طعم شیطانی گرفت:

-ولی من منظورم خودم و کوچولوم بود.

چپ چپ نگاهم کرد و قهقهه ی من به هوا رفت.

حال و هوایمان از وقتی عرفان دیگر به مطب نمیرفت خیلی خاص شده بود و این خاص بودن کم کم من را میترساند.

پلک زدم و کمی برای باز کردن چشمانم مکث کردم. میخواستم این لحظه و این خنده ها و این شیطنت های کودکانه که از هردویمان بعید بود را در ذهنم حک کنم.....

همراه با نفس عمیقی چشمانم را باز کردم و عرفان بمحض باز کردنشان گفت:

-بریم پارک؟

با دقت نگاهش کردم. چقدر این مرد از بیکاری فراری بود.

لبخند زدم:

-بریم.

با آرامش رانندگی کرد و من هم بی توجه به روشن بودن کولر ماشین شیشه را پایین کشیدم و با لبخند به بیرون خیره شدم.

نگاهم را سمت آسمان کشاندم. انگار از پس ابرها لبخند خدا را میدیدم. و یک لحظه با خودم فکر کردم چقدر این لبخند شبیه لبخند عرفان است.....

لبخند عمیقی زدم و موهایی که بر اثر باد از شالم بیرون زده بود را دوباره تو کردم.

دست عرفان را دیدم که سمت ضبط رفت و سی دی جدیدی در ضبط گذاشت.

بیتوجه به عرفان دوباره به دنیای بیرون خیره شدم. دنیایی که سه ماه و سه هفته و پنج روز دیگر کودکی تازه را به جمعیتمان میپذیرفت.

با صدای بوم بوم قلبی که تند میتپید نگاه متعجبم را سمت عرفان برگرداندم. ناباور زمزمه کردم:

-عرفان!

لبخند زد و با همان آرامش قلبی به روبه رویش خیره شد و رانندگی میکرد.

-مطمئنم رنگ چشات روشن تر شده.

بدون فکر افتاب گیر را پایین کشیدم و خودم را در آینه اش دیدم . با صدای خنده ی عرفان خجالت زده سرم را پایین انداختم. ولی عرفان راست میگفت. آبی چشمانم از سرمه ای بودن در آمده بود.

خندیدم.... این متعجب کردن ها شیرین ترین اتفاق های زندگی ام بود.

کودکم لگد زد.

لبخند عمیقی بر چهره ام نشست....

این محیط کوچک ماشین برایم از هر بهشتی بهشت تر بود..... نفس عمیقی کشیدم و زیر چشمی به عرفان که لبخندش پا بر جا بود نگاه کردم...

بوم بوم بوم بوم!

نه اهنگ خاصی بود نه ریتم های دوست داشتنی دنیا.... اما صدایی که از باند ها به گوشم میرسید برایم زیباترین موسیقی دنیای مادرها حساب میشد.

قلبم لرزید. شدتش دستانم را هم لرزاند.

بوی عطر لالیک و صدای پخش شده از باند و لگد های گاه و بیگاه کودکم و مهم تر از همه حضور مردی که برایم یک بت شده بود این جمع سه نفری.... گرمای ماه اذر را تبدیل به هوای دلپذیر بهاری کرده بود.

چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به صدای قلب کودکم گوش کردم...

-خانومی... خوشخواب خانوم.... مامان کوچولو بیدار شو.

با سستی چشمانم را باز کردم. عرفان در سمت من را باز کرده بود و برای بیدار شدنم تا کمر خم شده بود. با دیدن چشمان باز هم صاف ایستاد و گفت:

-میگم خوابت سنگین انکار نکن.

سرم را پایین انداختم و جوابش را ندادم.

مگر میشد رو در رویش بگویم ارامشی که در کناری تو هست انقدر مستم میکند که دیگر چیزی به اسم هوشیاری نمیشناسم؟!

دستی به کمر دردناکم کشیدم.

-خیلی کمرم درد گرفته.

-زیاد نشست. الان راه میری برگشتنا عقب دراز بکشی بهتر میشه.

سرم را تکان دادم و با سنگینی و اهسته در کنار عرفان که قدم هایش را به خاطر من کوتاه و آرام بر میداشت هم قدم شدم.

-همیشه دوست داشتم پارک که میایم دست جمعی باشیم. یه پیک نیک هم با خودمون بیاریم که روش غذا بار گذاشته باشن. اونور مردا قلیون به پا کنن و جوون تر ها بحثای خاص خودشون. کلا دوست داشتم ایلی بیایم. لبخند زدم.

-من از بچگی و نوجوونی و حتی جوونی دوست داشتم هر جا میرم بدون خانوادم باشم....

لبخند تلخی زدم و سر را پایین انداختم.

به جای بازی بچه ها رسیدیم و با دیدن تعداد زیادی بچه بحثمان را فراموش کردم و به صورت تک تکشان خیره شدم.

عرفان پشتم ایستاد و گفت:

-به چی انقدر دقیق خیره شدی؟

با لبخند گفتم:

-به بچه ها. به نظرت بچه ی من شبیه کدومشون میشه؟

-اون دختر مو مشکی.

نگاهی به دختر بچه ی مورد نظر عرفان کردم. موهای مشکی و لختش را دم اسبی بسته بود و از قصد موقع راه رفتن کله اش را طوری تکان میداد که موهایش تاب بخورد. خندیدم.

-من دوست دارم شبیه اون پسر بچه ی بالای سر سره بشه.

-آه هورا اون چیچی دماغش آویزون.

بلند خندیدم.

-کلا بچه هایی که دماغشون آویزون هستش رو خیلی دوست دارم.

متعجب کج شد و به صورتم خیره شد:

-نکنه بچه بودی همینطوری بودی؟

با لبخند کله ام را به معنای آره تکان دادم.

خندید و دستش را روی شانه ام گذاشت:

-پس خیلی بچه ی غیر بهداشتی بودی.

-اون لحظه ای که خانوم جان من رو میدید و جیغش به هوا میرفت رو خیلی دوست داشتم.

خندید:

-پس میخواستی حرصِ مامانتو در بیاری؟

-از همون بچگی ازم انتظارِ خانوم بودن داشت.

به دختر بچه ای خیره شدم که افتاد زمین و دوستانش سریع سمتش برگشتند اما دختر بچه برخلافِ بقیه ی بچه ها که گریه میکنند بلند شد و خندید و خیالِ دوستان و خانواده اش که کمی دور تر نشسته بودند را راحت کرد. ادامه داد:

-بعدش محمد مرصاد تند تند سمتم میومد و با دستمال کاغذی اهسته و اروم دماغمو پاک میکرد. همه ی کثیف بازیم واسه همین بود.

-دلت میخواست محمد مرصاد بازم سمتت برگرده؟

-با اون وضعی که از خودم روندمش انتظاری ندارم.

بی توجه به حرفم دومرتبه پرسید:

-میخوای؟

-میخوام خیلی میخوام. حتی تو ذهنم دوست دارم بچم شبیه محمد مرصاد بشه. چون تنها ادمِ خوبِ تو فامیلمون بود. اما...

-اما؟

-حسِ خوبی ندارم. احساس میکنم میخواد بچمو ازم بگیره. نمیخوام حضورش موجِ منفی به بچم بده.

-شاید از آینده ی بچت میترسه. مثلِ روزایِ اولِ تو.

بغض کرده به کفش هایش خیره شدم. من بخاطرِ حضورِ سرابِ شکلِ او نگرانِ آینده ی کودکم نبودم در حالی که خودم بهتر میدانستم عرفان را بعد از نه ماه دیگر پیشِ خودم ندارم.

ادامه داد:

-از آینده ی اون میترسه و نگران توئه. میتونم شهادت بدم که هیچ وقت برادری به این نگرانی ندیدم. سفارشایی که به عرفانه میکنه و عرفانه به من میگه تا واست مو به مو انجام بدم.

خشکم زد:

-یعنی همه ی این کارا رو محمد مرصاد میگه؟

لبخند زد:

-نه هنوز سفارشاتشو انجام ندادم.

نفس اسوده ای کشیدم.

-یعنی تو زندگیم راهش بدم؟

-اگه واست سخته مثل یه دوست خانوادگی راهش بده.

گنگ نگاهش کردم:

-لازم نیست با اومدنش بری پیشش زندگی کنی. اصلا محمد سرمایه ای نداره تا یه خونه ی جدا از خانوادت بخره و بتونه با تو زندگی کنه. میتونی مثل دوست عرفانه بهش نگاه کنی و به چشم برادری گاه و بی گاه بهش محبت کنی. تردیدم را دیدم.

-اینطوری باز میتونی به عرفانه هم نزدیک بشیا.

دست روی نقطه ضعفم گذاشت. این روزا حتی با وجود عرفان هم هوای عرفانه که برایش هرچند کوتاه سنگِ صبور بودم کم بود.

-باشه.

و باز هم از آن لبخندهایی زد که خیلی وقت است بهش دل سپرده بودم.

فصل دوازده

«گاهی باید سکوت کرد. گاهی باید یک نفس عمیق کشید و دست زیر چانه زد و منتظرِ بقیه اتفاقات شد. منتظرِ بقیه ی خودی که قرار است بسازی.... شاید هم قرار است ساخته شود.»

دفتر را بستم و از اتاق بیرون امدم و همانطور که سمتِ در میرفتم سعی میکردم دفترم را در کیفم جای دهم.

-کجا؟

سمتِ مرصاد که پشتِ این دست به سینه به من نگاه میکرد برگشتم.

-میخوام برم بیرون یه دوری بزنم.

-دیشب صادق بهم زنگ زد.

نگاهش کردم.

-استعفا دادی؟

-اوهوم.

-هورا...

وسطِ حرفش پریدم.

-محمد من تصمیم رو گرفتم.میخوام برگردم شهرِ خودم.میخوام اونجا رو پایِ خودم وایسم.شاید هم...

-شاید هم؟

-مهم نیست.

-این هورایِ جسور رو خیلی دوست دارم اما میترسم دوباره تو اون شهرِ دودی بشکنی.هرچقدر هم خودتو قوی نشون بدی بازم شکننده ای.

لبخند زدم و پیشانی اش را بوسیدم:

-ممنون که نگرانی داداشِ گلم. ولی من تصمیمِ خودم رو گرفتم سعی نکن عوضش کنی.

نیم نگاهی سمتِ گوشیش که روی میز زنگ میخورد انداختم و گفتم:

-فعلا تلفنتو جواب بده.من رفتم.

با هول سمتِ گوشی اش برگشت و در همان حین من از ویلا بیرون زدم.

به شن هایِ کثیفِ ساحل نگاه انداختم.بیخیال کفش هایم را در دستم گرفتم و پا برهنه روی شن ها قدم زدم.نزدیک دریا رویِ تکه سنگی نشستم و دفترم را از کیفم بیرون آوردم.

«من یک انسانم و گذشته جزوی از انسان بودنم هست او چقدر از فلسفه ی انسان بودن حالم بهم میخورد وقتی تمام گذشته ام پر از انسان نماهایی بوده است که فقط اسمِ انسان را یدک میکشیدند.

هی! گذشته ی دوست نداشتنی من! ای کاش بعد از این همه مدت کمی کمرنگ تر بودی»

«فردا باید برم...ای عزیز تر از جونم...برام دعا کن...صدای تو نزدیک تر اخه»....

قطره اشکی روی دفتر چکید.

کفِ پاهایم را رویِ شن ها گذاشتم و به دریا خیره شدم و اهسته زمزمه کردم

«من تو رو تو زندگیم اوردم / که به من جراتِ احساس بدی»

با صدای زنگِ گوشیم با تعلل از جیبم درش اوردم و با دیدنِ شماره ی ستاره لبخند زدم.

-بگو.

-الهی خدا دو تیکت نه.

لبخند زدم.

-چرا؟

-انقدر این بچه ها رو به خودت عادت دادی که الان همشون پدرمونو در آوردن انقدر دنبالِ خاله ی نفلشون میگردن.

-بجایِ غرغر یکم محبت خرج کن.

-برو بابا اگه به پولش نبود یه لحظه هم تو این خراب شده نبودم تا با بچه هایِ زیبون نفهمِ مردم سر و کله بزنم.

اخطار امیز گفتم:

-ستاره.این چه حرفیه.انقدر در موردِ بچه ها بد نگو.بعدشم خوبه که توام با من میای و امروز بخاطرِ دلتنگیت رفتی سرِ

کار.

خندید.

-لامصبا با اینکه زیبون نفهمن اما خیلی دل نشینن خب چکار کنم؟

-انقدر بی ادبانه جلوشون حرف نزن.

-وای باز مامان بزرگ شد.جلوشون نیستم که گلاب به روتون دستشویم.

خندیدم.

-خدا خفت نکنه.برو به کارت برس.

-چشم.به کارم میرسم فقط خواستم بگم بیشعور چی میشد اگه امروز میومدی؟

-خیلی چیزا میشد که هیچ کدومش به تو ربط نداره. بیخیال شو و خدافظی کن.

-بیشعور.

-اها راستی این داداشت خیلی دهن لقه ها.

-بدبخت دهنش لق نیست قسمتِ عقلانی و قلبانیش لقه!

-قلبانی؟

-اصطلاحه خودمِ نذر دش.

خندیدم.

-گمشو توام با اون داداشِ یه وریته.

-از خداتم باشه که خاطر خواته ایکبیری خانوم. اصلا من خیلی خوشحالم تو عروسمون نمیشی وگرنه از اون عروس عقریبا میشدی...

بعد از گفتن حرفش سریع تماس را قطع کرد. خندیدم.

گوشی را در کیفم انداختم و دوباره به دریا خیره شدم.

یک روزی در پسِ امواجِ دریا و صدایِ خروشانِ عشقِ میدیدم و حالا... چیزی جز روزمرگی و عادت نمی دیدم.

یک روزی با ذوق صبح ها انقدر به دریا خیره میشدم تا....

نفسِ عمیقی کشیدم و سعی کردم افکاری که نباید به قسمتِ ممنوعه ختم شوند را در ذهنم بکشم....

کیفم را رویِ تخته سنگ گذاشتم و پاچه هایِ شلوارم را بالا دادم و سمتِ دریا حرکت کردم.

خنکیِ آب را تا مچِ پایم احساس کردم.

با هر برخوردِ خشمگینِ امواجِ دریا به ساقِ پایم گذشته ی غمگینم بیتابانه و زجه زنان به سمتم هجوم میاورد.

فصلِ سیزده

برایِ اولین بار بینِ لباس هایِ اندکم ماندم چه بپوشم.

بار دیگر با اضطراب نگاهی به تقویم انداختم. 1 دی تولدِ محمد مرصاد و به گفته ی عرفان تنها روزی که من دوباره میتوانستم دلِ محمد مرصاد را گرم کنم.

لحظه ای در اینه به خودم خیره شدم. احساس میکردم با دست پس میزنم و با پا پیش میکشم. نمیدانستم دوست دارم محمد مرصاد پیشم باشد یا نه! هیچ چیزی را نمیدانستم و سرِ همین ندانستن کارهایی را انجام میدادم که عرفان میگفت و گاهی با حسِ غصه و تنهایی گذشته ام دلِ محمد مرصاد را دوباره میشکاندم.....
دستی به موهای خیس کشیدم که تا سرِ شانه هایم پایین تر رسیده بودند و ریشه هایشان یک وجب بزرگ در آمده بود.

نگاهی به لک های بینی ام انداختم. کمرنگ بودند اما محسوس!

به علایم دوست داشتنی ام لبخند زدم. اهسته اهسته گفتم:

-کوچولوی من ورود به شیش ماهگیت با تولدِ دایی هات یکی شد.

یک لحظه مکث کردم....

اهی کشیدم و اهسته روی تخت نشستم و سرم را به تاجش تکیه دادم.

امشب تولدِ طاهای شیطان و بذله گو هم بود.....

قطره اشکی از چشمم چکید. سریع پاکش کردم و زمزمه کردم «تولدت مبارک داداشِ بیمعرفت»

در به سرعت باز شد و به دیوار برخورد کرد و تا نیمه برگشت و در همان حین سارا بدونِ توجه به در سریع سمتم آمد و محکم بغلم کرد و جیغ کشید:

-هَلُو

خندیدم و سعی کردم از دستش خلاص شوم.

-سارا، نکن داری به شکمم فشار میاری.

سریع ازم جدا شد و گفت:

-ای وای یادِ این فندق نبودم! نخودِ مونو خوب آب میدی مامان خانوم؟

خندیدم! اصطلاحاتِ او و عرفانه خاص تر از این حرفها بود.

عرفان سمتان آمد و گفت:

-اینطوری که شما فشار دادین سارا خانوم ممکنه راه های ابیاری بسته بشه! یکم مراقب باشید تو رو خدا!!

سارا شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

-من گردنشو فشار دادم شکم که فشار ندادم.

نگاهی به عرفان انداختم و هر دو با هم خندیدیم!

-یعنی خوشم میاد شما و عرفانه همیشه یه توجیهی دارید.

-انقدر غیبت من رو نکن اقا داداش.

نگاهم را سمت چهارچوب در بردم. عرفان در لباس صورتی کمرنگ پوشیده ای و موهای بازش فوق العاده تو دل برو شده بود.

-غیبتتو نکردم ابجی خانوم.

سارا بین بحثشون پرید.

-چرا دیگه غیبت کردید حالا واسه تنبیه برید بقیه کارای اشپزخونه رو بکنید. ما خانوما حرف داریم.

و با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت. لبخند زدم اما نگاهم را از عرفانه نگرفتم. او هم نگاهی سمتم انداخت اما بسرعت دزدید.

دوری میکرد از من! چقدر نحسم که هر که سمتم می اید روزی از من دوری میکند!

عرفانه سریع گفت:

-من میرم اشپزخونه.

عرفان هم پشت سر عرفانه راه افتاد. سارا با تعجب گفت:

-وا! این چرا همچین کرد؟

لبخندم تلخ شد.

-نمیدونم. چند وقتی سعی داره از من دوری کنه.

-بیخود کرده! چه غلطای یکبیری. یادش نیما تا دو ماه پیش دنبالت که که میکرد و مامان مامان میگفت؟!

اخم کردم:

-سارا خانوم اولندش بیخیال. شاید دلیلی خودشو داره هزار با خودش کنار بیاد. دومندش بچه ی من از شیش ماهگی میتونه صداهای اطراف رو بشنوه پس خواهشا حرفای بد زن که به قول تو فندقم میشنوه!

لبخند زد:

-چشم مامان بزرگ.ای جونم شیش ماهش شد؟؟؟وای هورا سه ماه دیگه بدنیا میاد چه باحال.حالا دختره یا شیر
پسره؟

آه کشیدم و سمتِ کمدِ برگشتم:

-نمیدونم.هر سری که میرم سنوگرافی پاهاش یا به هم چسبیدست یا یه طوری خودشو جمع کرده که مشخص نمیشه.
خندید.

-اخ بخورمش این بچه ی فینگیلتو!

در حالی که لباسم را در می آوردم تا لباسِ لیمویی رنگِ گرمی را بپوشم خندیدم.

کودکم لگد زد و در پیِ ان سارا جیغِ بلندی کشید.

هول کرده گفتم:

-چی شد؟

به شکمم نگاه کرد و با انگشت نشان داد و با صدای بلند گفت:

-وایبی وایبی...هورا! وایبی!

-وایبی؟یعنی چی؟حالت خوبه؟

دستش را سریع روی شکمم گذاشت و گفت:

-پاشو دیدم.جای پاشو موقع لگد زدن دیدم وایبی دیدم!وایبی!

صدای قدم های مردانه ی عرفان را شنیدم و قبل از آنکه ذوقی نسبت به حرفِ سارا نشان بدهم سریع گفتم:

-عرفان نیای این سمتا.هیچ اتفاقی نیفتاده.برو لباسم درست نیست.

با نشنیدنِ قدمِ بعدی فهمیدم که ایستاد.

-مطمئنی؟چرا پس سارا جیغ کشید.

-هیچی فقط ذوق کرد.

-اها.باشه.

لباسم را پوشیدم و دستِ سارا را گرفتم و گفتم:

-خدا نکشتت انچنان جیغی کشیدی که کز کردنِ بچمو حس میکنم.

بدون توجه به حرفم گفت:

-خیلی نخود بود. هورا!

-چیه؟

-من جای تو دارم پس میفتم.

خندیدم و به بیرون هلمش دادم.

-حرکت کن دیگه داری دیوونه میشی.

با بیرون آمدنمان از اتاق عرفان سریع سمتان نگاهی انداخت و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-بیا اینجا پیشم بشین.

با لبخند سمتش رفتم و توجهی هم به ابروهای بالا رفته ی سارا نکردم.

سارا سریع سمتِ اشپزخانه رفت و من پیشِ عرفان نشستم.

-چی شد؟ چرا سارا ذوق کرد؟

-موقع لگد زدن شکمم رو داشت میدید پای بچمو دید.

عرفان با لبخند به شکمم نگاه کرد و دستش را روی پشتیِ مبل دقیقاً پشتِ سرم گذاشت. یک طورایی انگار شانه هایم را در اغوش گرفته بود.

-پس این کوچولو یه نیمچه نمایی از خودش نشون داده بالاخره.

-اوهوم.

نفس عمیقی کشید و سرش را سمتم کج کرد و دوباره بو کشید. خودم را کمی جمع کردم. لبخندی به حالت زدن و بدون تغییر ژستش در چشمانم خیره شد.

-تا حالا یه بارم ندیدم از عطر استفاده کنی. اما بدنت یه بوی خاصِ دوست داشتنی رو میده. همه ی مامانا این بوی خوبو میدن؟

لبخند زدم و گفتم:

-نمیدونم.

با لبخند عمیقی گفت:

- کوتاه جواب میدی بانو! استرس داری؟

مات به لب هایش خیره شدم. بعد از محمد مرصاد تنها کسی بود که لقب بانو را بهم داده بود و چه زیبا حجبی اش کرده بود.

لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم. میترسیدم... از خودِ عاشقم میترسیدم که دستانم را دورِ گردنش حلقه کنم و گلایش را ببوسم و زمزمه کنم «باز هم مرا بانو خطاب کن»

سرم را اندکی تکان دادم تا افکارِ دوست داشتنی ام بیشتر از این دلم را نسوزانند و دستانم را به لرزش نیندازند.
-نمیدونم.

-برای همین یه کلمه انقدر فکر کردی؟

«نه! برای اینکه در بین جنگ با احساسم بودم و سعی برای به زبان نیاوردنِ طومارِ قلب نوشته هایم اینگونه طولانی مکث کردم»

-اوهم...اخه گیجم.

-از چی؟

-نمیدونم!

خندید و گفت:

-میخواهی در موردِ اونچیزایی که میدونی با هم صحبت کنیم؟

بی حواس جواب دادم:

-نمیدونم.

شدتِ خنده اش بیشتر شد و بینِ خندیدن گفت:

-عرفانه یه لیوان آب بده هورا از دست رفت.

به خودم آمدم.

-واسه چی؟ من که خوبم!

به حالتِ گیجم لبخند زد. از آن لبخند های هورا خراب کن!

«کی گفته مردها هیزن؟ من جای ده ها مرد این چند وقت هیزی کرده ام و تمام حالت های عرفانم را شکار کرده ام!»

عرفانه با یک لیوان آب در حالی که با نگرانی نگاه میکرد سمتان آمد و سارا هم بدنبالش.

لیوان را دستم داد و سارا کنارم نشست و گفت:

-چی شده؟

اب را سر کشیدم تا از حرارت وجودم کم شود!

-هیچی.

زنگ در صدا آمد و عرفانه سریع سمت در رفت.

با ورود محمد مرصاد سکوت کردم.

سارا کنارم ایستاد و آهسته گفت:

-وای چه داداشای تیکه ای داشتی هورا!! ایشونو که عرفانه رو هوا زد. میگم اون یکی قلش هم به همین دلربایی هستش

برم تو کارش؟

سعی کردم نخندم اما انقدر بامزه جملاتش را ادا کرده بود که نتوانستم جلوی خنده ی بلندم را بگیرم.

محمد مرصاد سمتم نگاه کرد و لبخند زد و من همه چیز را به لبخندش بخشیدم...

کینه داشتم... ناراحت بودم... اما دلتنگی بر تمام وجودم غلبه کرده بود... آنقدر که نبض دستانم برای در اغوش

کشیدنش میتپید و بی قراری میکرد.

گاهی درد کشیدنهای این چند وقتم پیش چشم هایم جان میگرفت اما غصه هایم پخته ام کرده بود و از من تا حدودی

هورای دیگر ساخته بود....

با عرفان دست داد و جلوی من ایستاد و سر به زیر سلام آهسته ای کرد و قصد دور شدن کرد که دستم را به آستینش

گرفتم. مات به آستینش و دستم نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی سرش را بالا آورد و با دلتنگی به چشمانم خیره شد.

یک قدم جلو رفتم و آهسته به آغوشش خزیدم.

لبخند عرفان را دیدم و در تصمیمم بیشتر مصمم شدم. هرچند که حتی اگر لبخند هم نمیزد باز هم انقدر بیقرار اغوش

برادرم بودم که نمیتوانستم از خیرش بگذرم.

ناباورانه زمزمه کرد:

-هورا....

کمی ازش فاصله کردم و صورتم را مقابل صورتش قرار دادم و به چشمهایش خیره شدم:

-ازت ناراحتم هنوز.فقط میخوام دو دقیقه داداشمو بغل کنم و تولدشو تبریک بگم.

به لحن تخسم همه لبخند زدند.محکم بغلم کرد و شکم برآمده ام بهش چسبید.با لبخندی که رنگ دلتنگی داشت گفتم:

-محمد محکم فشارم نده بچم اذیت میشه.

در همان حال گفت:

-قربون بچتم بشه داییش..چشم...چشم...فقط یه لحظه.

کودکم لگد زد و من لبخند.محمد مرصاد سریع ازم دور شد و دستی به شکمش کشید.

عرفان بشوخی گفت:

-چرا شکمتو گرفتی؟نکنه بچه ت لگد زد؟

همه خندیدند.محمد مرصاد با لحن غنچ رفته ای گفت:

-بچه ی من نه اما بچه ی هورا آره....مثل حرکت سریع یه ماهی بود...یه طورایی لیز مانند بود..اصلا نمیتونم توصیف کنم...تو شکم...خیلی حسش کردم!خیلی!

به ادبیات اشتباهش لبخند زدم.جمله بندی اش هیچ فرقی نکرده بود.بی خود نبود هیچ وقت انشا بیست نمیگرفت.

محمد مرصاد خم شد و آهسته شکمم را بوسید.

خشکم زد...به جایی که بوسیده شده بود خیره شدم...

چشمانم اشکی شد..

«حسش کردی عزیز مامان؟دایی اولین بوسه اش رو روت نشوند»

بوسه ی محبت آمیزش....دستانش که انگار شی قیمتی را در دست گرفته بود..چشمان بسته اش و در آخر قطره اشکی که نتوانست جلویش را بگیرد ویرانم کرد و دوباره از نو ساختم....

با بغض زمزمه کردم:

-محمد مرصاد...

لبخند زد و دستانِ باد کرده ام را در دستانِ بزرگش فشرد. و انگار که قلبم هم مثلِ دستانم فشار داد... فشاری که عصاره ی محبت و اکسیرِ جاویدانِ عشق و خانواده را به وجودم تزریق کرد و من مثلِ یک معتادی که در این مدت خماری کشیده بود و حالا به خواسته ی دلش رسیده بود شاد و شارژ شدم...

عرفان دستش را دورِ شانه ی محمد مرصاد حلقه کرد و گفت:

-جو تولد رو به طور کلی هندی کردی.

و با ابرو اشاره ای به صورتِ خیس از اشک عرفانه و حالتِ بغض کرده ی سارا کرد.

هر دو خندیدند و سعی کردند جو را شاد کنند و تا حدودی موفق هم بودند.

آخرِ شب بعد از رفتنِ محمد مرصاد و سارا، عرفانه ایستاد تا خانه را تمیز کند اما من که او را میشناختم بهتر میدانستم که میخواهد با من حرف بزند. انگار که او هم مثلِ من با خودش کنار آمده بود....

لبخندی زدم و سمتِ اتاقم رفتم تا لباسم را با یک لباسِ گشاد تر عوض کنم.

عرفان کنارم آمد و گفت:

-هورا؟

ایستادم و سمتش برگشتم:

-بله؟

لبخند زد و گفت:

-میدونی امشب دلم چی خواست؟

متعجب از جمله اش گفتم:

-چی؟

دستی به گردنش کشید و اهسته گفت:

-اینکه تولدِ منم برسه و تولدِ منم تبریک بگی!

با تعجب بهش خیره شدم.

-چی؟!-

سریع سمتِ پله ها رفت و گفت:

-هیچی...هیچی...

و بسرعت از پله ها بالا رفت.

به حالتِ عجلانه و لحنِ غریبش لبخند زد. لبخندی که خودم به بی خودی بودنش مطمئن بودم.

با گنگی سمتِ اتاقم رفتم و لباسم را با یک لباسِ راحتتر عوض کردم و سمتِ پرده ی سبز رنگِ اتاقم رفتم و کنار کشیدمش و به بیرون خیره شدم.

این زمستان به هرچه میخورد جز زمستان.

تقه ای به در خورد. لبخند زد و گفتم:

-بیا تو عرفانه.

صدای باز شدنِ در و سپس بسته شدنش را شنیدم و بعد سکوت در اتاق جولان میداد.

بهش مهلت دادم و بدونِ آنکه برگردم به بیرون خیره شدم.

-هورا؟-

سمتش برگشتم و لبه ی تخت نشست و بهش خیره شدم:

-جانم؟-

روی زانو هایش نشست و سرش را اهسته روی شکمم گذاشت و با صدای بغض دار گفت:

-منو میبخشی؟-

موهایش را نوازش کردم.

-چرا ببخشم؟ مگه کار اشتباهی کردی؟-

صدایِ حق هقش بلند شد.

-عرفانه عزیزم! گریه نکن. اصلا واسه چی گریه میکنی؟-

سرش را بلند کرد و با چشمانِ اشکی بهم خیره شد. از بغضش ، بغضم گرفت.

-هورا!!-

-جانم دختر کوچولوم.

باز صدایِ گریش بلند شد:

-من خیلی بدم.

.....

-بخدا گیج بودم...خودمو نمیفهمیدم....از یه طرف دوست داشتم محمد مرصاد رو داشته باشم...از یه طرف دوست داشتم تو رو داشته باشم...اما میترسیدم با داشتنِ محمد مرصاد پیشم و زنگهایِ گاه و بیگاهش ناراحت بشی و ازم برنجی...واسه همین...واسه همین....

جمله اش را نصفه رها کرد و دوباره زد زیرِ گریه.

خندیدم و صورتش را در بینِ دستانم گرفتم و گفتم:

-چقدر گریه میکنی دختر!قبلا انقدر زرزرو نبودی که!

.....

-واسه همین یه مدت منو گذاشتی کنار؟؟؟ اشکال نداره عزیزم.می ارزید به اینکه با خودت کنار بیای و درگیری های ذهنی نداشته باشی.من که چیزی نگفتم.فقط نگرانِ خودت بودم. همین....

با گریه در اغوشم کشید و فین فین کنان گفت:

-خیلی بدی که انقدر خوبی...

خندیدم و موهایش را نازی کردم.انقدر نوازشش کردم تا دیگر صدایِ گریه اش را نشنیدم.سرم را خم کردم و نگاهی به صورتِ خیس از اشکش انداختم.

چشمانش بسته بود و به خواب رفته بود.به صورتِ کودکانه اش لبخند زدم.

«مامانی لگد زنیا! خواهرِ بزرگترت سرش رو شکمِ مامان هستش!ممکنه از خواب بپره.یکم ساکت بمون مثلِ بچه های خوب!باشه؟؟؟فرین فندقِ کوچولویِ عزیزم»

یک ساعتی به همان حالت نشسته بودم تا عرفانه خوابش سنگین شود و اگر ازش بخواهم بلند شود و جا به جا شود از خواب نپرد.

کمرم درد گرفته بود اما می ارزید به حسِ خوبی که وجودم را پر کرده بود.

-عرفانه پاشو رو تخت بخواب اینطوری گردنت درد میگیره.

مثل همه ی مواقعی که گیج خواب میشود بدون حرف کاری که گفتم را با چشم بسته انجام داد و روی تختم خوابید.

لبخند زدم و دست به کمر از اتاق بیرون رفتم.

سمت آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب برداشتم تا بخورم اما با دیدن عرفان که ارنجش را روی این گذاشته بود و به من خیره شده بود یک لحظه ترسیدم.

-وایی.

سریع از این دور شد و سمت درگاه آشپزخانه امد تا سمتم بیاید.

-خوبی؟ ببخشید قصد نداشتم بترسونمت.

-ولی ترسوندیدم.

-ببخشید.

-اشکال نداره خوبم.

لیوان آب را سر کشیدم و دوباره به او که بهم خیره شده بود نگاه کردم.

-خوبی عرفان؟

-عرفانه تو اتاق خوابیده؟

بعد از مکث کوتاهی سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. استینم را گرفت و گفت:

-بیا بریم طبقه ی بالا تو یکی از اتاقهای اونجا بخواب.

-اما...

-بیا بابا طبقه ی بالا لولو نداره.

به شیطنت کلامش خندیدم.

از پله ها اهسته بالا رفتیم. اینبار کنار عرفان قدم زدن حال و هوای خاصی داشت که خودم هم نمیدانستم از کجا آب میخورد!

نفس عمیقی کشیدم و همان لحظه احساس کردم عرفان هم نفس عمیقی کشید.

زیر چشمی بهش نگاه کردم.

در اتاقی را باز کرد و خیره به تابلوی بزرگی که در اتاق بود گفت:

اینجا بخواب مامان کوچولو. شبتون بخیر.

از جمع کلامش لبخند زدم.

با بسته شدن در بی صدا روی تخت خزیدم و به پهلوی چپ خوابیدم

ارام آرام موهایم را با کف شامپو ماساژ میدادم.

در اینه ی روبه روی دوش به خودم خیره شدم. لبخندی به چهره ی خواب الودم که قطرات آب بر رویش خودنمایی میکرد زدم.

با دست راست موهای سرم را ماساژ میدادم و با دست چپ شکمم را کفی میکردم. انگار که موهای طفلیم را میشستم!

گاهی انگشتانم بر روی ترک های شکمم متوقف میشد و تشنه وار آن ها را لمس میکرد و این تغییرات را تبدیل به لبخندی میکرد و به وجودم میپاشید.

خودم را شستم و حوله را به دور سرم کشیدم و بعد از خشک کردن موهایم دور بدنم کشیدم.

با احتیاط پایم را در اتاق گذاشتم و با بستن در و اطمینان از قفل بودنش سمت کمد رفتم و مانتوی گشاد و شلوار مخصوص دوران حاملگی را پوشیدم و بعد از خشک کردن موهایم و بستنشان شالم را طوری دور سرم پیچیدم که موهایم بیرون نزنند.

نگاهی به درون کمد انداختم.

دست بردم و با شک پارچه ی تا شده ی مشکی را در آوردم. با کف دست به رویش ضربه ی جانی زدم. گرد و خاک اندکی بلند شد.

لبم را گزیدم. دلم برایش تنگ شده بود اما رضا به پوشیدنش نبودم.

دوباره به همان جای قبل برگرداندمش و از اتاق بیرون امدم.

هیچ کس در خانه نبود. عرفان برای یک سری کار های مطبش رفته بود و عرفانه هم میدانستم که طبق روال همیشگی این یک ماه پیش محمد مرصاد است.

به تاکسی تلفنی زنگ زدم و بعد از قطع تلفن از خانه بیرون امدم.

کودکم ماه هفتمش بود و من میخواستم قبل از بیشتر سنگین شدنم به قولی که به خودم دادم عمل کنم.

پایین شکمم را نازی کردم. الان سر طفلیم در این سمت قرار داشت.

از اسانسور بیرون امدم و به بیرون مجتمع حرکت کردم.

بعد از پنج دقیقه سراپا ایستادن تاکسی رسید و سوارش شدم و ادرس محلِ موردِ نظر را دادم.

با ترافیکِ زیادی که بهش بر میخوردیم از یک ساعت بیشتر شد تا به مقصد برسیم. اما من انقدر غرق در فکر و خیال بودم که این یک ساعت برایم سریع تر از آنچه که انتظار داشتم پیش رفت.

-رسیدیم خانوم.

به خانه هایِ اجری که هیچ گونه نمایی داشتند از پشتِ پنجره ی تاکسی نگاه کردم. انقدر نگاهم را ادامه دادم که به درِ سفید رنگِ خانه ی خودمان رسید.

-خانوم؟ نمیخواهین پیاده بشین؟

نه! نمیخواستم پیاده شوم. فقط قصد داشتم خانواده ام را ببینم.

-میتونم از تون بخوام زنگِ درِ خونه ی پلاکِ 37 رو بزنید؟

نگاهی از آینه بهم کرد. نمیدانم در چشمانم چه دید که بدونِ پرسش سرش را پایین انداخت و از ماشین پیاده شد.

با هر قدمی که سمتِ خانه بر میداشت قلبم فشرده میشد و هورایِ محکمی که این تصمیم را گرفته بود بیشتر دودل میشد.

با فشردنِ زنگِ خانه زیر انگشتِ اشاره اش انگار روحِ من هم فشرده شد.

بعد از مدتی جان فرسا در باز و با دیدنِ خانم جان دیدم تر شد.

شیشه را کمی پایین کشیدم تا با صدایِ مادرانه اش سیراب شوم.

-نمیدونم مادر این ادرسی که میگی کجاست. بزار پسر مو صدا کنم شاید اون بلد باشه.... طاهاه! محمد طاهاه! بیا دم در کارت دارم مادر.

میشود؟ میشود یک بار هم مرا به اسم صدا کنی مادرِ بیمعرفت و دهن بین و دوست داشتنی من؟!!

بین مرا! هورایی که میگفتی هیچ وقت بزرگ نمیشود! هیچ وقت عاقل نمیشود! هورایی که روزی هزار بار بهش

میگفتی به حرفم میرسی! روزی هزاران بار رسید اما تو را ندید....

-جانم مامان. یه لحظه صبر کن ویلچر بابا گیر کرده.

نفسم حبس شد. شک زده چشمانم را گرد کردم. در ذهنم آوای محمد طاهها تکرار میشد! ویلچر بابا؟؟؟؟ پس چرا مرصاد حرفی به من نزد؟

دستم سمتِ دستگیره ی درِ ماشین لغزید اما در لحظه ی آخر مشت شد.

مرا میدیدند و داغ دلشان تازه میشد؟؟ تو این را میخواهی هورا؟! شاید آنها گوشتت را خوردند و استخوانت را تُف کردند اما تو که اهلِ عذاب دادنِ دیگران نیستی! هستی؟

سرم را به پشتیِ صندلی تکیه دادم و با صورتِ اشکی به طاهها که اقا جانِ بر رویِ ویلچر را حمل میکرد خیره شدم.

پدرم؟! پدرِ عزیزم؟ کو آن همه عظمتی که من را از بودن در زیر سایه ی بزرگش محروم کردی؟ هان؟! بایست و دلِ هورایِ بدت را بیشتر از این نلرزان. بایست.... خواهش میکنم بایست... نگذار نوه ات ازت یادِ نشسته و خم شده ای داشته باشد. بایست و مثلِ وقت هایی که کودکِ هیوا به خانه می آمد اغوشت را باز کن و مردانه بگو «نوه ی عزیزم بیا بغلِ بابا بزرگ بشین ببینم»!

-دو تا کوچه. باید بری بالاتر داداش. چون اسمِ کوچه ها رو عوض کردن واسه همین گیج شدی.

-مرسی اقا.

-خواهش میشه.

پلکم پرید. ته ریشی که طاهها گذاشته بود برایم غریب بود! طاههایی که همیشه صورتش را سه تیغ میکرد و میگفت ته ریش واسه مردایِ عزادار! الان عزادارِ که بود؟؟؟؟

راننده در تاکسی نشست.

-مامان ؛ من و بابا میریم خونه ی هیوا. کاراتو کردی زنگ بزنی پیام دنبالت.

-باشه مادر برید. خدا پشت و پناहतون.

با صدایِ راننده به خود امدم:

-بریم خانوم؟

نه! من که هنوز سیراب نشده بودم!

زمزمه کردم.

-بریم.

با حرکتِ ماشین طاهها نگاهی به ماشین انداخت و بیتفاوت نگاهش به من افتاد اما نگاهش را گرفت.

نشناخت...من با آن چشمهای گشاد شده از هیجان را شناخت. خواهرش را شناخت.....

حق گریه ام فضای ماشین را پر کرد.

چرا؟ چرا شاد زندگی نمیکردید تا بیشتر بتوانم در ذهنم متهمتان بکنم؟ چرا؟!

-خوبید خانوم؟

با فین فین گفتم:

-بله.

و زیر لب از شما خواستم سمت مقصد دوست داشتنی ام حرکت کند.

با ایستادن ماشین دست از اشک ریختن برداشتم و بعد از دادن پول پیاده شدم.

سمت پاساژ حرکت کردم و پاهایم خودکار مرا سمت مغازه ی بزرگی که پر از لباس کودک بود میبرد.

بارها از جلوی رد شده بودم و شوق رفتن به داخلش در دلم پر پر میزد اما وقت نشده بود که بروم. و الان با حال خرابی که داشتم میخواستم با دل سپردن به دنیای رنگین لباس های کوچکی که قد یک کف دست بودند ذهنم را خالی کنم از طاهایی که طاهای نبود! از عزیزی که دیگر عزیز قبل نبود! از اقاجانی که....

قطره اشکی از چشمم چکید که سریع پاکش کردم.

این گذشته ای هست که باید باهاش خودمیکردم. نباید هر بار با دیدن دوباره و تغییراتش بساط گریه راه مینداختم.

فکر کردن به ممنوعات ذهنم حرام است! این شعار هورای جدید است و بس!

-سلام خوش اومدید.

به دختری که ارایش اغراق آمیز کرده بود و لباس فرم پوشیده بود لبخند زدم و سمت رگال ها رفتم.

لباس های کوچک دخترانه در رنگ های شاد بر روی جا لباسی های ریز اویزان شده بود و ناخواسته لبخند بر لب می آورد.

لباس گلبهی که دامن پرچین داشت و یقه اش کش مانند بود و حالت مستطیل داشت و استین های کمی پفی داشت را برداشتم! کل لباس اندازه ی ؛ فاصله ی انگشتانم تا ارنجم بود.

لبخند زدم و دخترک سفیدی با چشمان قهوه ای سوخته و موهای مشکی تصور کردم که با لب های سرخ و براق که نازک بودن پوستش سرخیش را بیش از حد نشان میداد در آن لباس تصور کردم که موهای مشکی اش را خرگوشی بسته است.

دلَم ضعف رفت.....

لباس را برداشتم و در دستم گرفتم. نمیتوانستم از خیرش بگذرم. حتی لحظه ای فکر به این موضوع که کودکم با آن لباس در بغلم وول بخورد هم دیوانه ام میکرد.....

چند ساعتی در قسمت دخترانه ی فروشگاه چرخ میزدم. یکی از دختران فروشنده کنارم آمد.

-چند ماهه هستین؟

-هفت ماه و دو هفته و چهار روز.

خندید.

-چه دقیق.

-باید مادر بشی تا حتی ساعتشم یادت باشه.

لبخند زد.

-چقدرم واسه خرید دختر کوچولوت وسواس نشون میدی.

-نمیدونم دختر یا نه!

متعجب گفت:

-جدا؟؟؟ ولی باید مشخص باشه که؟؟؟

-هر دفعه میرم سنوگرافی یه طوری قرار میگیره که نمیشه.

خندید.

-ای جانم.

به ذوقش لبخند زدم و 4 لباس و کلاه و چیزهای دیگری که گرفته بودم را به دستش سپردم و گفتم:

-اینارو میذارید رو پیشخوان تا من برم پسرونه ها هم نگاه کنم؟

با لبخند چشمی گفت و لوازم را از دستم گرفت و من سمت قسمت لباس های پسرانه رفتم.

یک لباس سفید پسرانه که مسلما در یک سال اول به دردِ کودکم نمیخورد در دستم گرفتم و با انگشت پارچه ی نخِ نرمش را لمس کردم. دستِ مردانه لباس را ازم گرفت و متعجب به عقب برگشتم تا ببینم چه کسی به خود این اجازه را داده.

با دیدنِ عرفان متعجب بهش خیره شدم.

با لبخند گفت:

-معلومه میخوای بچت در همه ی سنین شیک پوش باشه.

مبهوت اسمش را صدا زدم:

-عرفان؟

-جانم؟

احساس کردم خون های پمپاژ شده از قلبم یک لحظه ایست کردند و در جهتِ مخالف حرکت کردند و به سمتِ گونه هایم یورش بردند.

سکوتم را که دید با لبخند گفت:

-اینجا چی کار میکنم؟؟؟

منتظر بهش خیره شدم.

-هورا یه لحظه خودتو جای من بذار . میام خونه و میبینم که نیستی. عرفانه ازت خبر نداره...هیشکی نمیدونه کجایی....اخه چطور تونستی بدون اینکه به من بگی بیای بیرون. اونم نه یه جای معمولی. جایی که هیجانش واست سم حساب میشه!

-ولی اینجا که جای بدی نیست!

-هنوز اقا عرفان رو نشناختی ماما! کوچولو! آخرین شماره ای که از خونه زنگ زده بودی تاکسی تلفنی سر خیابون بود که ازش پرسیدم تو رو کجا بردن و به راننده ای که تو رو برده بود زنگ زدند و دقیق فهمیدم کجاها رفتی.

از این همه نگرانی که در صدایش موج میزد سرمست بودم. من میخوامم هورای دیگری شوم. هورایی که محکم است. روی پای خودش است. اما هر کاری کند باز هم ادم است و هیچ ادمی از اینکه کسی نگرانش شود بدش نمی آید...و من سرمست بودم از اینکه دوجفت چشمِ قهوه ای سوخته که رنگِ نگرانی بر برقشان پاشیده شده بود تک تکِ اعضای صورتم را با دقت نگاه میکرد تا پی به خویم ببرد.

زمزمه کردم.

-خوبم.

لبخند زد و دستش را روی شانه ام گذاشت و اجازه داد بهش تکیه کنم و گفت:

-میدونستی الان به جای منطقی صحبت کردن باید میزدم کلتو از بدنت جدا میکردم؟

به لحن شوخ لبخند لرزانی زدم...لرزان از ناتوان بودن در مقابل این همه محبت...در مقابل این همه نزدیکی....نکن عرفان من را انقدر در تصمیم هایم وارفته نکن....

-بخشید.

-اشکال نداره.در هر صورت من که این کارو نمیکردم.هروقت یه مرد دیرکرد زن سیاه و کبودش کرد شاید منم تو این دیدم یه تجدید نظری بکنم.

ازش جدا شدم و با لبخند به چشمانش خیره شدم:

-یعنی مساوات!

-دقیقا!

به هم لبخند زدیم.

-هی هورا خانوم.پسر پرست نباش.چرا اول پسر؟ایا بریم لباسای دخترونه ببینیم.

لبخند زدم و به پیشخوان اشاره کردم:

-لباسای دخترونه رو انتخاب کردم اقا عرفان.

-!!ماشالا سرعت عمل.

لبخند زدم و چیزی نگفتم....دوست داشتم از کنارش بودن نهایت لذت را ببرم....

تنها چیزی که برایم عجیب بود اینکه عرفان پرسشی از رفتنم به محله یمان نکرد.

شانه با شانه اش قدم برمیداشتم و او برای هر قدمم مراقب بود تا کوچکترین آسیبی بهم وارد نشود و در عین حال حس میکردم سعی میکند دستاش به من نخورد.

این احساس بعد اینکه تا کنون به من دست زده بود برایم عجیب بود.

گاهی که غرق در لباس های کودکانه میشدم و با ذوق کودکم را برای عرفان در ان لباس توصیف میکردم و ریز ریز به تصوراتم میخندیدم او فقط زل زده به صورتم لبخند میزد که گاهی موجب معذب بودنم میشد اما انقدر زیاد نبود که تن تشنه ام را با نشانه های نارضایتی در صورتم از سیراب شدن محروم کنم.

صبح چهارشنبه سر حال تر از روز های دیگه ی ماهِ بهمن بودم. اهسته پتو را کنار زدم و به عادتِ روزهای گذشته ی زمستون سرکی از پنجره کشیدم و با دیدنِ زمینِ سر تا سر پر از برف لبخند زدم.

یک لبخندِ عمیق. دستی به شکمم کشیدم و زمزمه کردم

-صبحث بخیر مامانی. بیدار شدی؟؟؟؟ گشته؟؟؟

پنجره را باز کردم و هوا را بلعیدم.

-چی؟؟؟ این چیه؟؟؟ اینایی که رو زمینه برفن. اره کوچولویِ مامان برف. مطمئنم وقتی پاتو تو دنیایِ ماها بزاری و یکم بزرگتر شی هر زمستون ارزویِ باریدنشو داری تا بتونی با دوستات ادم برفی درست کنی.

لگدی به شکمم زد. خندیدم و همانطور که از تخت بیرون می امدم باز با کودکم حرف زدم:

-اوه اوه عصبی شدیا. باشه. باشه الان میریم صبحونه میخوریم.

در اتاق را که باز کردم عرفان را پشتِ در درحالی که لبخندِ عمیقی بر لب داشت دیدم.

با ابروهایِ بالا پریده بهش خیره شدم.

-خوب مادر و بچه با هم خلوت کرده بودن.

دلم غنچ رفت.

-بالاخره یه کوچولو که بیشتر ندارم.

خندید.

-برو صورتتو بشور تا صبحونه رو حاضر کنم.

نگاهی به صورتِ عرق کرده اش انداختم و به شلوارِ ورزشی اش خیره شدم و قبل از اینکه برود گفتم:

-نه. تو برو دوش بگیر من میخوام خودم میزِ صبحونه رو بچینم.

-نه هورا واسه تو کار کردنِ قدِغنه!

-کی قدِغن کرده؟

-من.

با جدیت بهش نگاه کردم و گفتم:

-ولی من واسه خودم قدغن نکردم.

چشمانش را گرد کرد.

دوست داشتم بخندم اما ژستم را حفظ کردم.

-داری عوض میشی!

قبل از انکه بفهمم چه میگویم گفتم:

-چیه؟ موردِ پسنده؟

با لبخند نگاهم کرد و همانطور که سمتِ پله ها میرفت گفت:

-هورا همه مدلِ واسه دلِ ما موردِ پسنده.

مات ماندم. به معنی جمله اش فکر کردم و سرخ شدم و اگر اعتراضِ لگد مانندِ کودکم مبنا بر گرسنگی نبود ساعتها به راه رفته اش خیره میماندم.

با لبخند صورتم را شستم و دو قطره آب بر روی لباس ام در قسمتِ شکمم ریختم و گفتم:

-اینم برای تو نخود.

تمام دقت و سلیقه ی زنانه ام را به کار بردم و میزی پر و اشتها برانگیز چیدم.

-دلم ضعف رفت!!!! این همه ورزش کردم الان یه عالمه چیز بخورم که چاق میشم!!!!

نگاهی به هیكلِ متناسبش انداختم و به شوخی گفتم:

-اشکال ندارم شکم اصالتِ مرده.

خندید و من تنها به لبخندِ عمیقی بسنده کردم. نگاهِ عمیقش را بر رویِ چالِ گونه ام دیدم!!!!

لبخندم را جمع کردم و پشتِ میز نشستم و گفتم:

-شروع کن.

تا خواست بشینه زنگِ در صدا آمد. به جای نشستن سمتِ در رفت. صدایِ پر ذوقِ عرفانه را شنیدم:

-صابخونه خونه ای؟؟؟

عرفان در جوابش گفت:

-صاحب خونه جلوته!

-برو بابا کی با تو بود! صاحب خونه یه هولوی نایبه! تو که گلابی هم نیستی.

ورودشان به اشپزخانه همزمان شد به خندیدن من به حرف عرفانه.

-دستت درد نکنه هورا خانوم. اقا عرفانتو داره مسخره میکنه ها! میخندی؟؟؟

نه لحنِ تخصصش را دیدم. نه جمله اش را شنیدم! تنها بر روی کلمه ی «عرفانتو» زوم کردم! از کی عرفان خودش را برای من میدانست؟؟؟

لبم را گزیدم.

عرفانه گفت:

-اوهوک! هورا صاحب اجناسِ اوراقی نمیشه. برو اونور بینم. چه خوش خوشانشم هست.

لرزان خندیدم! اگر از نظرِ عرفانه، عرفان اوراقی بود. پس برای من با ارزشمندترین اوراقی حساب میشد!

نفسِ عمیقی کشیدم و احساساتِ خرم را سرکوب کردم! آخر چه کسی به کسی که دوستش داشت «اوراقی» میگفت که من گفتم؟!

کل کلِ عرفان و عرفانه بالا گرفت.

بین بحثشان پریدم.

-عرفانه صبحونه خوردی؟؟

-وااایی نه مگه دیوونم. خان داداشت میخواد ببرتم کوه اونجا باید جورِ شکم بکشه دیگه مگه نه؟

و لبخندِ گشادی تحویلدم داد.

خندیدم. عرفان گوشش را کشید و گفت:

-فکرِ جیبِ اون بنده خدا هم باش شکمو. بشین دو تا چیز بخور نری اونجا کلِ مغازه هاشو تخلیه کنی.

-چاقالو خودتیا....

با عرفان به لحنِ کودکانه ی عرفانه خندیدیم.

هنگام صبحانه خوردن جو کمی تا حدودی آرام گرفته بود و عرفانه کمتر سر به سرمان می گذاشت و خیلی اهسته لقمه می گرفت و می خورد. به قول خودش ته بندی میکرد تا کامل سیر نشود.

با زنگِ گوشیش از جا پرید و گفت:

-وای که اومد. اقا من برم. درضمن اقا عرفان. شما که خودتو به هورا جونِ خودم بستی ببرش بیرون. یه برفِ عشقولانه ای میاد لامصب!

این را گفت و سریع سمتِ درِ آشپزخانه رفت. یک دفعه ایستاد و برگشت و گفت:

-خاک بر سرم خیلی بی فرهنگم....

عرفان وسطِ حرفش پرید:

-خیلی.

خندیدم.

عرفانه چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-تو که روی منو سفید کردی حرف نزن. هورا جون عزیزم میای باهامون؟؟

عرفان جای من جواب داد:

-نخیر. اونجاها واسش خطرناکه. جالب نیست. من خودم واسه خودمون دوتا... تکرار میکنم فقط خودمون دو تا برنامه دارم.

عرفانه ایشی گفت و در حالی که سمتِ در میرفت گفت:

-جون به جونت کنن عرفان بی شعوری.

و سریع از خانه بیرون زد.

خندیدم.

-چرا انقدر اذیتش میکنی؟

عمیق نگاهم کرد و در حالی که وسایلِ روی میز را جمع میکرد و ظرف ها را در ماشین ظرف شویی میچید. زمزمه کرد.

-خودمم نمیدونم چرا خواهرمو به خنده های تو فروختم!

او زمزمه کرد و ظرف ها را با نهایتِ سر صدا در ماشین می گذاشت اما من تک تک کلماتش را از بینِ تمامِ صداها شنیدم و با روحم بلعیدم.

اب دهانم را قورت دادم و خودم را به نشنیدن زدم:

-چی؟

همانطور که مشغول کار بود گفت:

-هیچی برو حاضر شو تا بریم بیرون. لباس گرم بپوشیا.

همانطور که لبانم در حصار دندان هایم بود وقت را بیشتر از این هدر ندادم و از جایم بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

وقتی در اتاقم را پشت سرم بستم بهش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

چشمانم را بسته. ذره ذره پاهایم شل میشد. قبل از آنکه روی زمین کنار در بشینم خودم را به تخت رساندم.

لحظاتی روی تخت در حالی که دستم بر روی قلبم بود سپری کردم. قلب کوچکم بی جنبه نبود! تنها محبت ندیده بود و با ذره ای محبت زیر و رو میشد! همین.

صدای عرفان را از پشت در شنیدم.

-هورا. حاضر شدی؟؟؟ من دارم میرم یه لباس بپوشما. کاری ندارم. لباس گرم یادت نره.

لرزش صدایم را پس زدم. نباید هورای محکم را انقدر زود وا میدادم.

-الان میام.

همان مانتو مخصوص حاملگی ام که دو رنگ داشتم را برداشتم و رنگ مشکیش را به تن کردم. جز این دو مانتو بقیه مانتو ها برایم تنگ شده بود.

شال مشکیم هم به سرم کردم و با پوشیدن شلوار از اتاق بیرون امدم.

عرفان جلوی در منتظرم بود. با دیدن من چشمانش را گرد کرد:

-خانوم بیرون سرده ها. این چه وضعشه.

-زیر مانتو پلیور پوشیدم.

-پوشیدی که پوشیدی. کاپشن بردار.

لبخند زدم و گفتم:

-موقعی که من اوادم این خونه چهارتا تیکه لباس مناسب وضع همون ماه اوردم. کاپشنم کجا بود؟

-واجب شد شب بریم بخریم.

و بعد سریع کفش هایش را از پا در آورد و به طبقه ی بالا رفت.

به دستش نگاه کردم. یک دوربین عکاسی حرفه ای بود! عرفان عکاسی هم بلد بود؟؟؟

وقتی برگشت باز هم به دستانش نگاه کردم. علاوه بر دوربین یک کاپشن قرمز پف دار که مشخص بود برای ورزش های زمستانیست هم دستش بود. به من که رسید کاپشن را به دستم داد.

متعجب گفتم:

-اینو چی کار کنم؟

همانطور که کفشهایش را میپوشید گفت:

-بپوشش.

-نه.

به چشمان گشاد شده ام خندید و همانطور که اهسته از خانه بیرونم میکرد ادایم را در آورد:

-چرا!!

از لحنش خندیدم.

-عرفان بیرون انقدر هم سرد نیست.

اسانسور در طبقه ی خودمان بود. درش را باز کرد و داخل شدیم و با زدن دکمه ی پارکینگ گفت:

-چرا خیلی هم سرده. خانوم کوچولو شما مریض بشی باید جواب کوچولوت هم بدیا.

دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

-میدونم باید مراقب خودم باشم. اما این تو دیگه میپزم.

لبخند عمیقی به من که عجیب غریب به کاپشن نگاه و سر و تهش میکردم زد.

اسانسور ایستاد. استین مانتو ام را کشید و گفت:

-عجایب هفتگانه ندیدی که.

بی حواس گفتم:

-اخه خیلی بزرگه.

بلند خندید. طوری که صدایش در پارکینگ پیچید و مجبور شد خنده اش را قطع کند.

سوار ماشین شدیم و باز ترانه ی زیبای فرامرز اصلانی در فضا پیچید.

همانطور که با کاپشن کلنجر میرفتم تا صاف روی پایم بیندازم گفتم:

-حالا کجا میریم؟؟؟

-اطراف شهر.

-این اطراف شهر کجا میشه؟

-فوضولی موقوف خانوم!

لبخند زدم.

«مامانی این روزا خوشبخت به نظر میرسه مگه نه؟؟؟ توام حسش میکنی وروجک من؟»

با نفس عمیقی چشمانم را بستم.

صدای ضبط قطع شد.

با تعجب چشمانم را باز کردم. عرفان نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:

-حرف بزن.

متعجب گفتم:

-چی؟

-واسم حرف بزن.

لبانم را داخل دهانم کردم و بعد از لحظه ای رهایشان کردم و گفتم:

-چی بگم مثلاً؟

-نمیدونم. دوست دارم حرف بزنی. از هرچی دوست داری. از هرچی ناراحتت میکنه و گفتنش باعث میشه فکرت ازاد بشه.

-فکر من ازاد هستش.

-اما از پریروز تا حالا یکم گرفته ای.

-خب...

جمله ام را بریدم و نفس عمیق کشیدم. عرفان هیچ چیزی نگفت. انگار واقعا قصد داشت به حرف زدن وادارم کند.

-وضعِ خونوادم اون چیزی نبود که فکر میکردم. عمقِ چشمای طاها... اقا جونم... اقا جونم که... که روی ویلچر بود... حتی خانم جان هم احساس میکردم مثل قبل نبود... احساس میکنم نابودشون کردم... آگه... آگه ساده نبودم. آگه انقدر راحت باور نمیکردم که پسری که تو خیابون عاشقم شده تا تهش باهام میمونه و جام نمیزاره... آگه حتی بعدِ عاشق شدنم ابله وار رفتار نمیکردم... یا حتی بعدِ اون روزِ کذایی همه چی رو به خانوم جون میگفتم شاید فکر نمیکردن من به دخترِ بدم... شاید دیدِ بهتری نسبت بهم داشتن... شاید انقدر کمرشون نمیشکست... اما بعد با خودم جمله ی محمد مرصاد رو یادآوری میکنم... شاید بعدِ اون موضوع و اثباتِ پدر بودنِ علیرضا حداقل بچم اسمش حرومزاده نمیشد... اما... اما عرفان ، محمد راست میگه... معلوم نبود تو خونه ی علیرضا چه بلایی سرم میومد... معلوم نبود روزی چند بار ارزوی مرگ میکردم... هیچی معلوم نبود... با دیدنشون دیگه ازشون کینه به دل ندارم. بخشیدمشون... دهن بینن... نگرانِ حرفِ مردم هستن... هرچی که باشن خانوادم هستن... نمیتونم ازشون کینه به دل داشته باشم. نمیتونم جلوشون غرور به خرج بدم... نمیتونم... بعد از دیدنِ وضع و حالشون... ناراحتیاشون... کمرِ خم شدشون... دیگه نمیتونم متهمشون کنم. هرکی خصوصیت اخلاقی داره و اونا هم این مدلی هستن... من باید حواسمو جمع میکردم. آگه از اول من اشتباه نمیکردم هیچ کدوم از این اتفاقات بعدش نمیفتاد... نمیتونم متهمشون کنم... نمیتونم... اونا هم به قربانین... قربانی سادگیشون در مقابلِ حيله گریِ علیرضا....

قطره اشکی روی صورتِ م چکید.

دستمال کاغذی سمتِ گرفت و گفت:

-گفتم حرف بز. نه این که گریه بکنی.

قطره اشک را با دستم پاک کردم و گفتم:

-من گریه نکردم.

لبخند زد و دستمال را روی پایم گذاشت.

-خالی شدی؟

-حالا که به خودم اعتراف کردم ؛ اره.

-میدونی هورا! اولین چیزی که تو تو به چشم میاد چشمهاته!

از جمله ی بی ربطش تعجب کردم. ادامه داد:

-نه رنگِ خاصشون. نه حالتِ قشنگشون. معصومیت و غمِ بزرگی که توش موج میزنه ادمو سمت میکشونه. نوعِ نگاهات بعضی وقتا تا اوجِ دیوونگی میبره. انگار باهات حرف میزنن... بعد که دقیق بشن میبینن که علاوه بر ظاهرِ دوست داشتنی و بچگونتی به روحِ بزرگ اونورِ جسمت موج میزنه... به روحی که رو رفتارت تاثیر میزاره و خواه یا ناخواه موجبِ احترام گذاشتن بهت میشه. احترامی که...

جمله اش را برید و مشغول رانندگی شد.

بهش خیره شدم. دستش را دراز کرد و دوباره ضبط را روشن کرد و من مات به نیمرخش خیره شدم.

«عرفان داری چه میکنی؟؟؟»

لبم را گزیدم و به روبه رو خیره شدم.

با ایستادن ماشین و باز شدن در یک باغ بزرگ کنجکاو به اطراف نگاه کردم. ماشین ایستاد و من تنها چیزی که میدیدم باغی بود که روی درختان خشک شده اش برف ریخته بود.

برف اینجا بیشتر از برف داخل شهر بود و مطمئنا سردی هوا هم بیشتر بود.

عرفان قبل از پیاده شدن سمتم برگشت و گفت:

-همین داخل بمون.

پیاده شد و ماشین را دور زد و در سمت من را باز کرد و کاپشن را از رویم برداشت و گفت:

-اروم بیا پایین. مواظب باش لیز نخوری.

دستم را به در گرفتم و اهسته ایستادم. بلافاصله عرفان کاپشن را دورم گرفت و مجبورم کرد بپوشم.

استین های کاپشن برایم یک وجب و نصف بلند تر بودند و قدش تا زیر زانوانم میرسید.

وقتی زیپ کاپشن که با وجود شکم برآمده ام باز هم گشاد بود را کشید نگاهی به من انداخت و خندید. اهسته دستش را جلو آورد و به بینی ام ضربه ای آرامی زد و گفت:

-بینیت قرمز قرمز. چقدر بانمک شدی مامان هورا!

لبخند زدم.

استین اضافیه کاپشن را گرفت و گفت:

-با روحیه ای که ازت میشناسم عاشق اینجا میشی.

در باغ را با ریموت بست.

قدم زنان سمت جایی که عرفان راهنماییم میکرد حرکت میکردم.

با برفی که تا وسطهای ساق پام می آمد نمیتوانستم ببینم راه سنگی دارد یا نه همه جا یک دست بود و فقط درخت خشکیده وجود داشت. به ساختمان درون باغ رسیدیم اما عرفان ساختمان را دور زد و من هم بدنبال خودش کشاندم.

وقتی پشتِ ساختمان را دیدم از سکوت و آرامشِ سفیدش لبخندی تمامِ صورتم را پوشاند.

حوضِ بزرگی که یک لایه نازک از آبِ درونش یخ بسته بود و فواره ی رویش که بسته بود و ابی را پخش نمیکرد. سه درختِ بیدی که نیم دایره شکل بالایِ حوض بودند و تنها شاخه هایِ اویزانشان بید بودندشان را برایِ من مشخص میکرد و دو چراغِ فانوسی شکل که پایه هایِ مشکیشان تضادِ دوست داشتنی با محیطِ سفید رنگ ایجاد کرده بود و بینشان تابِ سفید رنگی بود که رویش برف نشسته بود.

پر از ذوق از محیطی که یقینا آرامش در آن موج میزد سمتِ تاب حرکت کردم و با کمکِ عرفان تاب را از برف خالی کردیم.

با ذوق رویِ تاب نشستیم و اهسته پایم را به زمین زدم تا حرکت کند.

عرفان از کیفی که کج رویِ شانه اش انداخته بود دوربینِ فیلم برداری برداشت و بعد از روشن کردنش ستم گرفت و گفت:

-خب هورا هستو بگو.

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

-این مسخره بازیا چیچیه! خاموش کن.

خندید. دلم برایِ خنده اش ضعف رفت. سرم را بالا آوردم و خیره شدم در چشماهایش ، که بر اثرِ خنده کناره هایشان چین افتاده بود

-بگو دیگه.

نگاهم را به اطراف کشاندم و گفتم:

-خیلی دوست دارم اینجا رو. مخصوصا اون درختایِ بید رو. کلا درختِ بید رو خیلی دوست دارم. چه سبز باشه چه مثلِ یه شاخه ی خشکیده باشه.

با لبخند سعی کردم تابِ بزرگ را بیشتر هل بدهم.

-الان احساس میکنم بچم تنها بچه ای هستش که تو هفت ماه و دو هفته و چهار روزگیش داره تاب سواری میکنه. وروجکم لگد زد.

خندیدم و به عرفان که از پشتِ دوربین با لبخندِ عمیق بهم خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

-لگد زد!

سرم را رو به آسمان که هنوز برف میبارید گرفتم و دستانم را باز کردم و بلند گفتم:

-خیلی احساس خوبی دارم. خیلی.

با خنده برف های جلوی تاب را به اندازه ی نشستن یک نفر از روی زمین کنار زد و جلوی پایم نشست و همانطور که سر دوربین را سمتم گرفت گفت:

-چی بهت این حس خوبو داده؟

بی توجه به سوالش نگران گفتم:

-عرفان دیوونه زمین سرده. پاشو بیا رو تاب بشین.

لحظه ای به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-دوست دارم مستقیم تو چشات نگاه کنم.

سکوت کردم. مثل تمام این مدت بعد از شنیدن جملات شک دارش تنها سکوت کردم و هیچ چیزی نگفتم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نگفتی.

-چیو؟

احساس کردم صورتش کمی ناراحت شد. اما دوباره لبخند زد که فکر کردم شاید اشتباه احساس کردم.

-اینکه چی باعث شده این حس خوبو داشته باشی.

-این محیط...و صد البته...

-صد البته؟

به چشمان مشتاقش خیره شدم. چرا انقدر مشتاق ادامه ی جملم بود؟

-بچه ی کوچولوم! احساس میکنم همه ی دنیام تو همین شکم برامدم خلاصه شده.

اعتراض امیز گفت:

-هورا!

چشمانم را گشاد کردم و بهش خیره شدم:

-بله؟!!

با دیدن چشمانم حالت اعتراض گونه اش از بین رفت و خندید و من خیره به او لبخند زدم.

لبخندی که تمام خوشبختی ام را فریاد میزد....

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و سرمو دوباره رو به آسمان گرفتم:

-فکر کن. یه روزی این وروجکی که تو وجودم هستش وقتی برف میاد میپره میره زیرش وایمیسه و هی منو دق میده و لباس گرم نمیپوشه.

خندید.

-کلا عشق بچه سرکشیا!

چشمانم را باز کردم و با خنده دوباره بهش خیره شدم.

-با بچه باید سر و کله زد.... اینطوری خیلی دوست دارم.

-تو بهترین مامان دنیا میشی. من مطمئنم.

با لبخند در چشمان هم خیره شدیم.

«عرفان من!... این روزها به خود اجازه میدهم مالکت شوم! محبت نکن و من حریص را حریص تر نکن! خواهش میکنم عرفانم!»

-خب پاشو بریم تو یکم به قول عرفانه ته بندی بکنیم. دستتو بده اروم بلند شو تا لیز نخوری.

دستم را به سمتش گرفتم. نگاهی به استین اضافیه کاپشن که جای دستانم جلوی لقمه میزد کرد. من هم نگاه کردم.

چشمانمان را بالا آوردیم و به هم نگاه کردیم و بلند خندیدیم.

از آن خنده های دوست داشتنی!!!!

دستش را جلو آورد و بازویم را از روی کاپشن گرفت و با احتیاط حرکت کردیم.

وقتی به درون ساختمان رسیدیم. نرم بازویم را رها کرد. با کنجکاوی در ساختمان سرک میکشیدم.

-من برم از تو ماشین دوربین هم بیارم. مراقب باشیا.

سرم را تکان دادم و دوباره با چشمانم به کنجکاوی پرداختم.

ساختمان یک طبقه ای که نه بزرگ بود و نه کوچک اما چیدمان وسایل درونش ان را دلباز نشان داده بود.

مشغول سرک کشیدن بودم که عرفان کنارم ایستاد و گفت:

-هورا کاپشنتو در بیار بعد فوضولی کن. داری میپزی دختر. صورتت سرخ سرخ!

لب گزیدم و سریع دستم را سمتِ زپیش بردم و باز کردم و از شران کاپشنِ کذایی راحت شدم.

-خب! چی میخوری؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:

-اینجا واسه کی هستش؟؟؟

-عزیز و اقا جونم.

.....

-خب چی میخوری؟

نگاهش کردم.

-چای و بیسکویت.

لبخندی زد و از من دور شد.

و من هوایِ غبار گرفته ی ساختمان را با اشتیاق به درونِ ریه هایم کشیدم.

«تنها ای کاش سراب نبودی! و وقتی با پایِ زخمی از روزگار و دلی پر امید به تو سمت می امدم تا سیراب شوم محو نمیشدی! همین!»

کنارم نشست:

-خب چطوره؟

-اوم! چی؟

-خونه؟ باغ؟

-نوه هایِ خیلی بدی هستید! اصلا به اینجا رسیدگی نشده. اما خیلی دوشش دارم.

لبخند زد و سرش را به پشتیِ میل تکیه داد و چشمانش را بست:

-یادش بخیر. یه وقتایی که از زمین و زمان سیر میشدم و با عصبانیت میومدم خونه و واسه اینکه عرفانه منو نبینه میرفتم پشتِ ساختمون. عزیز با یه گل گاوزبون میومد پیشمو کنارم رو تاب میشست و قصه میگفت. قصه ی یه دختر و پسر. همیشه هر وقت عصبی میشدم این قصه رو واسم تکرار میکرد.... انقدر شیرین میگفت که نا خوداگاه همه چی از یادم میرفت.

-قصش چی بود؟؟؟

همانطور که چشمانش بسته بود لبخند زد.

-شرمنده یه رازِ بینِ من و عزیز.

خنده ام گرفت و تنها به همان لبخند همراه با صدا بسنده کردم.

با صدای جوش آمدنِ آب از جایش بلند شد و سمتِ آشپزخانه رفت و من از انجایی که نشسته بودم، نظاره گرِ کدبانوگریِ مردی بودم که خیلی وقت بود در حصارِ روحیاتِ متفاوتش دست و پا میزد.

سینیِ جلوییم گذاشت و گفت:

-بفرما اینم سفارشِ مامان کوچولومون.

لبخند زدم و خودم را جلو کشیدم و درِ جعبه بیسکویت را باز کردم و یه دونه برداشتم و در چای زدم و وقتی احساس کردم به اندازه ای اینکه شُل نشود؛ نرم شد برداشتم و آن قسمتِ خیس خورده را در دهانم گذاشتم.

عرفان خندید و گفت:

-هورا تو واقعا چرکی. خب یه گاز بزن بعد چای بخور.

من هم خندیدم.

-خیلی کیف میدی اینطوری. توام امتحان کن.

عرفان هم همپای من شد و اما در بیشتر مواقع تکه بیسکویتِ خیس شده اش جدا میشد و ته لیوانِ چای میرفت و او غر میزد و من میخندیدم.

محو عرفان که با بیسکویتش کلنجار میرفت شدم.

با خنده ی عرفان به خودم اومدم:

-بفرما واسه توام کنده شد! چقدر چرک شد. بیا مته ادم بخوریم.

به لیوانِ چایم نگاه کردم. بیسکوییتیم یک لحظه روی چای امد. سریع پنچول زدم تا درش بیارم اما با عقب رفتنش دستم هم بیشتر در چای رفت و با احساسِ سوختنِ دستم سریع بیرونش کشیدم و جیغِ خفه ای کشیدم.

شاید تمام این اتفاقات نیم ثانیه هم بیشتر طول نکشیده بود.

عرفان هول زده دستم را در دستش گرفت و همانطور که فوتش میکرد برای اولین بار تشر زد:

-هورا. حواست کجاست؟؟ این بچه باز یا چیچیه. مثل ادم بخور. ببین چی کار کردی با دستت. پوست سفیدت از شدت سوختن از سرخم اونور تره!

و همانطور که اخم غلیظی بهم میکرد سریع از جایش بلند شد و با تحکم گفت:

-سرجات بشین تا برم پماد بیارم.

-اما...

دستش را روی بینیش گذاشت و با اخم گفت:

-هیس.

مات به عرفان که سمت اشپزخانه میرفت خیره شدم.

دستم انقدر ها هم نمیسوخت. یعنی اصلا نمیسوخت. جیغ خفه ام فقط برای یک لحظه احساس سوختن بود. اما الان حالم خوب بود ولی عرفان....

دست دیگرم را روی قلبم گذاشتم.

دیوانه وار میتازاند....

عرفان کنارم نشست و همانطور که دستم را در دستش گرفته بود و پماد را به نرمی بر رویش پخش میکرد. خیره در چشمهایم شد:

-خوبی؟

مسخ چشمانش تنها سر تکان دادم.

-ببخشید بد حرف زدم. هل شدم.

سرم را به طرفین به معنای مهم نیست تکان دادم.

-چرا حرف نمیزنی؟ قهری؟

این دفعه سرم را به معنای نه به سمت بالا تکان دادم.

لبخند شیرینی بر روی لب هایش نشست. دست از پخش کردن کرم برداشت و شروع به فوت کردنش کرد.

او به دستم خیره شده بود و من به او!

و چه لحظه ی نابی بود نگران شدن کسی که قلبت دیوانه وار برایش میتپد!

اب دهانم را قورت دادم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم. اهسته دستم را از دستش بیرون کشیدم و زمزمه کردم.

-خوبم عرفان.

اندکی در چشمانم خیره شد. نفس عمیقی کشید و دستش را سمت موهایش برد و بهم ریختشان.

انگار که چنگ بر قلب من میزد.....

سرم را پایین انداختم تا نگاه پر از حسرتم را بر موهایش نبیند.

با صدای زنگ موبایلش از جا بلند شد.

حرکتش انقدر سریع بود که انگار تنها منتظر فرصتی بود تا از جو به وجود آمده خلاص شود.

-بله؟

.....

-خونه ی عزیزجون. چطور؟

...

-چی؟؟ نخیر. الکی خودتونو دعوت نکنین.

.....

با کنجکاوی بهش خیره شدم. عرفانه و محمد مرصاد میخواستند اینجا بیایند؟

-باشه. باشه. چی کارت کنم همیشه نخود اشی.

با قطع تلفن سمت من برگشت:

-محمد مرصاد میخواست عرفانه رو بیاره اینجا. واسش کار پیش اومده.

سرم را به معنی فهمیدم تکان دادم و هیچی نگفتم.

زمزمه کرد:

-همش خروس بی محل میشه! آه

-اینطوری نگو. واسه چی خروسِ بیمحل؟؟ گناه داره تو خونه تنها باشه.

متعجب گفت:

-شنیدی؟؟؟ اوه ببخشید.

لبخند زدم و کنترل تلویزیون را برداشتم.

امروز یک روزِ عالی بود! بدونِ هیچ اما و اگر!

فصلِ چهارده

به صفحه نگاه کردم.

شنبه 26 اسفند 1391

چقدر زود ورق های این سالنامه پر شد.

فقط چهار برگِ دیگر تا تمام شدنِ ماهِ اسفند مانده بود.

«روزهای خوشحال کننده سریع تر از آنچه که فکر میکنیم میروند و تنها ردی از لبخند از یاداوریشان بر روی لبهایمان باقی میگذارند»

قبل از آنکه عرفان بیدار شود تند تند نوشتم.

«آخرای ماهِ هشتمه! بزرگ شدی کوچولو... فردا میری تو نه ماهگی و من میترسم.... خیلی...»

«دوست دارم بدونم وقتی بدنیا اومدی کدوم یکی از لباسات بهت میخوره! دخترونه ها یا پسرונה ها!!»

«امروز میخوام بهت دریا رو نشون بدم. ولی باید یکم صبوری به خرج بدی و تو ماشین اذیت نکنی. باشه؟؟؟»

«مامان خیلی دوست داره. خیلی»

-هورا. هورا. هورا. هورا. هورا

با صدای پر از ذوقِ عرفانه که پشتِ سرِ هم صدایم میکرد لبخند زدم و سالنامه را در کیفم گذاشتم و ساکِ کوچکِ وروجکم و ساکِ مختصرِ خودم را برداشتم.

در اتاق باز شد و عرفان وارد شد.

-حاضری؟

-اوهوم.

لبخندی عمیق زد و ساک ها را از دستم گرفت.

-حسِ خوبیِ ساکِ بچه دستت بگیری! اما یه حسِ خوبِ تری هم وجود داره...

جمله اش را برید و نفسِ عمیقی کشید و مثلِ این چند وقت بعدِ جملاتش بهم خیره شد و بعد از مدتی سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت.

عرفانه با ذوقِ پیشم امد:

-واییی هورا من رو ابرام.

-که محمد مرصاد میاد؟

-اره؟؟ من نمیدونم چطوری خانوادشو پیچوند.

-ساده تر از این حرفان.

لبخندِ وسیعش کمرنگ تر شد و گفت:

-اوهوم. تو بیشتر میشناسیشون.

نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

-بیا بریم. بنده خدا ها دم در منتظرن.

محمد مرصاد به تازگی با کلی سختی و قرضِ پرایدِ هاچبکی خریده بود که قرار بود او و عرفانه با ماشینش بروند و من و عرفان هم با هم.

در اسانسور عرفان خیره بهم نگاه میکرد.

-خسته ای؟؟

با جمله ای که گفت نگاهِ عرفانه و محمد مرصاد ستمم چرخید.

محمد خودش را سمتم کشید و گفت:

-به بازوم تکیه کن.

چشمانم را بستم و سرم را به بازویش تکیه دادم.

مسافرت به شمال ارزویی بود که همیشه در دلم داشتم. دیدن دریایی که تاکنون وصفش را شنیده بودم.....

اما در این روزها زود خسته میشدم. مخصوصا که بعضی وقت ها کمر دردِ بدی هم داشتم.

با ایستادن اسانسور در پارکینگ اهسته و بکمکِ محمد سمتِ ماشینِ عرفان حرکت کردم و عرفان بسرعت در عقب را
برایم باز کرد و رو به محمد گفت:

-تو برو من هواشو دارم.

محمد نگاهِ نگرانی سمتم انداخت:

-خوبی که؟ میخواین اصلا نریم؟

سریع گفتم:

-خوبم. یکم بیشتر بخوابم بهتر میشم.

عرفان اهسته بهم کمک کرد تا در صندلی عقب دراز بکشم و وقتی رویِ پهلویم دراز کشیدم کاپشنی که برایم خریده
بود را رویِ صندلی جلو گذاشت و از وسایلی که آورده بود پتویِ مسافرتی را برداشت و رویم انداخت و گفت:

-به نظرت این گرمت میکنه؟

با چشمانِ بسته گفتم:

-مگه بخاری روشن نمیکنی؟

سایه دستش را سمتِ صورتم احساس کردم.

-چرا ولی میترسم سردت بشه. خوبی هورا؟

-اوهوم.

دستش رویِ پیشانی ام نشست و موهایِ بیرون آمده از روسری ام را تو کرد و گفت:

-میخوای نریم؟

-نه. دوست دارم دریا رو ببینم.

نمیدانم چه سری بود که حتی با چشم های بسته هم لبخندش را حس میکردم و تمام وجودم پر از دوست داشتن میشد.

اهسته در ماشین را بست و بعد از گذاشتن وسایل در صندوق عقب سوار شد و بقدری با احتیاط و با آرامش رانندگی میکرد که ناخواسته چشمانم گرم شد و خوابم برد -هورا.

با شنیدن اسمم سریع پلک هایم را باز کردم.نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:
-فکر نمیکردم انقدر خسته باشی.حتی دلم نیومد واسه ناهار بیدارت کنم.

لبخندی زدم و کسل روی صندلی نشستم.
-خوبی؟

دستی به شکمم کشیدم و زمزمه ی خوبم را گفتم.

-چقدر خوابیدم؟

-صبح راه افتادیم.الان عصر.

هل زده گفتم:

-وای ناهار بچم.

کمکم کرد تا از ماشین پیاده شوم.نگاهی به ویلایی که در آن بودیم انداختم.یک حیاط کوچک با یک ساختمانی که سه طبقه به نظر میرسید.

از سردی هوا لرز کردم.

کاپشنم را به سرعت دورم پیچید و من هم سریع پوشیدمش و زپیش را بالا کشیدم.
با مهربانی گفت:

-اروم برو تو.به عرفانه سپردم غذاتو داغ کنه.

لبخندی به مهربانی چشمهایش زدم و سمت ساختمان حرکت کردم.

از آن خانه های رویایی نبود که انتظار داشتم.یک ویلای معمولی که رنگ سفید شده بود با سقف های نارنجی.دقیقا مثل تمام خانه های اطراف.

عرفانه با دیدنم سمتم آمد و گفت:

-برو رو مبل بشین الان غذاتو میارم.

از رسیدگیشان شرمزده شدم. اما واقعا قادر به انجام کاری دیگر نبودم. این چند وقت از خودم بیش از حد کار کشیده بودم. مخصوصا بخاطر همراهی هایم در خرید لوازم عید با عرفانه بیشتر اذیت شده بودم.

روی مبل که نشستم محمد مرصاد کمکم کرد تا کاپشنم را در بیاورم در عوض بخاری را زیادتر کرد.

عرفانه با سینی غذا سمتم آمد و همانطور که سینی را به دستم میداد با خنده گفت:

-اولای بارداریت هم همش جوجه میخوردی! اینطوری پیش بره جوجه بدنیا میاری.

لبخند زدم و با ولع شروع به خوردن غذایم کردم. الان غذایم مهم تر از صحبت کردن با عرفانه بود.

بعد از اتمام غذا سینیم را روی میز گذاشتم و با لبخندی انرژی گرفته گفتم:

-مرسی.

هر سه با لبخند نگاهم میکردند.

لبخندم طعم خجالت گرفت.

-میخوام دریا ببینم.

محمد مرصاد سریع گفت:

-نمیشه. این چند روز آخر سال رو تحمل کن.

-چرا؟؟؟

-چون این چند روز اتیش بازی زیاده.

نفس عمیقی کشیدم و به هر سه نگاه انداختم.

عرفان با همان لبخند و چشم های مهربانش بهم خیره شده بود.

دوست داشتم من هم نگاهش کنم. اما نگاه های عاشقانه من کجا و نگاه های ذاتا مهربان عرفان کجا!

عرفانه با ذوق گفت:

-بازی کنیم؟

عرفان جوابش را داد:

-یه بازی که هورا هم بتونه بکنه.

عرفانه و محمد مرصاد به یک بازی آرام فکر میکردند و من به هواداری های عرفان.

-خب اسم فامیل حرفی. حوصله نوشتن ندارم. چگونه ممد؟

با شنیدن کلمه «ممد» از زبان عرفانه خطاب به محمد مرصاد، چشمانم گشاد شد و غش غش خندیدم.

محمد مرصاد در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

-نخند هورا. از داداشت دفاع کن. این چند وقته کچلم کرده با این ممد ممد گفتنش.

شدت خنده ام بیشتر شد.

عرفان کنارم نشست و در حالی که کمرم را به نرمی ماساژ میداد گفت:

-یواش تر بخند.

خنده هایم کمرنگ تر شد تا آنجا که تنها اثر لبخند بر روی لب هایم به جا ماند.

محمد ناامید سرش را پایین انداخت:

-همه خواهر دارن ما هم خواهر داریم!

عرفانه طلب کار گفت:

-خب مثلا هورا چی میتونه بگه؟؟؟میخواه بگه خوبه منم به داداشت بگم عری؟! که منم باید بهش بگم زحمت نکش من خودم قبلا مستفیضش کردم.

چشمان گشاد شده ام را به عرفان دوختم.

عرفان با خنده سری تکان داد و هیچی نگفت!

عرفانه ی بدچطور دلش می امد اسم زیبای عرفان را مخفف کند!

بین کلکل محمد مرصاد و عرفانه گفتیم:

-چرا به داداشت؟! به خودت. اصلا از این به بعد تا یاد نگیری اسمی رو نصفه نگي اسمت میشه عری!

چشمان عرفانه گشاد شد و به سرفه افتاد.

همه خندیدیم.

خودش را مظلوم کرد و گفت:

-محمد مرصاد!!ببین خواهرت داره خواهرشوهر بازی در میاره!!!!

عرفان سریع نخ را گرفت.

-هنوز نه به بار نه به دارِ عری جون!

عرفانه سرخ شد و ما باز خندیدیم.

محمد مرصاد که چهره ی بق کرده ی عرفانه را دید با لبخندِ شیرینی گفت:

-ما بار و دارش میکنیم اقا عرفان.خانومِ منو اذیت نکنین.

من و عرفان ریز ریز خندیدیم.

بازی را شروع کردیم.از عرفانه شروع شد و اولین اسمی که گفت «محمد مرصاد» بود و باز لبخندِ مهمانِ لب های من و عرفان کرد

برقِ عشقِ چشمانِ محمد پررنگ تر شد و با محبت به عرفانه خیره شد.اما سریع گفت:
-دنیا.

عرفانه اخم کرد و همزمان با تهدیدِ چشمی و ابرویی گفت:

-حالت میکنم!حالا اسمِ دختر میگی؟؟؟دنیا کیه؟؟؟!

محمد مرصاد تنها لبخندِ وسیعی زد و ابروهایش را بالا انداخت.

به حالتِ کودکانه شان لبخند زدم.

عرفان گفت:

-ارمان.

سریع گفتم:

-نگین.

عرفانه با ناز گفت:

-نریمان!

و باز هم خنده ی من و عرفان.

این دفعه محمد مرصاد چشم و ابرویی برای عرفانه امد و با گفتنِ «نفیسه» لبخندِ بازِ عرفانه را جمع کرد.

آن دو تا مشغول کل کل بودند.

عرفان دستش را به سرم گرفت و فشار داد تا روی شانه اش بگذارم.

همانطور که به آن دو نفر خیره شدیم. زمزمه کرد:

-هورا!

سرم را بالا آوردم و در چشم هایش خیره شدم.

-ای کاش آخر همه ی اسمایی که محمد مرصاد میگه آخرش «ه» باشه! تا من بتونم دوباره و دوباره تکرار کنم.

با سکوت عرفانه و محمد مرصاد که گیج به ما دو نفر خیره شده بودند. سریع از عرفان فاصله گرفتم.

تنم یخ کرده بود؟!!

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من برم استراحت کنم.

از برجسب های روی در ها فهمیدم کدام اتاق است.

سمتِ اتاقی که در طبقه ی پایین کنار دستشویی بود رفتم و بازش کردم و سریع واردش شدم و در را بستم.

روی تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق نشستم.

دستم را روی شکمم گذاشتم و بیقرار لب هایم را گزیدم.

«عرفان دوستم داشت؟؟؟ دوستم داشت؟؟؟ اگر دوستم نداشت این جمله را میگفت؟؟؟»

بغض کردم.

این جمله به شخصیتش ربط نداشت. نمیخواستم ربطش بدهم. دوست داشتم این جمله را به عشق و علاقه ربط بدهم.

اما حیف که هورای جدید فکر کردن و پرورش دادن به احساساتی که ازش مطمئن نیست را منع کرده بود.

«عرفان اگر دوستم داری تنها زمزمه اش کن! سخت نیست بخدا که سخت نیست. لااقل نه برای تو! امن

نمیتوانم... تو که بیشتر درک میکنی! امن شکست خورده ام! از خم خورده ام! هنوز از ریسمان سیاه و سفید میترسم!

زندگی ام را بر روی ریسکی که بهش اعتماد داشتم باختم و اعتمادم نابود شد! رمزی با من خنگ حرف

نزن! خواهش میکنم..... خواهش میکنم عرفانم!»!

همه ساکت بودند و به تلویزون چشم دوخته بودند تا سال تحویل شود.

سفره ی هفت سین نداشتیم اما همگی دور هم در پذیرایی جمع شده بودیم.

دستم را روی شکم گذاشتم و چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-یا مقلب القلوب و الابصار

ای دگرگون کننده ی دل ها و دیده ها!

یک قطر اشک از چشمم چکید. زمزمه ام رنگ بغض گرفت:

-یا مدبر الیل والنهار

ای گرداننده ی چرخ روزان و شبان

یا محول الحول و الاحوال

ای بهبود بخش روزگار مردمان و زمین.

سرم را پایین انداختم و قطره ی اشک بعدی بر روی شکم نشست. کودکم کز کرده بود.

-حول حالنا الی احسن الحال

کامم را به بهروزی و بختیاری بگردان.

لبم را گزیدم....

صدای شلیک مانند از تلویزیون و بعد موسیقی همیشگی بعد سال تحویل و در آخر خنده ی عرفانه و محمد مرصاد باعث شد بخواهم از این حال غریب بیرون بیایم اما قبل از آنکه حالتیم را درست کنم صدای چیک دوربینی را شنیدم.

سرم را بالا آوردم و با دیدن عرفان که لبخند بر لب دوربین دستش را برایم تکان میداد لبخند زدم.

عرفانه سریع گونه ام را بوسید و گفت:

-هورا دپ نباشیا! قیافت دپ میزنه! سال نوت مبارک عشقم!

بعد سریع بوسه ای به شکم زد و گفت:

-نخود کوچولو توام سال نوت مبارک.

لبخند زدم. دلم حال و هوای خانه را کرده بود....

محمد مرصاد ستمم آمد و با نگاهی به چشمان ابری ام لبخند زد. و در اغوشم کشید.

-غصه نخور بـانـو.

«بانو»یی که گفت شست‌ا هرچه دلتنگی بود را شست و فقط یادشان را در گوشه ای باقی گذاشت

زمزمه کردم:

-چشم.

پیشانی‌م را برادرانه بوسید. لبخند زدم.

خم شد و شکمم را هم آهسته بوسید و گفت:

-سعی کن امسال واست متفاوت تر از همیشه باشه! باشه؟

چشمانم را به معنایِ باشه بهم فشردم.

عرفان ستمم آمد. نیم نگاهی به محمد مرصاد که با تیز بینی نگاهمان میکرد انداخت و اهی کشید و گفت:

-عیدت مبارک.

لبخند زدم:

-مرسی.

به شکمم نگاه کرد:

-عیدت مبارک کوچولو.

لبخندم عمیق تر شد...

آهسته روی تختِ سنگِ صافی نشستم و به دریا خیره شدم.

نمیخواستم تشویش‌ها و دعوای‌هایِ داخلِ ویلا را بشنوم.

عرفان نگران بود. محمد مرصاد عصبی. عرفانه هم ترس از تمام حرکاتش پیدا بود.

میترسیدند برگردیم. چقدر تا به امروز که 20 فروردین بود تا جاده رفتیم اما جاده‌ها شلوغ بودند و انقباضات و لک‌های

قهوه ای که من میدیدم ترسانده بودشان و دیگر تصمیم به برگشت را نداشتند.

میترسیدند وسطِ جاده حالم خراب شود.

اهی کشیدم و سرم را بلند کردم و به اطراف نگاه کردم.

به نقطه ای خیره شدم. پلک هایم را محکم بستم و دوباره باز کردم و با دیدنِ جایِ خالیش فهمیدم فقط توهمِ حضورِ طاها را زده ام.

اهی کشیدم و سالنامه ی گذشته را برداشتم.

صفحاتِ اول را ورق زدم.

ان صفحاتی که وقتی تازه فهمیده بودم حامله ام را آوردم. نوشته هایی که قصد نداشتم نوشته شوند اما از اضطراب و ناراحتی تنها میخواستم خالی شوم.

قصد داشتم بکنمشان و از این دفتر سر تا سر عشق محوشان کنم.

اولین نوشته را خواندم

«حالم بده. متنفرم... از این موجودِ درونِ بدنم متنفرم... از این که طفی»....

کودکم خودش را سفت کرد.

نفسِ عمیقی کشیدم. بیخیالِ خواندنِ شدم.

دستِ نوازشی به شکمم کشیدم.

«هیس! اروم باش عزیزِ مامان. مامان تو رو خیلی دوست داره. نگرانِ چی هستی کوچولوی من؟»

با احساسِ لگدِ کودکم لبخند زدم.

صفحات را با یک حرکتِ کُندم و همانجا زیرِ سنگ گذاشتم.

از جایم بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. نشستنِ اذیتم میکرد.

این روزها حتی خوابیدنِ هایم هم شیرین نبود.

میدانستم در نه ماهگی اتفاقی نمیفتد اما لک های قهوه ای اکمر درد ها و انقباضاتِ گاه و بیگاهِ عضلاتم ترسانده بودتم.

دستی به شکمم کشیدم

«مامان عاشقته! پس سعی کن این چند روزم خوب دومم بیاری و سر و مر و گنده بدنیا بیای تا جسمِ نحیفِ تو بتونم

لمس کنم. باشه؟»

بغض کردم.

کارِ این هفته هایم تنها بغض کردن و اشک ریختن شده بود. دلشوره ی کاذبی که داشتم بیشتر بیقرارم میکرد.

با احساس خستگی و جا به جایی بچه ام سمتِ ویلا حرکت کردم.

-هورا خوبی؟

نگاهی به عرفانه انداختم:

-بله عزیزم خوبم.

-من و محمد مرصاد میریم پیش یکی از دوستای من که اینجاست. ازش میخوایم چند وقت بیاد پیشمون. مامایی خونده. بهتر تا موقعی که میخوایم بپریم بیمارستان گاهی بهت یه سری بزنه. هان؟ اینطوری بیقراری تو هم کمتر میشه.

سری تکان دادم و باشه ای زیر لبی گفتم و سمتِ اتاقم حرکت کردم.

نگاهِ نگرانِ محمد مرصاد و عرفان را بر رویِ خودم احساس میکردم.

اما وقتی خودم بیشتر از همه استرس بهم فشار آورده بود قادر به لبخند زدن و نگران نکردنشان نبودم.

اهسته رویِ تخت خزیدم و چشمانم را بستم تا بلکه دردِ کمرم بهتر شود.

با احساسِ نوازشی بر رویِ موهایم اهسته چشمانم را باز کردم.

-هورا خانوم؟

با دیدنِ عرفان که رویِ صورتم خم شده بود کمی خودم را عقب کشیدم.

-پاشو. هم یه چیزی بخور هم خانومِ ساجدی رو ببین که خیلی وقته منتظرِ بیدار شی.

ارام به حالتِ نشست در امدم و با احتیاط و دست به کمر به همان حالتِ ژولیده سمتِ در رفتم.

با دیدنِ خانومی چشم ابرو مشکی لبخندی زدم و اهسته سلام کردم.

سریع از جایش بلند شد و سمتم امد:

-پس این مامان کوچولوی بی احتیاطی که تو نه ماهگی اومده سفر شمایی؟

سرم را زیر انداختم.

-اشکال نداره. حالا حتما نباید که پزشکِ خودت باشه. رو کارِ ما هم حساب کن.

و چشمک ریزی زد.

لبخند زدم.

ناگهان با یادآوری شرایط این چند هفته ام نگران گفتم:

-واسه بچم داره اتفاقی میفته؟

گیج از سوال یه دفعه ایم گفت:

-یعنی چی؟

چشمانم پر از اشک شد:

-این...این چند وقت...همش..همش لکه های قهوه ای میبینم.

خندید و در اغوشم کشید و گفت:

-بعضی از مادران این اتفاق واسشون میفته. که هیچی نیست. اگه بخوای توضیح بدم ؛ میدم. ولی خاطر جمع باش هیچی نیست.

نفس اسوده ای کشیدم و گفتم:

-همین که هیچی نیست اروم میکنه.

دستان عرفان بر روی کمرم قفل شد و باعث شد گونه هایم رنگ بگیرد:

-بیا بشین. سراپا و اینسا.

با عرفان و خانم ساجدی نشستیم.

محمد مرصاد و عرفانه هم ساکت به ما نگاه میکردند. اما نگاه جدی محمد مرصاد را بر روی دستان عرفان که روی کمرم بودند را میدیدم.

لبخند نیم بندی زدم و خودم را اهسته از حصار دستان عرفان جدا کردم.

با صدای خانوم ساجدی جو کمی بهتر شد و سعی کرد با یک سری توضیحات در مورد حالات ماه آخر بارداری خاطرم را جمع کند که واقعا هم موفق شد.

یک لباسِ استین بلند پوشیدم که بلندی اش تا رویِ مچِ پایم بود و رنگِ سفیدش و گشادیش برایم خیلی دلچسب بود.

عرفان دیشب که از بیرون آمده بود بهم داد و باز هم در این بین نگاهِ جدیِ محمد مرصاد را احساس میکردم اما نمیتوانستم از خیرِ آن لباسِ راحت بگذرم.

دوست داشتم به طبقه ی سوم بروم و از آن بالا به همه جا نگاه کنم.

به سختی پله ها را بالا میرفتم.

وقتی آخرین پله را پشتِ سر گذاشتم. نفسِ عمیقی کشیدم.

دستی بر کمرم کشیدم و اهسته سمتِ درِ تراسِ طبقه ی بالا رفتم.

هوای بهاری ؛ باران را همانِ زمینِ تشنه کرده بود.

با ولع بوی خاکِ خیس خورده را به ریه هایم کشیدم.

یک دستم به کمرم بود و یک دستم به شکمم.

با دیدنِ دریا که طوفانی شده بود و موج هایش را به ساحل میکوباند لبخندی از ته دل زدم

«میبینی کوچولوی من؟ توام زیبايشو میبینی؟»

چشمانم را بستم و سرم را به سمتِ آسمان گرفتم و نفسِ عمیقی کشیدم و از ته دل خدا را شکر کردم.

نورِ فلشِ دوربینی را احساس کردم و سریع چشمانم را باز کردم و سمتِ راستم را احساس کردم.

با دیدنِ عرفان متعجب گفتم:

-چقدر بی سر و صدا اومدی!

لبخندِ عمیقی زد و گفت:

-اگه بدونی چقدر حالتِ قشنگی داشتی!

صندلی را پشتم گذاشت و گفت:

-بشین تا پیام.

اهسته رویِ صندلی نشستم و همانطور که شکمم را نوازش میکردم به دریا خیره شدم.

عرفان پتویِ مسافرتی را دورم گرفت و گفت:

-خودتو بپوشون مامان کوچولو.

-هوا خیلی خوبه!

-بازم باید مراعات بکنی.

با مهربانی نگاهش کردم.

صندلی برایِ خودش گذاشت و کنارم نشست.

یک دستش را دورِ شانه ام حلقه زد.

-سرتو بزار رو شونم. راحت باش.

و بعد دستش را بالا تر آورد و به سرم فشارِ ریزی آورد.

لبخند زدم و همانطور که نفسِ عمیقی میکشیدم و عطرش را میبلعیدم سرم را رویِ شانه اش گذاشتم.

-هورا؟

-بله؟

-واسه اسمِ بچه فکر کردی؟

-خیلی...اما بازم گیجم.

-خب حالا نتایجت چی بود؟

-اینکه اگه پسر باشه اسمشو بزارم امیر علی. شایدم امیرحسین. اراد هم خیلی دوست دارم. اگه دختر باشه...اوم...

نگاهی به دریایِ روبه رویم انداختم.

-دریا!

نفسِ عمیقی کشید و شانه هایم را بیشتر به خودش فشرد.

-قشنگن.

با صدای محمد مرصاد که اسمم را میخواند ناخواسته از عرفان جدا شدم.

چهره ی در هم رفته ی عرفان را از نظر گذراندم و لب گزیدم.

محمد مرصاد با دیدنِ ما در تراس گفت:

-اینجایی دختر؟؟؟ نگرانِ شدم.

لبخندِ نیم بندی تحویلش دادم.

-ببخشید. حواسم نبود بهتون بگم تا نگران نشید.

با مهربانی گفت:

-اشکال نداره مامان خانوم. من و عرفانه میریم غذا بگیریم. عرفان جان مراقبِ هورا باشیا.

عرفان با مهربانی به من نگاه کرد و در جوابِ محمد مرصاد چشمِ اهسته ای گفت و سرش را زیر انداخت.

محمد مرصاد نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد و رفت.

اهسته از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-منم برم بخوابم. یکم خستم.

نگاهِ غمگینِ عرفان بر رویِ چهره ام نشست:

-باشه برو.

اهسته قدم برداشتم و از تراس دور شدم. اولیِ خدایی که ان بالا شاهد بود قلبِ جا گذاشته ام در تراس را بهتر از هر کسی میدید!

گوشه ی تخت کز کرده بودم و اشک میریختم. هرچند خیالم این چند روز راحت بود اما الان که روزِ آخرِ ماهِ نهمم بود استرس و دلشوره از پا درم آورده بود.

کسی به درِ اتاق زد.

فین فین کنان سرم را بالا آوردم و با دیدن عرفان که با نگرانی به چشمان پر از اشکم خیره شده بود سعی کردم با کف دست اشک هایم را پاک کنم.

سریع سمتم امد و دستم را گرفت و گفت:

-خوبی؟ درد داری؟؟؟ حالت بده؟؟؟

چانه ام لرزید و پر بغض به چشم های نگرانم خیره شدم. طاقت نیاوردم و خفه هق هق کردم و گفتم:

-نه! فقط... فقط... میترسم... دل.. دلشوره دارم...

با مهربانی کنارم نشست و شانه هایم را به نرمی ماساژ داد.

-عزیز دلم چرا الکی میترسی؟ هیچ اتفاقی نیفتاده! چند روز دیگه که بچتو تو بغلت گرفتی به حال امروزت میخندی. اصلا میخوای یه کار کنیم حالت بهتر بشه؟

میخواستم سرم را بر روی سینه اش بگذارم و به پیراهنش چنگ بزنم دلتنگی ام را به وجودش منتقل کنم.

نگران بودم. نگران طفلم بودم. اما نگرانی دیگری که از پا درم می آورد تموم شدن صیغه ای بود که فردا انگار که از اول نبود.

«اهای خدایی که از ان بالا شاهی! بیتابی ام را ببین! از تو چیزی نمیخواهم! تنها عرفانم را به من ببخش! همین»

سرم را اهسته به معنای اره تکان دادم.

-پس پاشو یه مانتو بپوش و یه شال تا بریم کنار دریا.

و خودش کمکم کرد.

بعد حاضر شدنم همانطور که دستانم را در دستانش میفشرد سمت در رفت و گفت:

-یه لحظه وایسا الان میام.

و سریع سمت اتاق خودش رفت.

بغض کرده سرم را پایین گرفتم.

کنارم امد و گفت:

-اروم برو. محمد مرصاد و عرفانه بیدار نشن. ساعت یک شبه! بیدار بشن دیگه ولمون نمیکنن.

لبخندی به لحن طنز اما غریبش زدم.

به آرامی و مانند دزد ها از ویلا بیرون زدیم و سمتِ دریا حرکت کردیم.

در طولِ مسیر عرفان دستم را در دستش میفشرد و بغضِ گلویم را بیشتر از پیش میکرد.

قدم هایش را تند تر کرد.

-امشب باید شبِ پر ستاره رو به کوچولوت نشون بدی.

پر بغض گفتم:

-عرفان اروم تر.

ایستاد و سرش را پایین انداخت:

-نمیدونم این روزها چرا انقدر زود هیجان زده میشم.

ساکت نگاهش کردم.

سرش را سمتم برگرداند و نگاهم کرد و لبخندِ عمیقی زد و من هم در جوابش لبخندِ لرزانی زدم.

نگاهی منحرف شده اش سمتِ چالِ گونه ام را دیدم!

چانه ام لرزید.

«لعنتی بیفت! تو هم مثل من که در چالت افتادم و قلبم در رفت ، بیفت.»

زمزمه کرد:

-گریه میکنی؟

بینی ام را بالا کشیدم:

-نه.

چند ثانیه ای در چشمانم خیره شد و بالاخره تسلیم شد و دستم را کشیدم و این دفعه با احتیاط سمتِ دریا حرکت کردیم.

روی شن ها نشست و من هم از او پیروی کردم.

با نشستنِ من عرفان کامل رویِ کمرش دراز کشید و گفت:

-توام دراز بکش.

به صورتش نگاه کردم و سری تکان دادم و دراز کشیدم. منتها نه بسمتِ آسمان. به سمتِ عرفان؛ روی پهلویم دراز کشیدم.

با صدایش چشمانم را روی نیم رخش ثابت کردم.

-میدونم این روزها پر از استرسی که کی دردت میگیره. باید آرامش بگیری. اضطراب رو از چشمت میخونم. به آسمون و ستاره هاش نگاه کن و از زیبایی شون آرامش بگیر.

ساکت به نیم رخش خیره شدم. من هم داشتم آسمانِ خودم با دو ستاره ی قهوه ای سوخته ام را دید میزدم و هر لحظه آرامش و علاقه ی بیشتری به قلبم تزریق میشد.

با احساسِ چرخشِ گردنش سمتم سریع سرم را سمتِ آسمان چرخاندم.

اصلا حالتِ راحتی نبود و گردنم درد گرفته بود اما بهتر از گرفتنِ مچم در هنگام دید زدنش بود.

-به من نگاه کن.

متعجب از لحنِ خاصِ عرفان دوباره به حالتِ قبل برگشتم.

انگشتش را جلو آورد بین دو چشمم زد و گفت:

-این چشم ها دقیقا مثل همین آسمونن. وقتی نگاهشون میکنی آرامش خاصی میگیری... خیلی خاص...

مسخ شده به صورتش خیره شدم.

سمتم چرخید و او هم روی پهلویش دراز کشید و دستش را روی شکمم گذاشت و گفت:

-دوست ندارم هیچ وقت این بچه بدنیا بیاد. ای کاش... ای کاش همیشه تو شکمت باشه... آرامشی که این چند وقت داشتم رو با...

جمله اش را برید و کلافه دستی به موهایش کشید و سریع سر جایش نشست.. زمزمه اش را شنیدم:

-حیف! خیلی حیف....

کودکم ضربه ای زد. دقیقا همانجایی که عرفان دستش را گذاشته بود.

دلَم ضعیف رفت.

-لگد زد....

سمتم چرخید و با چشمان غمگینش نگاهم کرد:

-یعنی داره حرفای منو تایید میکنه؟؟

حال غمگینش دلم را به درد آورد.

سعی کردم لبخندِ شادی بر لب بیاورم.

-نه داره اعتراض میکنه.

ابروهایش بالا پرید.

-اعتراض؟؟؟ به چی؟؟؟

خندیدم و خیره در چشم هایش گفتم:

-به این که جاش این تو روز به روز داره کوچیک تر میشه. یعنی چی همیشه این تو بمونه؟؟

خندید....خندیدم...

و من این خندیدن ها و برقِ زیبایِ چشمانِ قهوه ای سوخته اش را در ذهنم ثبت کردم.

مثل تمام این چند وقتِ اخیر....

لبانم را گزیدم و چشمانم را بر روی هم فشردم.

اهسته لباس هایم را کندم و مثل این چند وقتِ اخیر که کمرم درد میگرفت و انقباض ماهیچه داشتم به زیر دوش رفتم

و آب گرم را باز کردم.

با رنگ پریده کمرم را ماساژ دادم به امید بهتر شدن.

برای لحظه ای از درد چشمانم سیاهی رفت.

بلند نالیدم:

-عرفانه.

سریع دوش را بستم و با همان تن و موی خیس لباس هایم را تنم کردم.

همه خواب بودند

اشک هایم بر روی صورتم چکید. جلوی در حمام از درد زیاد دیگر نتوانستم روی پایم بایستم.

صدایم را بلند تر کردم:

-محمد مرصاد! داداش...تو رو به مولا به دادم برسید.

همیشه استانه ی دردِ جسمانیم پایین بود....

چشمانم را به هم فشردم.

درِ اتاق به دیوارِ پشتِ سرش کوبیده شد و صدایِ پاهایِ هراسانی را ستم شنیدم.

-هورا درد داری؟ پاشو... پاشو ببرمت بیمارستان....

عرفان بود.

چشمانم را باز کردم و با دیدِ تار از اشک حرکتِ دستش سمتِ کمرم را دیدم. با صورتِ درهم فشرده شده خودم را کنار کشیدم. دستش ایستاد. زمزمه کردم:

-محمد رو بگو... محمد!

سریع از جایش بلند شد و بلند محمد مرصاد را صدا کرد و لحظه ای بعد محمد مرصاد و عرفانه ترسیده بالای سرم ایستاده بودند.

محمد مرصاد همانطور که هول زده برم میداشت گفت:

-چند وقته درد داری؟

-از نیمه های شب... انقباضام داره فاصله هاش کمتر میشه و شدتش...

اهسته نالیدم.

عرفان عصبی سرم داد زد:

-لامصب چرا وقتی درد داری تو خودت میریزی هان؟؟

عرفانه کنار کشیدش و گفت:

-الان وقتِ این حرفا نیست. باید بگیم یکی بیاد. خیلی وقته درد داره میتروسم تو ماشین کیسه ایش پاره بشه.

و سریع سمتِ تلفن رفت.

محمد مرصاد رویِ تخت گذاشتم و با دلنگرانی دستم را دستش فشار میداد.

اشک هایم بر رویِ صورتم روان شد.

از ترسِ عرفان که پریشان در اتاق حرکت میکرد لب هایم را به هم میفشردم تا صدایم در نیاید.

لحظه ای ایستاد و با دیدنِ رنگِ پریده ام چشمانش نگران تر شد.

-هورا عزیزم. نفس عمیق بکش. اروم باش. هیچی نیست. چند ساعت دیگه کوچولو تو تو بغلت میگیری. به همین فکر کن گلم! به همین. باشه؟

لبانم لرزید و به حق حق افتادم.

محمد مرصاد سمتم خم شد و سرم را در اغوش گرفت.

-هیش. اروم باش. اروم....

به من میگفت ارام باشم اما لرزش بدنش را کامل احساس میکردم.

عرفانه سراسیمه داخل اتاق امد:

-ساجده گفت پنج دقیقه دیگه اینجاست.

عرفان عصبی نگاهش کرد:

-ساجده کدوم خریه؟ پنج دقیقه ی دیگه؟؟؟ این دختر اینجا داره جون میده!

عرفانه ترسیده به برادرش نگاه کرد:

-ساجده همون دکتر ساجدی.... بخدا گفت دارم با بیشترین سرعت سمتتون حرکت میکنم. به من چه داداش...

با احساس درد شدیدی در شکم ناله ی بلندی کشیدم.

عرفان خموش به من خیره شد.

عرفانه سمتم امد و محمد مرصاد کنار رفت.

با دستمالی عرق های روی صورتم را پاک کرد.

-الهی بمیرم برات هورا.

به لحن پر بغض عرفانه سعی کردم لبخند بزنم اما کودکم امان نمیداد.

با صدای زنگ؛ عرفان سمت در هجوم برد و لحظه ای بعد ساجده بالای سرم ایستاد و تجهیزاتش را کنار تخت گذاشت و عرفان و محمد مرصاد را بیرون کرد.

-ببین هورا اروم باش. نفس عمیق بکش.

دستم ملحفه را چنگ زد و با احساس خیسی بر روی ملافه و بین پاهایم ترسان به ساجده نگاه کردم.

ترس را از چشمانم خواند:

-هیچی نشد. کیسه ایت پاره شد.

با احساس حرکت های مداومی در پایین شکم مهلت نفس عمیق کشیدن ازم دریغ شد و جیغ بلندی کشیدم.

-هورا باید زور بزنی. همه ی زور تو بزن خب؟ زور بزن.

زور میزدم و همه ی اجزای صورت و گردنم منقبض شده بود و با هر زوری که میزدم جیغ بلندی میکشیدم

داشتم از درد میمردم. خیلی وقت بود جیغ میکشیدم و زور میزدم.

ساجده کلافه امپولی در آورد و بهم زد.

-هیچی نیست اکسی توسینه! راحتتر میکنه. زور بزن. هورا زور بزن.

در همین بین صدای دعوایی از بیرون شنیدم.

مهلتی برای فکر کردن نداشتم و بلند جیغ کشیدم و تمام زورم را زدم.

حرکت دست و پایش را در زیر شکم احساس میکردم و فشاری که به مثانه و راست روده ام می آورد هر لحظه بیشتر میشد.

ساجده خوشحال گفت:

-افرین هورا. افرین. داره میاد داره میاد.

زور بعدی که زدم با گریه و جیغ بلند تری ختم شد. احساس سوزش شدیدی میکردم همین شدت گریه ام را بیشتر کرده بود

-هورا زور بزن بیشتر کلش داره میاد. بجنب دختر. بچت داره میاد زور بزن.

دستش را بالای شکم گذاشت و با احتیاط فشار آورد.

من جیغ میزدم و ملافه را در چنگم میفشردم و گریه میکردم و ساجده بعد هر زور گزارش میداد.

-هورا دم و بازدمتو اهسته کن و زور بزن. افرین دختر.

ناله کردم:

-خدا...

-اروم باش هورا...اروم نترس...سرش اومد بیرون عزیزم. زور بزن.

زوری که زدم تمامِ رگم و پیم را کشید و من را وادار به جیغِ بلندتری کرد.

-وایی!

-هورا الهی دورت بگردم آخرشه. دردِ این شونشو تموم کنی و زور بزنی بقیش تقریبا لیز میخوره و درد نداره. عزیزم زور بزن.

چشمانم را بستم و با تمامِ قوا جیغ کشیدم.

تمامِ بدنم یک دفعه سبک شد.

جیغِ دخترانه ای از پشتِ در شنیدم که هراس انگیز گفت:

-بس کنید...

اما باز یک انقباضِ شدیدِ دیگری که رخ داد مجالِ بیشتر شنیدن را نداد و آخرین ناله ام را هم کردم.

ساجده خوشحال گفت:

-وایی هورا جفت هم بیرون اومد. افرین. وایی الهی دورش بگردم ی...

و قبل از آنکه جمله اش را تمام کند از حال رفتم .

چشم هایم را باز کردم. همه جا را تار میدیدم.

با دوبار پلک زدن تاری چشمهایم از بین رفت.

با زبانم لب هایم را تر کردم.

کمی جا به جا شدم. نگاهی به پایینِ تخت انداختم. تمیز و مرتب بود.

چشم هایم را چرخاندم.

محمد مرصاد را دیدم که گوشه ی زمین کز کرده بود.

اهسته صدایش کردم:

-محمد...محمد....

جوابم را نداد.

بیتاب برای دیدنِ طفلم و شیر دادن بهش بلندتر گفتم:

-محمد...محمد مرصاد بچم!

چشم هایش باز شد. سرخ سرخ بودند...

جا خوردم. دل شوره گرفتم.

سکوت خانه بر قلبم چنگ مینداخت.

-محمد بچم کو؟؟

از جایش بلند شد و مثل ادم های مست تلو تلو میخورد.

اب دهانم را قورت دادم و با بغض سرش داد زدم:

-محمد بچمو بده گشمنشه باید بهش شیر بدم. چقدر لغت میدی!

دستش را مشت کرد و محکم به دیوار کوبید و گفت:

-انقدر بچه بچه نکن لامصب! بچت مرد!

مات خیره اش شدم.

گنگ سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

-چی؟

-مرد... جون داد... میفهمی؟ جون داد. اکسیژن بهش نرسید و مُرد... دخترت مُرد... می...

وسط جمله اش پریدم و دستم را روی گوش هایم گذاشتم و جیغ کشیدم.

-خفه شو.. خفه شو... بچمو بیارید... انقدر دروغ نباف... حسش میکنم... من بچمو حس میکنم... بچمو بهم بده

لامصب... از همون اول هم نسبت بهت حس خوبی نداشتم.. داری بچمو ازم میگیری... میخوای بگیری....

طوری که گلویم خراش برداشت بلندتر جیغ زدم:

-محمد بیرحم نباش بچم گشمنشه بیارش... تو رو به خدایی که میپرستی بیارش...

پیشان سمت در رفت و زمزمه اش را شنیدم:

-از کی بازیگر قهاری شدی!؟

جیغ کشیدم و صدایش کردم.

-محمد....

با کوبیدن در به چهارچوب جیغ های ممتد تبدیل به هق هق شد....

زمزمه کردم:

-من بچمو حس میکنم...حسش میکنم.....من اون موجودی که نه ماه به شکم کشیدم و بزرگ شدنشو ندیدم اما با تمام وجودم حس کردم رو میخوام...من بچمو میخوام....خدا...

با جیغِ آخرم محمد شتابان در را باز کرد و داد زد:

-بس کن...بس کن...انقدر جیغ نکش....

نزدیک تر امد:

-هورا راحت شدی...میفهمی راحت شدی!

بی توجه به حرفش به پیراهنش چنگ انداختم و ناله کردم:

-محمد من بچمو از تو میخوام تو رو خدا...من حتی یه بارم ندیدمش....تو رو به مولا بچمو بده...عزیزِ دلِ مامان گشنشه....سینم داره میسوزه بیمروت...همه ی وجودم داره بچمو صدا میکنه...تو رو خدا.....

چنگ هایم شل شد و حقِ حقِ کنانِ سرم را زیر انداختم....

ناله و شیون میکردم و حقِ حقِ گریه ام فضایِ اتاق را پر کرده بود

حقِ حقِ هایم آرام شد و تنها اشک میریختم و لبم را میگزیدم و انقدر مظلومانه به محمد مرصاد خیره شدم و طلبِ کودکِ گرسنم را کردم که طاقت نیاورد و از اتاق بیرون زد.

فصلِ پانزده

خواب بودم و مرتب جیغ میکشیدم.

با صدایِ گریه ی نوزادی از خواب پریدم و پریشان دنبالِ منبع صدا میگشتم...

تیز به گوشه ی اتاق که در تاریکی فرو رفته بود نگاه کردم.

با پاهایِ سست سمتِ آن قسمت رفتم.

ملافه ای سفید را دیدم.برش داشتم.

با دیدنِ کودکی سفید با چشم هایی مثل چشم هایِ خودم از خود بی خود شدم.بچه ام بود!گفتم!هزاران بار به محمد مرصاد گفتم حسش میکنم...هزاران بار گفتم عطرِ نفسهایِ طفلم را احساس میکنم....او نه ماه به من وصل بود...مگر میتوانستم باور کنم مرده است؟!!

لبه ی تخت نشستم و آرام تکانش دادم.

به چشمانم زل زد و ساکت شد...

دستش را جلو آورد و سینه ام را فشار داد...

پیراهنم را کنار زدم. لبانِ نازک و سرخش به دنبالِ سینه ام اینطرف و آنطرف میبرد.

با ضعف به خودم فشردم...

با احساسِ مکیدنِ شیر خالی شدم... از هرچه بود و نبود خالی شدم و دولا شدم تا بوسه ای بر صورتش که به زیبایی بسته بود و شیر میخورد بزنم.

با صدای رعد و برق از خواب پریدم.

ملافه را چنگ زدم...

خدا!!!!

لعنت....

بغض کردم.

از جایم بلند شدم و گیج از اتاق بیرون رفتم و سمتِ پله ها رفتم.

در تراسِ طبقه ی سوم را باز کردم و واردِ فضایِ کوچکِ تراس شدم...

باران وحشیانه بر رویِ تنِ پوشیده در لباسِ خوابِ سفیدم فرود می امد...

بی تاب نزدیکِ نرده ها شدم...

«چرا باید حسرتم را در خواب ببینم آخر خدا؟؟؟ این انصاف است؟؟؟»

«اگر انقدر از من بدت می اید که پشتِ سرِ هم بلا سرم می اوری باشد... خودم را میکشم تا دیگر جایت را در این دنیا تنگ نکنم»...

«فقط یادت باشد یک مادر را در غمِ کودکش باقی گذاشتی... باشد؟؟؟ یادت بماند»...

پایم را بلند کردم که رویِ نرده بگذارم که دستی سریع برم گرداند و در اغوشم کشید.

جیغ زدم:

-ولم کن مرصاد. من بدونِ بچم هیچی نیستم... ولم کن... بزار بمیرم از این زندگی نکبتی راحت شم...

محمد بیشتر در اغوشش فشارم داد و گفت:

-نکن هورا... تو رو به بچت نکن... تو رو به دخترت نکن...

بغضم شکست و زیر باران در اغوشِ برادرم بلند گریه کردم.

پنج ماه بعد!

مثل پنج ماهه اخیر دیوانه وار به دریا خیره شدم و خودم را روی شن ها انداختم و اهسته به جلو و عقب تکان دادم و لالایی خواندم.

خسته بودم....

دستی به شکمم کشیدم.

جایِ کودکم خالی بود! خالی!

هر بار به این امید که باز هم دستم بر برآمدگی شکمم بخورد دست میکشیدم اما هر بار سخت تر زمین میخوردم...

کسی کنارم نشست.

سرم را سمتش چرخاندم.

محمد مرصاد بود. یک هفته بعد از زایمانم او بیقرار تر از من بود و هر روز سر در گوشیش میکرد و در آخر با فریادِ «لعنتی» گوشیش را به گوشه ای پرت میکرد.

-هورا...

-بله...

-نمیخواهی رو پایِ خودت وایسی؟؟؟ دیگه اون هورایِ محکم نیستی..

-دخترم مرده! من عزادارم... همیشه ی خدا هم عزادارم... نمیتونم شاد باشم.. میفهمی؟؟؟

پوز خندی زدم... پوز خندی که نه ماه بود بر روی صورتِ من نقش نبسته بود:

-چی میگم... تو که نمیتونی بفهمی...

نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت. از جایم بلند شدم و با صدایی سرد گفتم:

-محمد... من میشم همون هورایِ محکم... با این تفاوت که از همه دیگه متنفره! از عرفانی که محبت کرد اما با اینکه فهمید بچم مرده نموند... حتی نموند تا بهوش بیام و دلداریم بده... از عرفانه ای که فقط اسمش دوست بود و تو سخت

ترین لحظه ی زندگیم کنار کشید...از از همه...از همه متنفرم جز دخترم...پاره ی تنم که هنوز هر شب واسش
لالایی میخونم...

از جایش بلند شد و با چشمانِ نم دارش بهم خیره شد.بیتفاوت در چشم هایش خیره شدم.دیگر هیچ چیز برایم مهم
نبود...حتی گریه کردنِ سختِ یک مرد هم تکانم نمیداد....

من را خدا با سهمگین ترین بادهای شکانده بود و زیرِ خروار ها خاک دفن شده بودم.....ریشه دوانده بودم...و حالا محکم
تر از این حرفها شده بودم....
سمتِ دریا رفتم و گفتم:

-این خونه ی لعنتی که به نامم زده رو همین فردا ترک میکنیم...نمیخوام یه لحظه هم اینجا بمونم...
صدایی از محمد مرصاد نشنیدم...

سرم را برگرداندم...

با شانه های خمیده سمتِ ویلا حرکت میکرد...

چانه ام لرزید ...

رو برگرداندم و کفش هایم را در آوردم و برای جلوگیری از هرگونه احساسی پاهایم را در آبِ دریا کردم

«میخواهم بنده ای شوم که خودت شرمنده شوی خدا از این سرنوشتی که برایم رقم زدی .»

قطرات اشک روی صورتِ من چکید و من به دریایی نگاه کردم که قرار بود دخترم هم اسمش شود.

دو ماه بعد!

از اتاقِ محمد مرصاد بیرون امدم.

متعجب به برگه ای که مچاله شده بود اما صافش کرده بودم خیره شده بودم.

محمد مرصاد را صدا کردم:

-محمد...

-بله؟

از آشپزخانه صدایش می امد.

خیلی جدی به چشم هایش خیره شدم.

-این دستِ تو چی کار میکنه؟

نگاهی به برگه ی بینِ دستانم انداخت.بی اهمیت پرسید:

-چی هست؟

-برگه ی خاطراتِ منه.

اب در گلویش پرید.

به صورتِ سرخش که در حالِ خفه شدن بود خیره شدم.

-جوابِ منو بده.

نفسِ عمیقی کشید و گفت:

-تو وسایل من فضولی میکنی؟

-چرا باید وسیله ی شخصی من تو وسایل تو باشه؟من این برگه ی مزخرف رو دور انداخته بودم...اونوقت چرا باید باز

تو خونم باشه؟

مات نگاهم کرد:

-یعنی...

بی اهمیت به من سمتِ درِ خروجی رفت و بینِ راه گوشیش را از رویِ مبل قاپید.

عصبی به ان چند برگ کاغذِ خاطراتِ منفور نگاه کردم. و در سطلِ اشغال انداختم.

سمتِ اتاقم رفتم و پنجره را باز کردم.

خانه ی جدیدی که با کمک هایِ صادق دوستِ صمیمی محمد مرصاد گرفته بودیم زیباتر از انچیزی بود که تصورش را

میکردم.

و تنها مکانی که بهم آرامش میداد.همین پنجره بود و بس...

یک ماه بعد!

-هورا من رفتم.داداش صادق اومده دنبالم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خداافظ ستاره

سریع از کلاس بیرون رفت.

به فاطمه نگاه کردم. لبخندی زدم و روی زانوهایم نشستم:

-چرا انقدر اخمویی عزیزم؟

لب برچید با چشم های معصومش بهم خیره شد:

-مامان بابام دوسم ندالن خاله.

دلَم گرفت. در اغوشش گرفتم و گفتم:

-این حرفو نزن عزیز خاله. مامان ها همشون عاشق بچه هاشونن.

صدایم میلرزید.

-اگه عاشقمم چلا دیل میان دمبالم!

به تلفظ کلمه ی دنبال از زبانش لبخند زدم.

-حتما کار واسشون پیش اومده عزیزم. بیا بریم دم در منتظرشون بشیم. چگونه؟

سرش را تکان داد.

تا به در خروجی مهد رسیدیم مادرش آمد و با کلی معذرت خواهی فاطمه را از اغوشم بیرون کشید.

اهی پر حسرت کشیدم و بعد از خداحافظی با خانوم مهین نژاد از مهد بیرون امدم.

یک ماه بعد!

به سفره ی هفت سینی که با تور های سیاه تزئین و غمگینش کرده بودم خیره شدم.

محمد کنارم نشست و در اغوشم کشید.

سرم را به سینه ی برادرانه اش تکیه دادم:

-ببخشید این مدت خیلی اذیتت کردم. امسال... برخلاف حرفی که زدی نتونستم اون هورای دوست داشتنی بشم... همش بهت زخمِ زیون زدم... همش توهین کردم....

-اینطوری نگو... من متاسفم... آگه....

بغض کردم و سرم را بیشتر در سینه اش فرو بردم:

-تو این یه سال تو کلافه تر از من بودی.... محمد من یه زمانی نزدیکترین شخص بهت بودم... میدونم یه چیزی رو داری ازم قایم میکنی... بگو.....

شانه هایش لرزید:

-طاها....

به سرعت ازش جدا شدم و به چشم هایش خیره شدم و قبل از انکه او حرفی بزند خودم همه چیز را در ذهنم چیدم.

دریا... چند برگ از خاطرات جدا شده از دفترم و گذاشتنش کنار سنگی که رویش نشسته بودم... توهم دیدن طاها... دعوای هنگام زایمانم و در آخر پیدا کردن برگ های کنده شده در جیبِ کتِ محمد مرصاد...

گیج از روند تند اتفاق هایی که پشتِ سرم می امد زمزمه کردم:

-بچم رو که نبرده پیشِ علیرضا هان؟؟

لبخندِ برادرانه ای زد و دستانم را فشرد:

-علی اومده بوده خونمون.... میدونستی همه چیو به مامان اینا گفت؟؟؟ طاها میگفت علی گفته خدا به اندازه ی کافی بخاطرِ کاری که در حقِ تو کرده بود بهش عذاب داده.... میگفت میخوام جبران کنم و تو و بچه ای که تازه به وجودش پی برده بود رو رو تخمِ چشماش بزاره....

نفسم حبس شد....

-طاها از خونه بیرون انداختتش و گفته هورا بچشو سقط کرده...

نفسِ اسوده ای کشیدم و چشمانم را بستم.

-اما چون بهم شک کرده بود پاشده بود اومده بود شمال و موقعِ زایمانت اون برگه ها رو نشونمون داد. حرفایی که زده بودی... نفرتت از عرفان که همش جملاتِ کلیشه ای تحویلِت میدو و حال بهم خوردنت از ترحمِ عرفانه و بدتر از همه خواستارِ مرده بودنِ بچت....

بیپاقت به دستانش چنگ زدم:

-بچم دستِ کیه؟!

-بچه رو طبق قراری که با عرفان داشتی به اون دادن.اما...بعد از یک هفته که فهمیدم تو واقعا بیطاقتی و حرفای تو برگه ها فقط یه مشت نوشتن همش به گوشیشون زنگ زدم...اما...اما هر دو خاموش بودن...چند وقت بعدم که برگه ها رو پیدا کردی....

نفس عمیقی کشید و سرش را به زیر انداخت...

چانه ام لرزید....

چشم هایم را محکم به هم فشار دادم تا مانع اشک ریختنم شوم...بچم زنده بود و خوشحالی ام غیر قابل توصیف بود...باید میرفتم پاره ی تنم را پس میگرفتم...باید....

-میخوام برم تهران....

با صدای تحویل سال از تلویزیون لبخند زدم و همانطور که خودم را در اغوش محمد مرصاد جا میکردم با آرامش غیر قابل توصیف زمزمه کردم

«خدا یا بچمو از خودت میخوام».

با صدای برخورد چکه های خفه ای که انگار روی پارچه ای می افتاد حواسم به حال جمع شد.نگاهم به پنجره ی باز اتاقم خیره ماند و با دیدن فرود آمدن قطرات آریب باران روی تخت چسبیده به پنجره لبخند زدم.

خدا خوب فهمیده بود چگونه دلداریم دهد.

از صندلی گهواره ای ام بلند شدم و لبه ی پنجره رفتم.قطرات باران را روی صورتم احساس میکردم.پرده ی حریر سفید که طرح برگ هایی سبز رنگ رویش داشت بطرز زیبایی با هر تپش باد؛ پیچ و تاب میخورد.نگاهم را از آسمان ابری گرفتم و به دریای موج و خشمگین روبه رویم خیره شدم.

رنگ سیاهی دریا من را یاد سرنوشت سیاهم انداخت.

دستانم را روی لبه ی پنجره بیشتر به هم فشردم.ارنجم را صاف کردم و بیشتر به بیرون متمایل شدم.

بوی خاک خیس خورده را با تمام وجود به درونم کشیدم.هوای نامتعادل بهار را دوست داشتم.خیلی!

روی زانوانم چرخیدم و با دیدن کنترل ضبط دستم را دراز کردم و با برداشتنش و زدن دکمه ی پلی اهنگ این روزهایم؛ دوباره به همان حالت قبل برگشتم و گاهی یک نگاه به دریا و گاهی یک نگاه به آسمان مینداختم.

موهای مشکی ام با وزش باد از گردنم جدا میشدند.

صورتم هم غرق در قطرات باران بود! و هم شاید غرق در اشک هایی که این روزها حتی افتادنشان از چشمانم را هم نمیتوانستم احساس کنم

«تویه این شرایط بد رفتی

تویه این غصه ی بی حد رفتی

وقتی که شروع دلتنگی بود

تویه یک بارون ممتد رفتی

پشت هم صدات زدم هر لحظه

بلکه این صدا یه کاری بکنه

چاره ای نبود به جز اینکه دلم بعد تو آبرو داری بکنه

من تو رو توو زندگیم آوردم

که به من جرات احساس بدی

فکر میکردم که دیگه مثل منی

تو به عشق و معجزه معتقدی»

دسته ای از موهایم روی چشمانم قرار گرفت. چشمانم را بستم و با تمام وجود خودم و خودم را به بادی سپردم که زندگیم عجیب شبیه بی ثباتیش بود.

باز صدای خواننده بعد از اهنگ ملایم کوتاهی در اتاق کوچکم پیچید

«شک ندارم که همین بارون یک شب؛ تو رو میکشه به سمت این اتاق

من امیدوارم و این مشخصه خیلی نزدیکه برام این اتفاق

من تو رو تو زندگیم آوردم ؛ که به من جرات احساس بدی

فکر میکردم که دیگه مثل منی ؛ تو به عشق و معجزه معتقدی»

با صدای درِ اتاق خواستم از موقعیتی که داشتم فاصله بگیرم تا باز از دستم عصبی نشود که با شنیدن صدای توییخی اش هول کردم

-هورا؟چی کار میکنی؟چرا اینطوری آویزون شدی دختر؟ میفتی!

قبل از اینکه جوابش را بدهم، صدای تنها آهنگِ فلشی که در دستگاه گذاشته بودم باز در اتاق پخش شد

«تویه این شرایطِ بد رفتی

....»

سریع کنترل ضبط را از عسلی کنار تختم دزدید و صدایِ خواننده را خفه کرد

-کچلم کردی هورا انقدر وقت و بی وقت این اهنگ رو گوش میدی..یعنی صبح از خواب با این اهنگ میپریم کافی

نیست؟ 3 نصفه شبم باید بپریم؟

لبخندی به موهای ژولیده از خوابش زدم و زمزمه کردم:

-ببخشید.

با دیدنِ حالتِ با این که خواب آلود بود سمتم امد و کنارم رویِ تخت نشست و دستش را دورِ شانه ام حلقه کرد:

-چرا باز پریشون شدی؟ربطی به تصمیمِ جدیدت داره؟

آهی کشیدم و سرم را رویِ شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم

-هیچی نپرس خواهش میکنم.

من را بیشتر به خودش فشار داد:

-نپرسم که تو خودت بریزی و بیشتر داغون بشی؟

جوابی ندادم. داغون شدن از درون بهتر از این بود که بفهمد باز همان هورایِ ضعیف شده ام.

-هورا عزیزم؟

-هوم؟

-اگه فکر میکنی رفتن به تهران از هم میپاشونتت نرو....

«مگر میشد؟!مگر میشد از پاره ی تنم چشم پوشی کنم؟»

دست بر نمیداشت. از هر راهی داشت وارد میشد تا من به حرف بیایم. سرم را از رویِ شانه اش برداشتم و ازش فاصله

گرفتم:

-برو بخواب. ببخشید بیدارت کردم.

نگاه عمیقی به من انداخت. مثل نگاه های من. سنگین و عمیق.

-باشه. دیگه ادامه نمیدم. ولی رفتن به یه شهر بزرگ که همسایه هاش سال تا سال همدیگرو نمیبینن ارزش نداره انقدر به خاطرش خودتو ناراحت کنی.

دوست داشتم اهسته بهش بگویم که امان از خاطرات! امان از مکان هایی که وقتی میبینیشون دیگه در حال زندگی نمیکنی، سقوط میکنی در اعماق زمان؛ درست مثل یک ماشین زمان و به جای دیدن افراد حاضر؛ تصویرات ذهنیت پررنگ تر میشود.

چشمانم را به هم فشردم. حتی فکر کردن به ممنوعیات ذهنم هم برایم حرام بود! خودم حرام کرده بودم.

وقتی سکوتم را دید. اهسته از جایش بلند شد و سمت در رفت.

دستش که به دستگیره رسید صدایش زدم. باید بخاطر رنجاندنش عذر میخواستم. میدانستم که وقتی باز به این حالات برمیگردم پریشان میشود و دوباره خودش را سرزنش میکند به خاطره وقتی که نباید سکوت میکرد اما کرد.

سمتش رفتم و دستم را به شانه هایش گرفتم و روی انگشتان پاهایم ایستادم و گونه اش را بوسیدم.

-اینم واسه معذرت خواهی. تو بزن به حساب اینکه بوی بارون عقلمو از سرم پروند.

دستش را روی پهلوهایم گذاشت و با لبخندی که از وقار همیشگی دورش میکرد گفت:

-اینم جواب معذرت خواهی.

و بلافاصله از زمین بلندم کرد و همراه با چرخیدن دور خودش من را هم میچرخاند.

هیجان و سرخی خنده هایم به گونه هایم هجوم آورد و سرخشان کرد.

همانطور که از ترس و هیجان همراه با خند جیغ هایه کوتاه و خفه ای میزدم با جیغ به التماس افتادم:

-محمد. محمد مرصاد تورو خدا. وای الان حالم بد میشه.

سریع متوقف شد و من را روی زمین گذاشت. پاهایم به زمین ثابت هم که رسید فرقی در اصل قضیه نکرد و همچنان اتاق همراه با وسایلم دور سرم میچرخیدند.

با خنده ای که از خنده های قبل باقی مانده بود دستم را به دیوار گرفتم و گفتم:

-تو واقعا یه تخت کمه داداش دیوونه ی من!

همانطور که با خنده از در بیرون میرفت گفت:

-تو اینو بزار به حساب تنبیه اینکه داداش بزرگترو ناراحت کردی.

قبل از خارج شدن لحظه ای سرش را سمتم برگرداند و چشمکی زد و گفت:

-ولی عجیب سرِ حال اومدم. بیا یه دور دیگه! اینا بلیطی نیست بیشتر میچسبه.

با خنده در را فشار دادم.

-برو بخواب؛ خواب زده شدی قاطی کردی.

در که بسته شد فقط توانستم صدای خنده اش که دور میشد و سمتِ اتاقش میرفت را بشنوم.

با لبخند سمتِ تختم رفتم. پنجره ی اتاق را بستم و رویِ تختِ نم دارم دراز کشیدم. باران حسابی تختم را نم دار کرده بود.

با هیجانی که محمد مرصاد بهم وارد کرده بود. با گذاشتنِ پلکانم رویِ هم به سرعت خوابم برد.

خوابی که مثلِ خواب هایه این چند وقتِ اخیر ختم به صداها یِ نامفهوم و تاریکیه مطلق میشد!

حتی اگر خودم هم دورانِ نقاهت را به سر میبرددم! خواب هایم بیمار بودند! یک بیمارِ لاعلاج...

«گاهی باید سکوت کرد. گاهی باید یک نفس عمیق کشید و دست زیرِ چانه زد و منتظرِ بقیه اتفاقات شد. منتظرِ بقیه ی خودی که قرار است بسازی... شاید هم قرار است ساخته شود».

دفتر را بستم و از اتاق بیرون امدم و همانطور که سمتِ در میرفتم سعی میکردم دفترم را در کیفم جای دهم.

-کجا؟

سمتِ مرصاد که پشتِ این دست به سینه به من نگاه میکرد برگشتم.

-میخوام برم بیرون یه دوری بزنم.

-دیشب صادق بهم زنگ زد.

نگاهش کردم.

-استعفا دادی؟

-اوهوم.

-هورا...-

وسط حرفش پریدم.

-محمد من تصمیم رو گرفتم.میخوام برگردم شهر خودم.میخوام اونجا رو پای خودم وایسم.شاید هم...-

-شاید هم؟-

-مهم نیست.

-این هورای جسور رو خیلی دوست دارم اما میتروسم دوباره تو اون شهر دودی بشکنی.هرچقدر هم خودتو قوی نشون بدی بازم شکننده ای.

لبخند زدم و پیشانی اش را بوسیدم:

-ممنون که نگرانی داداش گلم. ولی من تصمیم خودم رو گرفتم سعی نکن عوضش کنی.

نیم نگاهی سمت گوشیش که روی میز زنگ میخورد انداختم و گفتم:

-فعلا تلفنتو جواب بده.من رفتم.

با هول سمت گوشی اش برگشت و در همان حین من از ویلا بیرون زدم.

به شن های کثیف ساحل نگاه انداختم.بیخیال کفش هایم را در دستم گرفتم و پا برهنه روی شن ها قدم زدم.نزدیک دریا روی تکه سنگی نشستم و دفترم را از کیفم بیرون آوردم.

«من یک انسانم و گذشته جزوی از انسان بودنم هست او چقدر از فلسفه ی انسان بودن حالم بهم میخورد وقتی تمام گذشته ام پر از انسان نماهایی بوده است که فقط اسم انسان را یدک میکشیدند.

هی! گذشته ی دوست نداشتنی من! ای کاش بعد از این همه مدت کمی کمرنگ تر بودی»

«فردا باید برم...ای عزیز تر از جونم...برام دعا کن...صدای تو نزدیک تر اخه»....

قطره اشکی روی دفتر چکید.

کف پاهایم را روی شن ها گذاشتم و به دریا خیره شدم و اهسته زمزمه کردم

«-من تو رو تو زندگیم اوردم / که به من جرات احساس بدی»

با صدای زنگ گوشیم با تعلل از جیبم درش آوردم و با دیدن شماره ی ستاره لبخند زدم.

-بگو.

-الهی خدا دو تیکت نه.

لبخند زدم.

-چرا؟

-انقدر این بچه ها رو به خودت عادت دادی که الان همشون پدرمونو در آوردن انقدر دنبال خاله ی نفلشون میگردن.

-بجای غرغر یکم محبت خرج کن.

-برو بابا اگه به پولش نبود یه لحظه هم تو این خراب شده نبودم تا با بچه های زبون نفهم مردم سر و کله بزنم.

اخطار امیز گفتم:

-ستاره. این چه حرفیه. انقدر در مورد بچه ها بد نگو. بعدشم خوبه که توام با من میای و امروز بخاطر دلتنگیت رفتی سر کار.

خندیدم.

-لامصبا با اینکه زبون نفهمن اما خیلی دل نشینن خب چکار کنم؟

-انقدر بی ادبانه جلوشون حرف نزن.

-وای باز مامان بزرگ شد. جلوشون نیستم که گلاب به روتون دستشویم.

خندیدم.

-خدا خفت نکنه. برو به کارت برس.

-چشم. به کارم میرسم فقط خواستم بگم بیشعور چی میشد اگه امروز میومدی؟

-خیلی چیزا میشد که هیچ کدومش به تو ربط نداره. بیخیال شو و خدافظی کن.

-بیشعور.

-اها راستی این داداشت خیلی دهن لقه ها.

-بدبخت دهنش لق نیست قسمت عقلانی و قلبانیش لقه!

-قلبانی؟

-اصطلاحه خودم نذر دش.

خندیدم.

-گمشو توام با اون داداش یه وریته.

-از خداتم باشه که خاطر خواته ایکبیری خانوم. اصلا من خیلی خوشحالم تو عروسمون نمیشی وگرنه از اون عروس عقریا میشدی...

بعد از گفتن حرفش سریع تماس را قطع کرد. خندیدم.

گوشی را در کیفم انداختم و دوباره به دریا خیره شدم.

یک روزی در پس امواج دریا و صدای خروشان عشق میدیدم و حالا... چیزی جز روزمرگی و عادت نمی دیدم.

یک روزی با ذوق صبح ها انقدر به دریا خیره میشدم تا....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکاری که نباید به قسمت ممنوعه ختم شوند را در ذهنم بکشم....

کیفم را روی تخته سنگ گذاشتم و پاچه های شلوارم را بالا دادم و سمت دریا حرکت کردم.

خنکی اب را تا مچ پایم احساس کردم.

با هر برخورد خشمگین امواج دریا به ساق پایم گذشته ی غمگینم بیتابانه و زجه زنان به سمتم هجوم میاورد.

زمزمه کردم:

-مامان داره میاد....

به دریا خیره شدم....قطره ای اشک روی گونه ام ریخت.....

«دریای مامان...دریای من...فقط واسه ی من»

فصل شانزده

محمد مرصاد سمتم امد و در اغوشم کشید.

-من همه سعیمو کردم هورا...نتونستم...منو ببخش.

لبخندی بهش زدم.

-توام بعد درست شدن کارات میای تهران؟؟

-اره.

وقتی دیدم خیلی درهم هست اهسته لپش را کشیدم:

-داداش بزرگه تو فقط دعا کن بچمو بتونم پیدا کنم که دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم. واقعا نمیتونم....

محمد مرصاد هم لبخند زد.

-فکر کنم طاها تو ترمینال تهران منتظر تونه.

اخم کردم.

دستش را به پیشانی اش کشید:

-نتونستم منصرفش کنم.

صادق نزدیک امد:

-حواستون به ستاره هم باشه هورا خانوم. من میگم ای کاش میرفتید خونه ی خاله ی ما. اجاره کردن خونه کار درستی نبود.

کش چادرم را مرتب کردم و گفتم:

-حتما حواسم بهش هست. اما در مورد خونه. خوبه خودتون خونه رو اجاره کردینا.

صادق سرش را زیر انداخت و لبخند زد.

ستاره هنگام بالا رفتن از پله های اتوبوس دهن کجی کرد.

-خداافظ داداشم. خداافظ اقا صادق.

و سریع از پله های اتوبوس بالا رفتم.

ستاره سریع کنار پنجره نشست و گفت:

-حالت تهوع میگیرم جای دیگه بشینم.

بی توجه لبخند زدم و کنارش نشستم.

-وای ستی...

-هوم؟

-یعنی بچم چه شکلی شده؟

خندید و سرم را در اغوش گرفت:

-بگیر بخواب دیوانه. ایشالا رفتیم تهران کمر همتی که میبندی نتیجه میده و همون روزای اول پیداش میکنی.

ریز خندیدم.

-ایشا..

چشمانم را بستم و به کودکی فکر کردم که زنده بود و نفس میکشید....

لبخند عمیقی بر لب هایم نقش بست.

از همان اول هم حسش میکردم....وقتی بر روی قبر درونِ باغچه که خالی بود گریه میکردم احساسش میکردم....اما ته دلم خالی بود....از نبودش....از...

در ذهنم لحظه ی رویارویی با کودکم را تصور میکردم...گاهی دلم غنچ میرفت و گاهی میترسیدم غریبگی کند و دلم فشرده میشد....

با تکان های دستی از خواب بیدار شدم:

-بلند شو بابا.تمام مسیر رو با این لبخندِ ژکوندی که رو لبات بود خواب بودی...اصلا به تو میگن همسفر؟؟؟

به غرغر های بی پایان ستاره توجهی نکردم و با گرفتنِ ساکم نگاهی به اطراف کردم.

طاها را دیدم.

چادرم را مرتب کردم و با قدم های محکم سمتش رفتم.

با دیدنم خندید.

دلم ضعف رفت برایش.میدانستم فکر میکرد به من کمک میکنند...اما....

اخم غلیظی کردم و جلوی ایتادم.

دستم میلرزید.

مشتش کردم و لحظه ای بعد دوباره صافش کردم اما یک راست بر سمتِ چپِ گونه ی طاها که با ذوق نگاهم میکرد فروود آوردم.

خشکش زد.

از ناراحتی زیاد بابتِ این موضوع صدایم دو رگه شده بود.اما باید تنبیه میشد...باید.

-اینو زدم. تا یادت بمونه خودتو الکی تو کاری دخالت ندی و گند بکشی به اون کار...اگه...اگه...بچم رو نتونم پیدا کنم هیچ وقت نمیبخشمت...پس برو دعا کن که پاره ی تنم رو پیدا کنم.

انگشتم را سمتش گرفتم:

-تو...باعث جدا شدن یک مادر از بچش شدی....سعی کن تا آخرِ عمرت با این عذاب وجدان بسوزی و بسازی...

و سریع ساکم را از روی زمین برداشتم و بیتوجه به طاهای که گیج دستش را روی گونه اش گذاشته بود و حتی مهلت سلام کردن و ابرازِ دلتنگی هم نداشت دستِ ستاره رو که با چشم های گرد شده به این صحنه نگاه میکرد کشیدم و سمتِ تاکسی رفتم و با دادنِ ادرس به راننده سوار شدیم.

زیر لب زمزمه کردم «دنیا کوچک تر از این حرفهاست...یک روز تو مرا زیرِ امواج سرزنش هایت شکاندی...یک روز من!»!

پوزخندی زدم و همانطور که به بیرون خیره شدم از ذهنم گذشت

«تازه یر به یر شده ایم برادرم!»!

به خانه ای که برادرِ ستاره اجاره اش کرده بود رسیدیم.

ساکم را به ستاره دادم و گفتم:

-من باید سریع برم خونه ای که بچم توش هست.

-دیوونه! این وقتِ ظهر؟؟؟خسته؟؟؟بیخیال. یکم بیا استراحت کن.

-دلم طاقت نمیاره ستاره جان. تو برو.

نفس عمیقی کشید و ساک را از دستم گرفت و در تاکسی را بست.

رو به راننده که منتظر از اینه بهم نگاه میکرد ادرسِ خانه ی عرفان را بهش دادم.

در تمام مسیر دل تو دلم نبود.

بدترین افکار به ذهنم هجوم آورده بودند.

پشتِ سرِ هم نفس عمیق میکشیدم و پوستِ لبانم را میکندم.

-رسیدیم خانوم.

پولش را بهش دادم و سریع از ماشین پیاده شدم.

با دیدنِ مجتمع لبخندی زدم.

چقدر اینجا خاطره داشتم....

چشمانم را روی هم فشار دادم و چادرم را عصبی مرتب کردم.

نگاهی به آسمانِ ابری انداختم و سریع واردِ مجتمع شدم.

نگهبان با دیدنِ من پرسید:

-با کسی کار دارید خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هورا هستم. دوستِ عرفانه ملکی.

متعجب نگاهم کرد:

-خانوم و آقای ملکی خیلی وقته از اینجا رفتن.

مات به لب هایش که سیبیلِ پرپشتی رویش را پوشانده بود خیره شدم.

او هم مثلِ تمامِ اطرافیانم دروغ میگفت نه؟!

دستم را به سرم کشیدم.

-حالتون خوبه خانوم. رنگتون پریده.

لب های خشکم را به هم زدم و زمزمه کردم:

-کجا رفتن؟

-نمیدونم والا.

روی زمین افتادم.

دستانم را مشت کردم.

نگهبان سریع کنارم دو زانو نشست.

-خوبید خانوم؟ تو رو خدا یه چیزی بگید.

بغضم را قورت دادم و سعی کردم از جایم بلند شوم که دوباره بیحال روی زمین افتادم.

پاهایم جان نداشتند.

اندکی صبر کردم.

به آرامی بلند شدم. تلو تلو میخوردم و بغض داشتم. رو به نگهبانِ نگران زمزمه کردم:

-خوبم.

و سریع از انجا بیرون زدم.

نگاهی به آسمان کردم.

چشمانم پر از اشک شد.

رعد و برق زد.

«خدایا نکن...! اینطوری نکن...»

باران شدیدی شروع به بارش کرد.

با بغض سرم را پایین انداختم و زیر باران بیحال قدم میزد. پایین چادرم گلی شده بود و خودم خیس آب.... میلرزیدم اما اهمیتی ندادم....

باید میرفتم... سمتِ مطبِ عرفان... باید میرفتم...

سعی کردم قدم هایم را سریع تر کنم.

تاکسی درستی گرفتم و ادرس را دادم.

در تمام طول مسیر گریه میکردم و راننده تاکسی گاهی با کنجکاوی بهم خیره میشد.

با رسیدن به ساختمان به تابلوهای چیده شده ی بیرون خیره شدم.

هرچه چشم چرخاندم نه اسمِ یاسی را دیدم نه اسمِ عرفان را.

لرزیدم.

-دخترم...دخترم حالت خوبه...

با رنگ پریده بهش خیره شدم....

-میشه...میشه ببینید عرفان ملکی تو این ساختمان کار میکنه یا نه؟

مرد میانسال که چهره اش نگران بود از ماشینش سریع پیاده شد و سمتِ ساختمان رفت...

پوزخند زدم...همه نگران من بودند جز خودم....

با صدای در ماشین چشمانم را باز کردم:

-نگهبانشون گفت خیلی وقته رفتن. ادرسی هم ندارن.

چشمانم سیاهی رفت تنها توانستم زمزمه کنم

-بچم...

-هورا عزیزم. یه امروزو به خودت مرخصی بده. دو ماهه اواره ی کوچه و خیابونی. شیش صبح میری دوازده شب برمیگردی... بخدا پوست استخون شدی...

بق کرده به ستاره که نگران شانه هایم را ماساژ میداد نگاه کردم.

-اخره کوشن پس... چرا نیستن؟ چرا؟؟؟

-اروم باش... پیدا میشن... اینطوری بیقراری کنی جز نابود کردن خودت به هیچ جا نمیرسی...

-من فقط بچمو میخوام. چیز زیادی بنظرت ستاره؟

-نه عزیز دلم. بیداش میکنی. من دلم روشنه با این وضعت نمیتونم تنهات بزارم. بزار زنگ بزnm به خانواده ی این بچه که پرستارش بگم نمیتونم پیام.

آه عمیقی کشیدم.

به موبایلم که روی تخت روشن خاموش میشد نگاه کردم.

طاها بود. مثل همیشه سعی داشت باهام حرف بزند. اما دیگر حتی نمیتوانستم به رویش نگاه کنم.

ستاره شرمزده پیشم نشست:

-خانوم گفت اگه حال دوستتون بده اونم بیارید. میگفت امروز هیچ کدومشون خونه نیستن و نمیتونن بچه هم با خودشون ببرن. هر دوشون باید سرکار برن.

نگاهی به چشمان پر عجزش کردم:

-من خونه راحتیم.

-بیا دیگه. این طوری اصلا نمیتونم حواسمو به بچه بدم. تب داری اخره...

از جایم بلند شدم. این چند وقت به پایم سوخت و ساخت و نامردی بود چهره ی خواهشمندش را ندیده بگیرم.

-باشه. بریم.

بی جان حاضر شدم.

کش چادرم را روی سرم مرتب کردم.

نگاهی به خودم انداختم. شبیه عزاداران شده بودم....

اهی کشیدم و سمت در رفتم و منتظر ستاره شدم.

ستاره سریع سمتم آمد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-بریم که خیلی دیر شد.

با قدم های بی جان ستاره را همراهی میکردم. وقتی جلو در رسیدیم تاکسی تلفنی هم آمد و ستاره دستم را کشید تا سریع تر سوار شوم.

در تاکسی را بستم و چشمان ملتهبم را بر روی هم گذاشتم.

گلویم میسوخت.....

انقدر حالم خراب بود که تمام مسیر را خوابیدم.

ستاره دستم را گرفت:

-هورا عزیزم پاشو رسیدیم.

چشمانم را باز کردم و با کمکش به سمت خانه ای که نمای سفید رنگی داشت رفتیم.

زنگ در را زد.

لحظه ای بعد خانومی پیر در را به رویمان باز کرد و رو به ستاره گفت:

-اومدی مادر؟؟؟ دیوونم کرد این بچه. انقدر که داره گریه میکنه.

-گلبهار خانوم میشه دوستمو تا خونه کمکش کنید. حالش خوب نیست. نمیتونه تنهایی راه بیاد.

خودم را عقب کشیدم و با صدای گرفته ام گفتم:

-نه خوبم.

اهسته سمت خانه حرکت کردم. گلبهار خانوم کنارم راه اومد و گفت:

-مادر من تو رو قبلا جایی ندیدم؟

لبخند بیجانی زدم و به چشم های مهربانش خیره شدم:

-من یادم نمیاد.

حیاتِ کوچک ولی باصفایی داشتند. با در آوردنِ کفشم سرم گیج رفت. گلبهار خانوم سریع دستم را گرفت و ستاره را صدا زد و با کمکِ ستاره من را داخل بردند.

زمزمه کردم.

-ستاره، من همینجا تو پذیرایی رو زمین میخوابم. برو به کارت برس.

ستاره نگران گفت:

-باشه.

و سریع سمتِ یکی از اتاق ها رفت.

-مادر بزار واست شیر داغ کنم. قرص ندارم بهت بدم. بزار ستاره این بچه رو اروم کنه بهش میگم بره واست بخره.

لبخندی به دلِ مهربانش زدم به دیوار تکیه دادم و خودم را مچاله کردم و سرم را روی پاهایم گذاشتم و چشمانم را بستم.

با احساس اینکه کسی بینیم را فشار میدهد چشمانم را باز کردم و به بینی ام نگاه کردم که دستانی کوچک و تپل و سفید بر رویشان نشسته بود.

نگاهم را بالا تر آوردم و با دیدنِ دختر بچه ای که چهار دست و پا روی صورتم خم شده بود و فوق العاده تپلو و بامزه بود لبخند زدم.

نگاهی به بالش و پتوی نازکی که رویم اندخته شده بود کردم.

بی شک گلبهار خانوم این کار را کرده بود.

دستِ کودک را از بینیم جدا کردم. با دهانش صداهایی در می آورد.

به چشمانِ ابی تیره اش خیره شدم و با خنده گفتم:

-چی میخوای از بینیم بچه جون.

خندید و دندون های خرگوشیش را به نمایش گذاشت.

صدای گلبهار خانوم را که شنید خنده اش را تمام کرد و لب برچید. مشخص بود از گلبهار خانوم خوشش نمی آید.

دلم ضعف رفت. اما نمیتوانستم بغلش کنم و سرماخوردگیم را بهش منتقل کنم.

-ای وای که از دست این دختر. موقعی که خواب بودی از وقتی ستاره رفته داروخانه تا قرص بگیره واست. همش چهار دست و پا میزد میومد سمت بغلشم که می کردم تو بغلم دست و پا میزد تا بیاد سمت. کلا با غریبه ها نمیجوشه حالا نمیدونم چش شده. آخر سر هم کار خودشو کرد و بیدارت کرد.

خندیدم ... بین خنده هایم سرفه ی خشکی کردم.

نگاهی به دخترک تپل کردم که چشم هایش را گرد کرد و کف دستش را به لپش زد و گفت «اوف»

بلند به حالتش خندیدم. طاقت نیاوردم و بغلش کردم و گفتم:

-ای جانم. چه شیرینی تو خانوم کوچولو.

و شروع به قلقلک دادنش کردم و او بلند بلند میخندید.

صدای گلبهار را شنیدم:

-ای وای اقا چرا انقدر زود اومدید؟

-یه چیزی جا گذاشتم. دریای بابا کوش؟

با احساس گاز گرفتن دستم توسط دخترک سرم را سمتش چرخاندم.

با حالت بامزه انگشت تپلش را به خودش زد و گفت:

-م...م...م...م...

احساس کردم می خواهد بهش توجه کنم.

بلند خندیدم و دهانم را بر روی شکمش گذاشتم و فوت کردم و گفتم:

-چشم. فقط شما!

میخندید و دست و پا میزد.

با صدای متعجب مردی پشت سرم، صورتم را از روی شکم دختر بچه ی شیرین برداشتم.

-ستاره خانوم؟

به مرد نگاهی کردم.

خشکم زد

ناباور زمزمه کرد:

-هورا؟

صورت‌م را چرخاندم و به کودکِ بینِ دستانم که دست و پا میزد و صداهایِ مختلفی در می‌آورد خیره شدم.

دوباره سرم را بلند کردم و به مرد خیره شدم.

بچه‌ی من... بچه‌ای که یک سال در عزایش بودم و دو ماه به دنبالش... در اغوشم دست و پا میزد؟؟؟!

نفسِ حبس شده‌ام را نمیتوانستم بیرون بدهم... از خود بی خود شده بودم...

این دخترِ دوست داشتنی و تپلو همون وروجکی بود که در شکم دست و پا میزد تا بیرون بیاید؟؟؟ همانی بود که نه

ماه به شکم کشیدم و برایش از همه چیز گفته بودم؟؟؟

قطره اشکی از چشمم کشید.

حرکتِ دست و پایِ دخترِ دوست داشتنیم متوقف شد و نگاهی به چهره‌ام کرد و زیرِ گریه زد....

عرفان جلو آمد تا از دستانم بیرون بکشدش.

ترسیده دخترم را عقب تر بردم.

تمامِ توانم را توانستم جمع کنم و تا اهسته بگویم:

-به من و بچم دست نزن.

متوقف شد و صاف ایستاد و پوز خند زد.

گلبهار خانوم سمتم آمد و گفت:

-هورا جان بچه داره طلف میشه بده ببرمش.

جو سنگینِ بینِ من و عرفان را درک کرده بود.

موافق بودم. نمیخواستم دریایِ من این صحنه‌ها را در خاطر داشته باشد.

خم شدم و بوسه‌ای بر پیشانیِ دریا زدم. آرام شد و تنها با لب‌هایی برچیده بهم خیره شده بود...

دریایِ من حسم کرده بود....

قبل از آنکه دوباره گریه کردنم را ببیند سمتِ گلبهار خانوم گرفتمش و گفتم:

-قول بده بهم برش گردونی.

صدای پوزخند دوباره عرفان...

عصبی دندان هایم را به هم فشار دادم

گلبهار خانوم مبهوت سرش را تکان داد.

دریا را که دست و پا میزد تا در اغوش گلبهار خانوم نرود را سمتش گرفتم و زمزمه کردم:

-حیاط ببرینش...لطفا...

و تیز به عرفان که دست در جیب و پوزخند بر لب بهم خیره شده بود نگاه کردم.

وقتی صدای در را شنیدم سریع سرم را سمتش برگرداندم.

کش چادرم را برداشته بودم و بخاطر حرکت سریع چادرم روی زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم.

-مهربون شدی مامان هورا...یاد بچت افتادی؟؟؟!!!

به لحن تمسخر آمیزش پوزخند زدم.

محکم و پر خشم در حالی که انگشت اشاره ام را سمتش میگرفتم گفتم:

-تو...یه موجود متعفن...!!!

خندید.

-اینو قبلا خوندم.یه چیز جدید بگو...کلیشه ی بعدشم نگو خب؟؟

جیغ کشیدم:

-تو از قاتلم بدتری میفهمی؟؟تویی که شاهد بودی چطور هر لحظه دختری که تو شکمم داشتم داره بهم جون

میده..تویی که شاهد بودی چقدر با هر حرکتش ذوق میکردم.تویی که....

نفس کم اوردم....

عصبی بهم نگاه کرد و او هم مته من عربده کشید:

-فیلم بازی نکناگه من از قاتل بدترم پس تو چی هستی هان؟؟؟تویی که خواستار مرده بدنیا اومدن بچه ای بودی

که الان میگی مالکش هستی...تویی که اسم هرچی مادر زیر سوال بودی...از خدا خواسته بودی مرده بدنیا بیاد چون

میترسیدی کورتاژش کنی...میترسیدی بعدا بخاطر کشتن یه ادم تو اون دنیا مجازات بشی...تویی که...

وسط حرفش پریدم:

-خفه شو...خفه شو...حال خراب روزای اولمو هم تو یادته هم اون خواهرت که ادعای دوست بودن میکرد...شماها چهارتا برگه دیدید و رفتید پیش قاضی و خودتون جاش حکم دادید...حتی یه لحظه هم فکر نکردید چرا طاها بهتون برگه ی کنده شده نشون داد...حتی یه لحظه هم فکر نکردید چرا این نوشته ها با حال و روزی که نه ماه داشتم عاشقانه به بچم محبت میکردم نمیخورد.چرا باید نه ماه نقش بازی میکردم هان؟؟؟چرا؟؟؟ مگه شماها کی بودید واسم که جلوتون باید نقش بازی میکردم؟؟؟....

سمت کیفم هجوم بردم و سالنامه ی 91 را بیرون کشیدم.

-میبینیش؟؟؟می بینیش لامصب؟؟؟این دفتریه که همش توش دلگرانی ها و عاشقانه های یه زن حامله نسبت به طفلش نوشته شدهمنی که ادعا میکنی مادر بودن رو زیر سوال بردم اون چند برگه مزخرفی که واسه روزی بود که فهمیده بودم حاملم رو کنده بودم و انداخته بودم دور تا هیچ وقت تو دفترم نبینمش...

دفتر را سمتش پرت کردم و جیغ کشیدم:

-حالم از ادمایی که یه طرفه به قاضی میرن بهم میخوره...شماها انقدر پست بودید که نداشتید من بعد از اون همه دردی که واسه بچم کشیدم یه بار...فقط یه بار شیرش بدم...میفهمی تا یه ماه تو کتم نمیرفت بچم مرده باشه؟؟؟میفهمی تا یه ماه نگران گشنگیش بودم؟؟؟شماها...شماها انقدر بی صفتین که نداشتید لذت شیر دادن به بچه ای که همه ی سختیاشو به جون خریده بودم رو بچشم....هان میفهمی؟؟؟

صورتم از اشک خیس بود....

عرفان مبهوت بهم نگاه کرد....یک قدم جلو امد:

-من...من...

-تو چی؟؟؟دیگه نمیدونی چی بگی؟؟؟اصلا رویی هم داری حرفی بزنی؟؟؟میفهمی از وقتی فهمیدم پاره ی تنم زندس تا خود تهران اومدم و در به در همه جا رو گشتم تا بچمو...پاره ی تنمو ببینم....تا یه لحظه بغلش کنم...تا از عطر تنش سیر بشم؟؟؟

با صورت اشکی پوزخند زدم:

-چی میگم...تو که نمیفهمی...

عصبی و کلافه دستی به موهایش کشید:

-هورا...طاها فقط...فقط سه تا برگه ای که دستش بود رو بهمون نشون داد و گفت از دفتر خاطراتت کنده و بعدِ خوندنش مچالش کرد و انداخت جلومون....میفهمی شکستم وقتی هورایی که تو ذهنم تصور میکردم رو طورِ دیگه ای دیدم؟؟؟

خواستم بهش بپریم که سریع دستش را بالا آورد:

-اره..ندیدم...یه طرفه به قاضی رفتم...چون...

عصبی مشتی به ستونِ وسطِ خانه زد و داد زد:

-دِ لامصب چرا فقط مصیبتای خودتو میبینی...هان؟؟چرا؟دِ خب من چه گناهی کردم که اسیرِ دو جفت چشمِ سرمه ای شدم که وقتی بهش نگاه میکردی غمگین بودنشون اتیش میزد به جونت چطور میتونستم تصمیم بگیرم وقتی اون همه حرف تو اون سه تا برگه بارم شد؟؟؟چطور میتونستم تصمیم بگیرم وقتی...وقتی اون برگه ها و اون حرفایی که طاها زد دلیلِ محکمی بود....دِ خب من رفتم ...من بچه رو با اصرارِ طاها برداشتم و بردم تا تویی که دوستت داشتم احساسِ راحتی بکنی...تا تویی که میخواستیم همه چی بر وفقِ مرادت باشه دیگه از وجودِ بچه ای که نمیخواستی اذیت نشی...

یه سال عشقی که میخواستیم به پایِ تو بریزم و پدرانه به پایِ دریایی ریختم که تو دوست داشتی اسمش دریا بشه...میفهمی نتونستم تو خونه ای که هنوز عطرِ تنت واسم زنده بود زندگی کنم؟؟؟میفهمی همه ی وسایلت رو همون طور گذاشتم و یه خونه ی جدید گرفتم....فقط یه بار...فقط یه بار اومدی مطب اما هر بار که میرفتم اون مطب احساس میکردم تو باز اومدی...اصلا میتونی منو درک کنی؟؟منی که تو واسم همه کس شده بودی اما طاها با بیرحم ترین لحنِ ممکن بدترین کلمات و پر نفرت ترین کلمات رو سمتم پرتاب میکرد....تو چی؟؟؟تو اینا رو میفهمی؟؟میفهمی هر بار با دیدنِ چشمایِ دریا چی به روزم میاد؟؟؟من یه طرفه به قاضی رفتم....اما وقتی برگشتم و حکم دادم سعی کردم براساسِ خواستِ دلِ تو باشه...نه دلِ لعنتی من که تو اتاقِ اون ویلا تو شمال موند.... منی که طاقت نیوردم و بالاخره به خونه سر زدم اما جز یه خونه ی خالی هیچی ندیدم....

چشمهایم را محکم به رویِ هم فشار دادم:

-بچمو میخوام...

ناباور زمزمه کرد:

-هورا...

بلند گفتم:

-هیچ کدوم از این حرفات واسم نه نون میشه نه اب....من فقط بچمو میخوام.

سرش را گیج تکان داد و گفت:

-عوض شدی هورا...

بغض کردم اما محکم گفتم:

-عوض نشدم...عوضی شدم...فهمیدم باید با ادمای اطرافم مثل خودشون برخورد کنم...

-منم از دیدت یه عوضیم؟؟؟

-اره.یه عوضی که منو از دخترم دور کرد.

ناباور تک خنده ای زد.

-هر وقت خواستم به میل دیگران قدم بردارم خودم له شدم....باشه...ببر...دریایی که حفته رو ببر....

به کیفم چنگ زدم و سریع از خانه بیرون ادمم....

فایده نداشت...حرفهایش بعد این همه سختی کشیدم فایده نداشت...اما...اما چرا دلم انقدر بی قراری میکرد؟!

گلبهار خانوم دریایم را در اغوش گرفته بود و اهسته تکانش میداد.

سمتش رفتم.

با دیدن صورت خیس از اشکم زمزمه کرد:

-خوبی مادر؟

-میشه...میشه بچمو بدین؟

ناباور به دریایی که در اغوشش بخواب رفته بود نگاه کرد و بعد نگاهی به من انداخت و با شک یک قدم به عقب رفت.

-گلبهار خانوم دریا رو بدید به مادرش...مادری که فقط دردای خودشو میبینه...

چانه ام لرزید.

گلبهار خانوم با شنیدن این جمله ی عرفان دریا را اهسته و ناباور به اغوشم سپرد.

سریع دریایم را در چادرم قایم کردم و از خانه بیرون زدم.

با بسته شدن در صدای عربده و شکستن شئ ای را شنیدم.

«تو که عصبی نبودی عرفان..تو که آرام بودی و داد نمیکشیدی...چه شدی؟»

سرم را زیر انداختم و به اشک هایم اجازه ی چکیدن دادم.

همانطور که دریا را در اغوشم میفشردم پا تند کردم تا سرِ کوچه بروم.

ستاره در حالی که پاکتِ قرصی را در دست داشت خسته سمتم حرکت کرد و با دیدنم متعجب گفت:

-هورا؟

بی اهمیت بهش تقریباً دویدم و ازش دور شدم. صدای بلندِ هورا صدا کردن هایش را میشنیدم.

دستی برای ماشیننی که می امد تکان دادم و وقتی ایستاد خودم را سریع درونش انداختم و ادرس را گفتم.

دریا را آرام روی پاهایم گذاشتم و در حالی که به صورتِ تپلش که به زیبایی خوابیده بود نگاه میکردم اشک ریختم.... برای خودم... برای دریایم... برای عرفانی که دلم رضا نمیشد «عرفانم» خطابش کنم....

دریا آرام در حالی که پاهایش را باز کرده بود چند تکه اسباب بازی که برایش در راه خریده بودم را بین پاهایش گذاشته بود و باهاشون بازی میکرد و من با عشق به دخترِ دوست داشتنی ام که گاهی عروسک هایش را کتک میزد و گاهی با علاقه در اغوشش میفشرد خیره شده بودم.

با صدای در ؛ دریا سریع عروسکش را گوشه ای پرت کرد و چهار دست و پا سمتِ در حرکت کرد و تکرار میکرد:

-ب...ب...ب...ب....

سرم گیج رفت. ستاره که تازه از راه رسیده بود و دریا با دیدنش بق کرده به در خیره شده بود با دیدنِ حالِ من نگران کنارم امد:

-چی شده هورا؟ چرا اونطوری فرار کردی؟؟؟ دریا اینجا چی کار میکنه؟؟؟ چت شده؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

به دریا خیره شدم. چشمانِ مورب و ابیش پر از اشک شده بود.

لبم را گزیدم. انتظارِ عرفان را میکشید؟؟؟!

زمزمه کردم:

-ستاره... دریا... دخترمه...

خشکش زد و سریع سرش را سمتِ دریا برگرداند که مظلومانه دست هایِ مشت شده اش را به چشمهایش میفشرد.

برعکسِ تمامِ کودکانی که جیغ میکشند و با داد گریه میکنند...

دلم از مظلومیتِ کودکم لرزید....

بی تاب ستاره را کنار زدم و آرام سمتِ دریا رفتم و رویِ دو زانو نشستم و سمتش خم شدم.

به من نگاه کرد. لب هایش به سمت پایین متمایل شد و بینی کوچکش سرخ شد.

-دریا؟؟ عزیز دل مامان؟؟؟ واسه چی ناراحتی؟؟ مامان که پیشته.

بهم توجه نکرد....

نگاهی به در انداخت و بلند گریه کرد.

با بغض در اغوشش گرفتم و با بیشترین محبتِ مادرانه ام زیرِ گوشش لالایی را زمزمه کردم که یک سال تمام شب ها از راه دور برایش میخواندم.

بعدِ نیم ساعت بیتابی بالاخره آرام گرفت و در اغوشم به خواب رفت... اما من که مادرش بودم دلتنگیش برایِ عرفان را فهمیده بودم و اگر بیدار میشد هیچ کاری نمیتوانستم بکنم تا یادِ عرفان نیفتد....

با احتیاط در تختم گذاشتمش... خودم کنارش نشستم....

به صورتش که ردِ اشک بر رویش مانده بود با سر انگشت دست کشیدم و خیسی زیر چشمهایش را پاک کردم

«با مادرت غریبگی میکنی عزیزم؟»

بغضم شکست و بیصدا بالای سرِ دخترِ دوست داشتنی ام گریه کردم.

با صدای زنگِ در سرم را بلند کردم.

دریا آرام بر روی شکمش خوابیده بود و بالش به لپ هایش فشار آورده بود و لبانش را غنچه کرده بود.

لبخندی مهربان به حالت خوابیدنش زدم و از اتاق بیرون امدم.

ستاره نبود.

سمتِ ایفون رفتم:

-کیه؟؟

جوابی نشنیدم.

چادرم را سرم کردم و سمتِ در رفتم و بازش کردم.

با دیدنِ عرفان خشکم زد.

-راهم نمیدی؟

اب دهانم را قورت دادم.

-نه....

به چشمانم خیره شد.

-یه روزی چشمایِ ابی دریا بود تا حداقل یکم تسکینم بده...اما الان اونم نیست...اخه چطوری از پس این دل بر پیام بی معرفت؟

لبم را گزیدم و سرم را زیر انداختم.

-ادرس اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

-وقتی خودت میدونی چرا میپرسی؟؟وقتی میدونی ستاره بالاخره پرستارِ دریا بود حتما ادرسِ خونش رو داشتم واسه چی میپرسی؟؟واسه ی عوض کردنِ بحث؟

سر انگشتانم سرد شده بود.

-نکن عرفان...بزار راحت زندگی کنم...

-هورا...هورا...هورا...هورا...هورا...هورا...

دیوانه وار اسمم را صدا میکرد.قلبم فشرده شد...چشمانم پر از اشک....

-عرفان بسه...چته؟؟چرا هی اسممو صدا میکنی؟؟

کلافه دستی به موهایش کشید:

-وقتی نبودی اسمتو صدا میکردم ولی الان...الان که روبروتمو صدات میکنم حال و هوایِ دیگه ای داره..

فشاری به در اوردم و بستمش...جلودارم نشد...حتی پایش را بینِ در گذاشت...

صدایش را از پشتِ در شنیدم:

-من این پشت منتظرت میشینم...اونقدر میشینم تا دلت نرم شه...

قطره اشکی از چشمم چکید.

نکن عرفان...سعی نکن احساساتم را قلقلک دهی که خیلی وقت است فلج شده اند و حسی ندارند...نکن....انقدر
اتش بر دلم نزن...

بلند گفتم:

-هرچقدر بشینی فایده نداره...نداره...نداره...

صدایش را شنیدم:

-چرا داره....اون هورایی که هرشب عکساشو میدیدم که با چه عشقی به دنیا نگاه میکرد...اون هورایی که فیلمشو هر شب میذاشتم و میذارم و با صداش به خواب میرم مهربون تر از این هورایی هستش که سعی داری بهم نشون بدی.

مشتی بر در کوبیدم:

-اون هورا یه چیزایی داشت که ازش دریغ کردن....

سکوتش را که شنیدم فکر کردم رفت.

پوزخندی به دلم زدم و در را اهسته باز کردم.

عرفان بر روی جدول پیاده رو کوچه نشسته بود.با صدای باز شدن در سرش را سمتم برگرداند.

چشمان پر از غصه اش اتمم زدند.

-از منم خیلی چیزا دریغ کردند اما چرا مثل تو نشدم؟چرا نمیتونم مثل تو سخت بشم؟چرا انقدر بیتاب تر میشم؟چرا نمیتونم مثل یاسی بیخیالت بشم و بزارم به قول خودت راحت زندگی کنی؟!

در را محکم به هم کوباندم.

با صدای گریه دریا سریع از در فاصله گرفتم.

دستی به سر دردناکم کشیدم و بسمت اتاق دویدم.

وارد اتاق شدم.دریا غریبانه به اطراف نگاه میکرد و شدت گریه اش اوج میگرفت.

دلم گرفت.با بغضی که بر گلویم نشسته بود سمتش رفت و در اغوشش گرفتم و همانطور که تکانش میدادم زمزمه میکردم:

-هیس...عزیز دل مامان اروم...اینطوری گریه نکن گلوت اذیت میشه دختر گلم...

سمت اشپزخانه حرکت کردم و در شیشه شیری که خریده بودم جای نبات درست کردم....هیچی از بچه داری نمیدانستم و همین اذیتم میکرد....

دریا کنار گوشم همچنان گریه و بیقراری میکرد.

در طول اشپزخانه شروع به حرکت کردم.چای را روی دستم تست کردم و وقتی از داغ نبودنش مطمئن شدم روی صندلی نشستم و شیشه شیر را جلوی چشمان گریان دخترم گرفتم.

-دریا مامان دهننتو باز کن یکم بخور....

با لج سرش را برگرداند.

برای نشکستن بغضم دندان هایم را روی هم فشار دادم.

نفس عمیقی کشیدم و سمت نقاشی شیشه شیر را جلویِش گرفتم و با لحنِ کودکانه ای گفتم:

-وای...وای...این دهملرو! داره گریه میکنه؟؟؟!!!

شیشه شیر را بیشتر نزدیک چشمانش بردم و سمتِ چپ و راست تکانش دادم:

-اوخ...چه گریه ای هم میکنه!چرا گریه میکنی دهمل کوشولو؟

دست از گریه برداشت و با کنجکاوی به شیشه شیر خیره شد.

-اووم.افرین افرین گریه نکن.گریه بکنی صورتت اوف میشه.

دستِ کوچکش را بالا آورد تا شیشه شیر را لمس کند.دستش که به شیشه شیر خورد عقبش کشیدم و گفتم:

-وایی زدی چشممو اوف کردی!

دهانش از تعجب باز مانده بود و من در دلم قربان صدقه اش میرفتم.

دستِ تپلش را سمتِ چشمش برد و تکرار کرد:

-اوف!

باز شیشه شیر را تکان دادم:

-حالا که اوفم کردی باید به بهم کنی!

چشمانِ گرد شده از کنجکاوی اش را دو بار بست و باز کرد.

دهانِ کوچکش را باز کرد و جلو آورد.

با دلی ضعف رفته از حرکاتِ بی غل و غشِ دخترکم سرِ شیشه شیر را در دهانش گذاشتم و او با ولع چای نباتِ درونش را میخورد.انگار نه انگار لحظاتی پیش از گریه سرخ شده بود و دلِ مادرش را خون کرده بود.

به چهره اش زل زدم.قطره اشکی از چشمم چکید.

سریع پاکش کردم و سرم را به دیوارِ سمتِ چپم تکیه دادم و نظاره گرِ دخترکم شدم.

سر دردناکم را در بینِ دستانم فشردم.

-خوبی هورا؟

با همین یک جمله ی ستاره ، اشک هایم پشتِ سرِ هم چکید.

-چرا هیچ کجایِ زندگیم به زندگیِ ادمی زادا نرفته.

لبخندی زد و سعی کرد اشکهایم را پاک کند.

-این چه حرفیه که میزنی. تو الان دختر تو داری. خوشبختی از این بالاتر؟

چشمانِ نم دارم را بالا اوردم و با بغض گفتم:

-بدبختی از این بالاتر که بچت به سختی باهات راه بیاد و دلش مردی رو بخواد که یه سال به عنوانِ بابا میشناختش؟!

نفسِ عمیقی کشید و خواست حرفی بزند که دستش را فشارِ خفیفی دادم:

-برو بخواب ستاره. میخوام تنها باشم.

با سری به زیر افتاده سمتِ اتاقش رفت.

یادِ گریه های دریا در طولِ روز افتادم. گریه هایی که صورتِ سفیدش را سرخ میکرد و گاهی به سرفه وادارش میکرد.

با احساسِ بویِ خاکِ خیس خورده چادر نمازم را برداشتم و سمتِ حیاط رفتم.

بارانِ تندی میبارید.

رویِ سکویِ باغچه ی کوچک و خشکمان نشستم و چادر را به دورم گرفتم.

هق هقم بلند شد. نالیدم:

-اِخه چرا خدا؟!

تحمل نداشتم... تحملِ گریه هایِ کودکم و اذیت شدنش را نداشتم.

پس کی این غریبگی ها تمام میشد.....

عطسه ی بلندی کردم.

صدایی را از بیرون شنیدم:

-هورا حیاطی؟

چشمان اشکیم از شدتِ تعجب گرد شدند.

عرفان هنوز بیرون ایستاده بود؟

چادرم را روی سرم کشیدم و در را باز کردم:

-عرفان؟!!!!!!

به دیوار کنار در تکیه دادم بود.

سرش را برگرداند و خیره نگاهم کرد.

-هنوز نرفتی؟

-من هیچ کم کاری نکردم. این رفتار حقم نیست. این که خودتو از دید منی که دوست دارم ببینمت پنهون کنی حقم نیست. من تو رو به دریا شناسوندم. خیلی وقتا شده دستای کوچولو شو به قاب عکست میزنه و تکرار میکنه «ما» من بچتو ازت نگرفتم. حتی با اینکه فکر میکردم که از بچت متنفری.....

بین جمله اش پریدم:

-نباید همچین فکری میکردی..اگه...اگه از اون اول به حرف طاهها گوش میدادی هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد.

-اگه توام به حرف خانوم جونت گوش میدادی هیچ اتفاقی نبود که بیفته.

متعجب گفتم:

-طلبکار هم شدی؟

-نه...فقط خواستم یادآوری کنم هیشکی از موقعی که متولد شده بدون اشتباه نبوده.

-تو چوپ خطت پر شده....

کامل ستمم برگشت و من سعی کردم به موهای خیس چسبیده به پیشانی اش خیره نشوم.

-اون کاری که تو بهش میگی اشتباه به نظر چهارتا ادم بهترین کار تو اون شرایط حساب میشد.

پوزخند زدم:

-مشکل همینجاست....هیچ کدومتون ادم نبودید.اگه بودید یه لحظه خودتونو جای مادری میذاشتید که تو اتاق داشت از درد جون میداد اما دلش به دیدن بچش خوش بود.

-مادری که یه نفر بهمون گفته بود از دفترچه خاطراتش جملاتی رو کنده که خواستار مرده بودن اون بچه بود؟

-پافشاری الکی نکن عرفان.خودت میدونی کاری کردی جای بخشش نداشته.اصلا غیر ممکنه!

-هیچ چیزی غیر ممکن نیست.فقط یه فرصت دوباره.

-چرا باید بهت فرصت دوباره بدم؟

...

-واسه چی؟وقتی همینطوریش غریبگی بچم باهام داره عذابم میدده چه جای محبتی میمونه؟؟؟؟

-هرچقدر تو به خودت حق بدی منم بهت حق میدم اما یه گوشش به خودمم حق میدم.چون حتی با افکار سیاهی که داشتم هم نذاشتم دریا ندونه مادرش کیه!نفهمه کی بدنیا آوردتش..اونقدر تو گوشش خوندم که وقتی فیلم باغ رو تو تلویزیون گذاشته بودم چهار دست و پا رفت جلو تلویزیون دستشو رو عکس شکم برامدت گذاشت و بعد به خودش زد.تو که یه مادری بیشتر از حرکات بچت که پاره ی تنته سر در میاری....اره نباید میرفتم...ولی یکمم از دیدن نگاه کن ...یکمم خودتو جای من بزار

لبم را گزیدم.قطرات باران از روی صورتش سر میخوردند و به پایین چانه اش میرسیدند و چکه میکردند.

بیقرار دست هایم را مشت کردم.

-مشکل اینجاست....نمیتونم...نمیتونم جات باشم...

خواستم در را ببندم که سریع مانع شد و خودش را جلو کشید.

بیقرار به چشم هایم خیره شد:

-نمیتونی یا نمیخوای؟

-اخرش میخوای به کجا برسی؟؟

-واضح نیست؟واضح نیست میخوام به کجا برسم؟یعنی میخوای تا آخر عمر تو کوچه ی علی چپ بمونی وقتی اینطور

واضح بهت ابراز علاقه کردم؟!

اب دهانم را قورت دادم.

-جوابشم گرفتی...

سرش را زیر انداخت.موهایش از روی پیشانی اش جدا شدند و قطره های اب ازشان سرازیر بود.

به در فشار اوردم.

بدون حرفی خودش را عقب کشید و در با صدای محکمی بسته شد.

صدایِ دادش را شنیدم:

-من این جوابِ لعنتی رو عوض میکنم....

سریع واردِ خانه شدم.

چادرِ خیسیم که به تنم چسبیده بود را از سرم برداشتم.

لبم را گزیدم و در گوشه ی دیوار کز کردم.

دستِ مشت شده ام را به قلبم فشار دادم.

تند میتپید...

لبخندِ تلخی صورتم را پوشاند...

فصل شانزده

دو هفته بود که دریا با پافشاری به بیقراری هایش ادامه میداد...هم برای من هم برای ستاره عجیب بود...با اینکه سنش کم بود اما انگار دلبستگی عمیقی به عرفان داشت....

با احساس سنگینی بر روی شکمم چشم هایم را باز کردم. دریا چهار دست و پا سعی میکرد بر روی شکمم بیاید.

بعد از آن همه بیقراری برایم عجیب و فوق العاده دلنشین بود.

اهسته بلندش کردم و روی شکمم گذاشتمش.

سرش را بالا آورد و به صورتم نگاه کرد و خنده های بی غل و غشش را نثارم کرد.

من هم خندیدم.

ارام سرش را روی سینه ام گذاشت و با کف دستِ کوچکش اهسته به بازوهایم میزد.

لبخندی زدم و گفتم:

-دریا؟ جانم مامان چی میخوای؟

چیزی نگفت حتی عکس العملی هم نسبت به اسمش انجام نداد.

-دریا؟

سرش را بلند کرد و گفت:

-ب....

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را به دورش حلقه کردم و اهسته تکانش دادم و برایش لالایی خواندم.

دلمِ آتش گرفت...از این که دخترم برایِ انجیزی که میخواست پیشِ کسی ناز کرده بود که محرومش کرده.

با صدای ستاره نگاهم را از موهاییِ مشکِ دریا گرفتم و بهش چشم دوختم:

-هورا نمیخواهی یه روز دریا ، عرفان رو ببینه؟

دریا را که خوابش برده بود را روی بالشی که سرم رویش بود گذاشتم و خودم بلند شدم.

-که بهش وابسته تر بشه؟

و سریع سمتِ اتاق حرکت کردم.

ستاره هم دنبال امد.

-بابا مثلاً مادری...بیقراری های این بچه من رو اذیت میکنه چرا ت....

وسط حرفش پریدم:

-مگه نمیبینی ستاره؟ من خودم پوست و استخون شدم. دارم دیوونه میشم از اینکه دخترم ازم همچین چیزی میخواد

و من...نمیتونم...نمیتونم بخدا...

دستی به سرم کشیدم و روی تخت کز کردم:

-چرا نمیتونی؟

-دخترم ، پاره ی تنمو بدم به عرفان؟؟این اصلاً با عقل جور در میاد؟؟

-چرا چرت میگی؟ کی گفته دریا رو بهش بدی؟خودت به علاقه ی عرفان روی خوش نشون بده تا دریا هر دوتون رو

داشته باشه...اون یه بچست که از الان همه چیز تو ذهنش ثبت میشه...ندار این روزای تلخ و اشفته تو ذهنش ثبت

بشه...

بغض کردم.

-چه تضمینی هست خوشبخت بشم وقتی یه بار عرفان امتحانشو پس داده؟؟

-تو این مدتی که خونشون میرفتم واسه پرستاری فهمیده بودم عرفان یکی رو خیلی دوست داره که از دستش

داده.....همیشه از سرِ کار که میومد سریع میرفت تو اتاقش و گلبهار خانوم هم میگفت انگار اول از همه باید عکس

عشقشو ببینه! گلبهار خانوم اسمتو گذاشته بود الهه عرفان.... میگفت شب تا صبح تلویزیون روشن و فقط یه فیلم نگاه میکنه که توش از اول تا آخر الهه اش هست.... خیلی کنجکاو شده بودم اما خب مثل اینکه همه ی اینا تو اتاق عرفان بود که همیشه هم درش قفل بود...

اخم کردم:

-از کجا معلوم من بودم؟ شاید یاسی بود....

-چرت نگو هورا.... خودت بهتر میدونی...

سریع از روی تخت بلند شدم و سمت کمد رفتم و حاضر شدم.

-کجا؟؟ داشتیم حرف میزدیم!

-میرم واسه دریا عروسک بخرم. محمد مرصاد زنگ زد بهش بگو نگران نشه....

-راستی...

-هوم؟

-داداشت با عرفانه....

وسط جمله اش پریدم:

-نمیدونم میخواد چی کار کنه.... ولی میدونم دلش طاقت نمیاره... باید دید چی میشه...

-طاها زنگ زد چی؟؟

-نمیرم که برنگردم... ولی اگه زنگ زد جواب نده... خدافظ

و سریع از اتاق بیرون امدم و سمت در خروجی رفتم.

وقتی از خانه بیرون امدم نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه را بلعیدم....

عرفان نبود...

در دلم خندیدم! توقع چه داشتم؟؟ اینکه کار و زندگیش را رها کند و صبح تا شب و شب تا صبح جلوی خانه باشد؟؟

سرم را زیر انداختم و سمت اسباب فروشی که در همان نزدیکی بود حرکت کردم.

بعد از خریدِ دو سه تا عروسک و پرداختی پولشان از مغازه بیرون امدم.
 امیدوار بودم دریا با دیدنِ این عروسک های رنگا رنگ کمی از یادِ عرفان بیفتد....
 خواستم قدمی بردارم که پایم پیچ خورد و محکم به زمین افتادم.
 نفسم را با شدت فوت کردم و قصد کردم بلند شوم که شخصی جلویم دوزانو نشست:
 -خوبی هورا؟

سرم را بالا اوردم و با دیدنِ عرفان تعجب کردم.

-اینجا چی کار میکنی؟؟؟

لبخندی زد و به جای اینکه جوابم را بدهد گفت:

-بزار کمکت کنم.

خودم را عقب کشیدم:

-خودم میتونم بلند شم.

-هورا لج نکن.ممکنه پات آسیب دیده باشه.

دستش را جلو آورد.

-هیچی نشده.عرفان بهم دست نزن...

اهسته بلند شدم.او هم بلند شد.

-چرا؟

-چون نامحرمی...

نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت.

خواستم حرکت کنم که کنارم شروع به حرکت کرد:

-خوبی؟ پات درد نمیکنه؟

باز هم نگرانی ها و توجه های هورا خراب کن!

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

-نه خوبم.چیزی نشد.تو مگه کار و زندگی نداری عرفان؟

به جای اینکه به جلویِش نگاه کند به صورتم چشم دوخت.

-چرا...منتها کار و زندگی من همین جا کنارم داره قدم میزنه.....

زبانم بند امد و گونه هایم حرارت گرفتند....

با هورای قبل فرق کرده بودم...به هر محبتی اویزان نمیشدم...اما...صداقتِ کلامِ عرفان....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکارم را پس بزنم.

در طولِ راه هیچ کدام حرفی نزدیم و وقتی به خانه رسیدیم زمزمه کرد:

-با احتیاط قدم بردار...مراقبِ خودتم باش...به کار و زندگی من خسارت وارد نکن!

در را با کلید باز کردم و با جدیت گفتم:

-من شیئی نیستم که مالِ کسی باشم.

خنده ی شیرینی کرد و سرش را کمی خم کرد و گفت:

-چرا بد معنی میکنی بانوا! شما ارزش از این حرفا بالاتره ولی چه کنیم که کلمه ای در حدتو نمیتونم پیدا کنم!

و ریز خندید...شیطنتِ کلامش شیرینی خاصی داشت....

خنده ام گرفت و همانطور که در را میبستم زمزمه کردم:

-خود شیرین.

با صدایی که ته خنده داشت جواب داد:

-کاری که از دستم برمیاد.

در را بستم و بهش تکیه دادم.

خنده ی بی صدایی کردم. صدایش را از انور در شنیدم:

-بلند بخند ما هم فیض ببریم هورا بانوا! اگه بدونی چقدر دلم تنگه خنده هاته!

صورتم سرخ شد و سریع سمتِ خانه حرکت کردم و صدایِ خنده های بلندِ عرفان تا خانه همراهیم کرد.

انقدر دست پاچه شده بودم که انگار مرا میدید.

لبم را گزیدم و برای تنبیه خودم نیشگونی از رانِ پایم گرفتم

شب وقتی دریا به خرس کوچکی که برایش خریده بودم گفت «ب» تمام خنده های صبحم زهری شد که به قلبم تزریق شد....

انقدر عصبی و بیقرار شده بودم که ستاره خودش دریا را خواباند و کنارم آمد.
-هورا؟

پتو را بالا کشیدم و خودم را زیرش پنهان کردم:

-ستاره بیخیال شو.میخوام تنها باشم.

صدای نفس عمیقش را شنیدم.بعد آهسته بسته شدن در....

پتو را کنار زدم و فکر کردم..

به تمام دو هفته ای که گذشته بود فکر کردم.

به لب های کمی اب شده ی دریا...به بیقراری های گاه و بیگاهش...به خنده های عرفان...به ناراحتی خودم....

نفس عمیقی کشیدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم...

هرچه فکر میکردم آخرش به دریا میرسید...

فصل آخر

دریا با دیدن عرفان شروع به دست و پا زدن در اغوشم کرد.

محکم به خودم فشردمش...اشک هایش جاری شد و بلند گریه کرد...دلم از اشک هایش بیتاب شد...

دستانم را شل کردم و با چشم های اشکی دریا را به اغوش عرفان سپردم.

نگاه ناراحت و نگران عرفان را بر روی خودم احساس میکردم.

دل نگرانیش دلم را گرم میکرد اما انقدر ازدرده خاطر بودم که نمیتوانستم این گرمی را به تمام وجودم منتقل کنم...

سریع سمت سکویی که چند شیر آب برای شست و شو داشت رفتم.

شیر آب را چرخاندم و دستم را رویش فشار دادم...

دستم از فشارِ بی رحمانه فلز درد گرفت اما درد روحم اجازه نمیداد بر رویش تمرکز کنم.

صدای خنده ی دریا را شنیدم.

سرم را بالا اوردم.

عرفانه با لبخندی که مصنوعی بودنش را تشخیص میدادم به دریا گفتم:

-دریا بینیت کو؟؟

دریا انگشتِ کوچکش را به بینیش زد و غش غش خندید.

به عرفان خیره شدم که با چشم های پر از ستاره به دریا خیره شده بود.

دیدم تار شد و دوباره اشک هایم چکید....

از هجومِ تصمیم های جدیدی که گرفته بودم نفسم بند آمد و به حق حق افتادم...

صورتم را زیرِ باریکه اب گرفتم

وقتی سرم را بالا اوردم عرفان را پشتِ سکو و خیره به خودم دیدم.

به پشتِ سرش نگاه کردم.

عرفانه با نگاهی غمگین و شرمزده درحالی که دریا را در اغوش داشت به ما دو نفر خیره شده بود...

یادِ محمد مرصاد افتادم....

آهی کشیدم و نگاهم را از چشم های پر التماسش گرفتم... التماسِ نگاهش را مگر میشد ببینم و نادیده بگیرم؟ آن هم

نگاهِ کسی که دخترِ بزرگم میدانستمش... هرچند بی وفایی کرد... اما...

انگار که بدنیا آمده بودم تا فقط ببخشم....

قطره اشکی از چشمم چکید.

-هورا؟

نگاهم را به عرفان دوختم.

-هنوز دلت باهام صاف نشده؟

خنده های دریا... دست و پا زدنش برای به اغوش رفتنِ عرفان... گریه هایش... بیتابی هایش... بَب بَب گفتن های

شیرینش...

-وقتی دریا رو میبینم...ازت متنفر میشم...اگه..اگه اون روزی که با عشق واسه بچم درد میکشیدم صبر میکردید تا بهوش بیام...شاید...شاید الان بچم واسه من اینطوری بیتابی میکرد...میفهمی با گریه هاش جون میدم؟؟

چشمانش پر از اشک شد...سکو را دور زد و روبرویم ایستاد...

-من...

-هیس عرفان...هیچی نگو...خرابترش نکن...من یه دختر بودم که پر از احساس بود...این دختر رو با یه عالمه خاطره ی بد راهی دنیای جدید کردن...اونم تک و تنها چرا بود...دوستایی بودن که کنارم بودن...اما... انگار اونقدر که باید باورم میداشتن باورم نداشتن...

شده بودم یه زن که داغ دیده بود از اینکه با احساس با کسی برخورد کنه...اما یه مردی که قبل از اینکه مرد باشه یه دوستِ مهربون با یه نگاهی گرم داشت دلمو لرزوند....

با بغض به چشمانِ براق از اشکش خیره شدم:

-عرفان من داغ دیده بودم...ضربه خورده بودم...اما بی توجه به هشدارهای دنیا روی سوختگی پیشونیمو؛خودم بوسه زدم و به احساسِ جدیدم با عشق خیره شدم و تو خودم پرورشش دادم....کنارِ این احساسِ پاک یه تجربه ی شیرین رو داشتم که زندگی رو واسم بهشت تر از اون چیزی که فکرشو میکردم کرده بودا...تجربه هایی که فقط یه مادر میفهمه....انگار که صاحبِ یه تیکه از بهشت شده بودم....

اما دنیا با حسادت هم باز احساسمو نابود کرد...هم به پای تجربه های شیرینم عزادارم کرد...

من یه زنم که تو واسش یه روزی دوست داشتنی ترین مرد بودی....یه زنم که با اینکه مارگزیده بود اما در مقابل احساسش نسبت به تو تسلیم شده بود...

اما...اما بالاتر از زن بودنم یه مادرم عرفان...یه مادر که برای دخترم حاضرم روی لبه ی تیغ زندگی کنم و آخ نگم...

یه روزی وقتی که دختر بودم میگفتم فقط با عشق ازدواج میکنم...منتظر یه شاهزاده سوار بر اسب بودم که تو یه نگاه عاشقش بشم...اما میدونی؟همیشه هم شرایط مثل فیلما و کتابا نیست که...همیشه...همیشه که نباید یه طرف قصه لیلی باشه یه طرف دیگه مجنون...گاهی شرایط فرق میکنه...

مثل الان من...منی که بعد از زن بودنم یه مادرم...یه مادری که با ارزشترین چیز واسش خنده ی بچشه...نمیتونم خنده رو ازش دریغ کنم...

یه ماه بیقراریشو دیدم و اب شدم...نگام کن...بیشتر از این نمیتونم ببینم و دم زنم... دلم باهات صاف نمیشه چون بچمو ازم گرفتی...اما دلم با خواستِ بچم صاف میشه...با دلیلِ خنده های بچم صاف میشه...قرار نیست همیشه عشق بین دو طرف باشه که...بعضی وقتا یه دلیلِ خیلی خیلی مهم تر هست....

احساسم نسبت بهت فلج شده...هرچند گاهی سعی کردی قلقلکش بدی اما یه چیزی نمیذاره خنده ی ناشی از قلقلکت روی لبام بشینه...اما بخاطر بچم...واسه دیدن خندیدنای بچم...واسه ندیدن بیتابی های بچم حاضرم بهت تکیه کنم...به تویی که یه بار امتحانتو پس دادی و صفر گرفتی یه بار دیگه فرصت بدم...

در عین ناباوری عرفان جلویم زانو زد...

گوشه ی چادرم را در مشتش فشرد و بالا آورد و صورتش را در سیاهی چادرم پنهان کرد...شانه هایش میلرزید....

از بهت بیرون امدم و زانو زدم و ناباور زمزمه کردم:

-عرفان چی کار میکنی؟

اهسته زمزمه کرد:

-نکن بیمعرفت...انقدر منو از خودم متنفر نکن...انقدر حالمو از خودم بهم نزن....

صورتش را بالا آورد...مات پلک های خیسش شدم.

-من همون دانش آموز تجدیدی میشم که در عین ناباوری معلما ، تو امتحان بعدیش بیست میگیره...به معجزه ی خدا مگه ایمان نداری مسلمون؟! خود خدایی که هر شب با گریه کنار تو بودن رو ازش میخوام بهم کمک میکنه تا احساسات دوباره پا بگیره...دوباره منو قبول کنه....

نوک انگشتانم سرد شد و بدنم گرم...

به چشم های هم خیره بودیم...

صدای شرمزده ی عرفانه را شنیدیم و با یک دیگر پا شدیم.

-دریا بیقراری میکنه...

هر دو به دریا که در اغوشش بغض کرده بود خیره شدیم...

عرفان سمت عرفانه رفت و دریا را گرفت...

عرفانه با سری به زیر افتاده همانجا ایستاد...دلم فشرده شد...

ارام کنارش رفتم و در اغوشش گرفتم:

-یه مادر هیچ وقت نمیتونه دخترشو اینطوری دور ببینه...میدونستی محمد مرصاد خیلی تو خودشه؟؟؟

عرفان کنارمان ایستاد و دریا را که دست و پا میزد را سمت من گرفت و مهلت حرف زدن به عرفانه را نداد.

عرفانه سریع با چشم های اشکی دور شد...میدانستم مهلت میخواهد تا شجاعتش را بدست بیاورد و دوباره پیشم برگردد میدانستم یک ساعت بعد دوباره پیشم می آید و محکم در اغوشم میگیرد....دیگر مثل کف دست میشناختمش....

دریا دست هایش را باز کرد و با لبخندی که دندان های موشی اش را نشان میداد تکرار کرد:
-ما!

بغض کردم و اهسته دریا را از اغوش عرفان بیرون کشیدم...

عرفان با لبخندی مهربان به من و دریا خیره شد...

زمزمه کردم:

-مرسی که امانت دار خوبی بودی...

کمی سمتم خم شد:

-از این به بعدم امانت دار خوبی میشم....

پایان.

4:53ظهر

جمعه 28 تیر 1392 هجری شمسی

Nafas_me

نگید پس خانوادش چی شد...چند فصل قبل دلتنگی هورا و بخشیدن خانوادشو گفته بودم....حالا یا خانوادشو میبینم...یا نمیبینم...یا با طاها بد میشه...یا اونم میبخشه...یا عرفانه و محمد مرصاد به هم میرسند...یا نمیرسند....قرار نیست که تا موقعی که ازرائیل دم در خونشون میاد که داستان رو ادامه بدم (((یه سری چیزها از نظر من گنگ باشن باحال ترن)))

